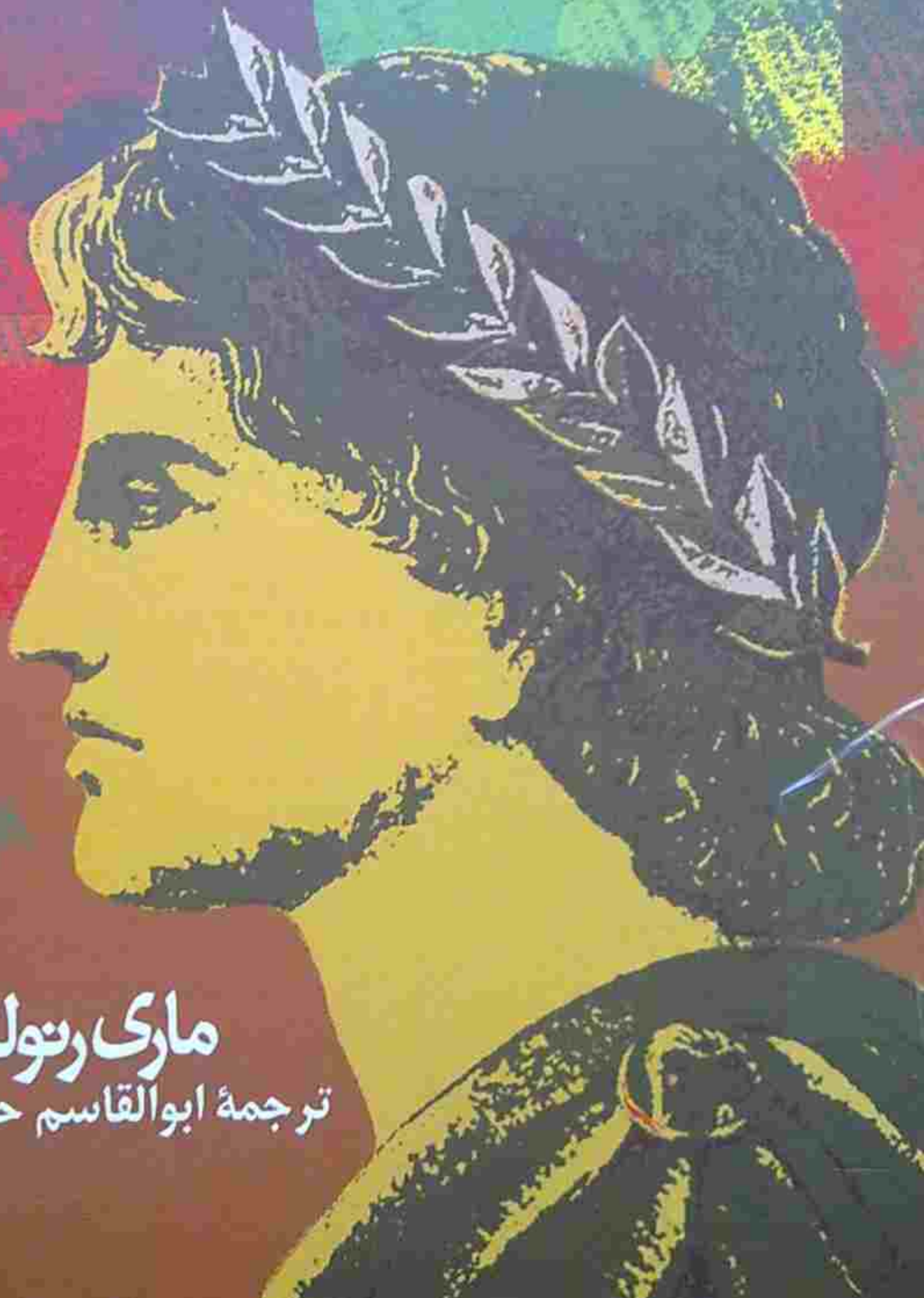


پسر ایرانی

سرگذشت واقعی داریوش سوم و اسکندر

مارک رتولت
ترجمه ابوالقاسم حالت





فصل یکم



برای این که مبادا کسی تصور کند من پسر یک آدم حسابی نیستم و پدری روستایی در خشکسالی مرا فروخته و از سر باز کرده، باید بگویم که نیاکان من پیشینه‌ای دیرینه و درخشان دارند. پدرم، آرتمبارس^۱، پسر آراکسیس^۲ اهل قبیله قدیمی سلطنتی کوروش پاسارگادی بود. هنگامی که کوروش پارسیان را برای نبرد با مادها بسیج کرد، سه تن از خاندان ما به یاری وی برخاستند و پا به پای او در جنگ شمشیر زدند. ما زمین‌های خود را تا هشت نسل در تپه‌های شرقی بالای شوش نگاه داشتیم. من ده ساله بودم و فنون جنگ می‌آموختم که ربوده شدم.

دژی که از سنگ بر فراز تپه ساخته بودیم، به اندازه خانواده ما قدمت داشت. برج دیده‌بانی بر لبه پرتگاهی بنا شده بود. از آنجا پدرم به من رودخانه‌ای را نشان می‌داد که در دشتی سبز و خرم می‌پیچید و به سوی شوش، شهر لاله‌ها و زنبق‌ها، می‌رفت. از آنجا به کاخ پادشاهی، که ایوان پهناورش در زیر آفتاب می‌درخشید، اشاره کرد و قول داد که وقتی به

1. Artembares

2. Araxis

شانزده سالگی رسیدم، مرا به کاخ ببرد و به شاه معرفی کند. این در روزگار فرمانروایی شاه اوخوس^۱ بود. اگرچه پادشاهی بیدادگر و آدمکشی هراس انگیز به شمار می رفت، ما هرطور که بود، از دستش جان به در بردیم و زنده ماندیم. پدرم در راه وفاداری نسبت به پسر او، آرسس^۲ و پشتیبانی از وی در برابر وزیرش، باگواس^۳ جان خود را از دست داد.

اگر این وزیر با من همنام نبود، شاید با سن و سال کمی که داشتم، علاقه ای به آن جریان پیدا نمی کردم و مطالبی هم در این باره به گوشم نمی خورد. چنین رویدادهایی در ایران عمومیت دارد؛ ولی من چون تنها فرزند عزیز و نازپرورده خانواده بودم و با رنج و درد آشنایی نداشتم، شنیدن آن سرگذشت که با نفرت بیان می شد، برایم شگفت آور و گوشخراش بود.

بزرگان دریاری و کشوری که به تدرت سالی دوبار دیده می شدند، هر چند روز یک بار راهی باریک و کوهستانی را با اسب می پیمودند و به دیدن ما می آمدند. دژی که ما داشتیم، دورافتاده بود و جای خوبی برای ملاقات به شمار می رفت. از دیدن آن مردان خوش سیما بر روی اسبان بلندبالا و گردن فراز لذت می بردم و انتظار وقوع حوادثی را احساس می کردم، ولی بویی از خطر نمی بردم زیرا هیچ یک از آنان ترس از خود نشان نمی داد. بارها در قربانگاه آتشکده، قربانی کردند. این مراسم به رهبری مغ انجام می شد که مردی کهنسال بود، ولی چنان نیرویی داشت که مانند بزچرانی زورمند می توانست صخره ای را بغلتاند و مارها و کژدمها را بکشد. من شعله های درخشان آتشکده را که روی قبضه های براق شمشیرها و تکه های زرین و کلاه های جواهرنشان پرتو می افکندند، دوست داشتم. می پنداشتم که زندگی به همان لذتبخشی

۱. Ochos، لقب یونانی داریوش دوم.

3. Bagoas

2. Arses

ادامه خواهد یافت تا هنگامی که خود نیز مانند یک مرد به ایشان پیوندم. آنان، پس از نیایش، نوشابه ای متبرک می نوشیدند و در باره افتخار و شرف گفتگو می کردند.

من خوب آموزش دیده بودم. از پنجسالگی حرمسرا را ترک گفته و سوارکاری و تیراندازی و پرهیز از دروغ را آموخته بودم. آتش، علامت فروغ یزدانی، و دروغگویی نشانه بی ایمانی به شمار می رفت.

اوخوس، داریوش دوم، تازه درگذشته بود. اگر او را پنجه بیماری به کام مرگ کشانده بود، کم تر کسی برایش گریه می کرد؛ ولی گفته می شد که بیماری وی زیاد خطرناک نبود؛ این داروی او بود که مایه هلاکش شد. سالها بود که باگواس، پس از شاه، بلندپایه ترین مرد محسوب می شد. ولی آرسس تازه به سن بلوغ رسیده و زناشویی کرده بود. اوخوس، با داشتن یک نواده و وارث بالغ، شروع به کوتاه کردن دست باگواس کرده بود. این کار منجر به مرگ او شد.

یکی از مهمانان پدرم گفت: «بنابراین اکنون از ارزش اورنگ سلطنت کاسته می شود، اگرچه تاج و تخت به وارث قانونی رسیده باشد. من شخصاً آرسس را تیرئه می کنم، چون هرگز چیزی برخلاف شرف و جوانمردی از این جوان نشنیده ام. ولی یرنایی و ناپختگی وی نیروی باگواس را دو برابر خواهد کرد، چنان که از این پس، خود این وزیر هم یک پادشاه خواهد شد. پیش از او هیچ خواجه ای تا این پایه بلندپروازی نکرده است.»

پدرم گفت: «البته این امر تاکنون چندان شایع نبوده، ولی گاهی شهوت قدرت طلبی بر خواجهگان غلبه کرده است. این، از آن جهت است که آنان فرزندان نخواهند داشت.» در این هنگام پدرم چشمش به من افتاد که نزدیکش بودم و مرا در آغوش گرفت. یکی از مهمانان هم در حق من دعا کرد.

بلندپایه‌ترین مهمانی که در پرسپولیس^۱ خانه و زندگی داشت و به دنبال دربار و درباریان به شوش آمده بود، گفت: «ما همه موافقیم که باگواس هرگز نباید حکومت کند. ولی بگذارید ببینم که آرسس چگونه با وی رفتار خواهد کرد. اگرچه او جوان است، گمان می‌کنم وزیرش لشکریان وی را به حساب نیاورده است.»

نمی‌دانم آرسس، اگر برادرانش مسموم نشده بودند، چه می‌خواست بکند. ولی با وضعی که پیش آمده بود جز اعتماد به پشتیبانی دوستان خویش چاره دیگری نداشت.

هر سه شاهزاده به سن بلوغ رسیده و با هم صمیمی بودند. اغلب شاهان به خویشاوندان خود تکیه می‌کنند، ولی آرسس این‌طور نبود. وزیر به شوراهاى خصوصی ایشان اعتماد نداشت. هر دو شاهزاده که جوان‌تر از آرسس بودند به فاصله کوتاهی دچار شکم درد شدند و درگذشتند. پدرم دست روی شانهم گذاشت و گفت: «پسرم، پادشاه مرا فراخوانده و من به زودی از پیش تو خواهم رفت. به یاد داشته باش؛ زمانی فرا خواهد رسید که شخص باید به خاطر پرتو حقیقت با تیرگی دروغ و ریا بستیزد. الآن برای تو سخت است که همنام با مردی بدکار باشی، ولی به خواست خداوند، این همنامی چندان دیر نخواهد پایید. آن دیو سیرت نمی‌تواند به داشتن این نام ادامه دهد؛ و این تویی که افتخار آن را خواهی داشت. تو و پسران پسران تو...» در این هنگام مرا از زمین بلند کرد و بوسید.

او دژ را استوار ساخته بود. دژ ما پرتگاهی با شیب زیاد در یک سو، و دروازه‌ای مقابل جاده باریک کوهستانی در سوی دیگر داشت. ولی پدرم دیوارهای دژ را یک یا دو گز بلندتر ساخته و بر فراز آنها نیز شکاف‌هایی برای استفاده تیراندازان قرار داده بود.

یک روز پیش از آن‌که پدرم قرار بود برود، گروهی از جنگاوران به دژ آمدند و نامه‌ای آوردند که مهر سلطنتی داشت. ما نمی‌دانستیم که آن نامه دستخط یک مرده است. آری، آرسس هم راه برادر خویش را رفته بود. پسران خردسالش را نیز خفه کرده و با این کار مردان خاندان او خوس را به کلی از میان برده بودند. پدرم نگاه به مهر نامه کرد و دستور داد که دروازه‌های دژ را بکشایند. سواران وارد شدند.

من که همه این جریان را دیده بودم، پیش یکی از بچه‌ها در باغی که زیر برج قرار داشت رفتم. دیری نگذشت که سروصدایی به راه افتاد. پنج شش نفر گردن کلفت مردی را می‌کشاندند که چهره‌اش به گونه‌ای بسیار هراس‌انگیز درآمده بود. چنان ضربه‌ای به صورتش زده بودند که بینی او فرو رفته و از خون سرخ شده بود. خون از سر و رویش می‌جوشید و به دهان و ریشش می‌ریخت. نیمتنه او را کنده بودند. روی شانه‌های عربان وی خون می‌چکید زیرا هر دو گوشش را بریده بودند. من او را تنها از دیدن چکمه‌هایش شناختم. این چکمه‌های پدرم بود.

هنوز گاهی فکر می‌کنم که چرا گذاشتم او، که از وحشت لال شده بود، بی‌این‌که یک کلمه حرف بزند، به کام مرگ برود. ولی تصور می‌کنم او در همان حال خوب می‌دانست که چگونه منظور خود را به من بفهماند چون رو به من کرد و با صدایی که در اثر ضربات وارده بر بینی و دهان وی دگرگون شده بود، فریاد زد: «اورکسینس^۱ به ما خیانت کرد. اورکسینس! این نام را به یاد داشته باش. اورکسینس!»

وقتی دهان خود را گشود و فریاد زد، چهره‌اش هراس‌انگیزتر از پیش جلوه کرد. چنان حیرت‌زده شده بودم که نمی‌دانستم سخنان او را درست شنیده‌ام یا نه. در حالی که مانند یک تیر چوبین ایستاده بودم و قدرت

حرکت نداشتیم، آنان پدرم را به زانو درآوردند و موی او را گرفته کشیدند و سرش را به خاک رساندند و با پنج شش ضربه شمشیر گردنش را زدند. اشتغال به چنان کاری باعث شد که از حال مادرم غافل ماندند. او که گویا به بالای برج شتافته بود، در لحظه‌ای که پدرم جان می‌سپرد، چنان خود را از بالا به پایین انداخت که آنان به دیدن وی از لذت تفریح خونین خویش بازماندند. مادرم به اندازه یک نیزه دورتر از محل وقوع واقعه، چنان بر زمین افتاد که کاسه سرش درهم شکست.

امیدوارم که روح پدرم مرگ سریع مادرم را دیده باشد. آنان وقتی سر پدرم را از تن جدا کردند، جا داشت که بینی و دو گوش او را هم با خود ببرند چون وزیر وقتی چهره وی را بدان وضع می‌دید هرگز نمی‌توانست او را بشناسد.

دو خواهرم دوازده ساله و سیزده ساله بودند. خواهر دیگری هم داشتم؛ خواهری ناتنی، تقریباً نه ساله، از دومین همسر پدرم که به بیماری تب در گذشته بود. در آن هنگام بانگ شیون هر سه را شنیدم؛ ولی نمی‌دانم که آنان را نیز زنده از دژ یا خود بردند یا همان جا رها کردند تا از شدت اندوه بمیرند.

سرانجام افسری که سردسته آدمکشان، یعنی فرمانده سپاهیان بود، مرا روی اسب خود نشاند و از تپه سرازیر شد. خورجین خون‌آلودی که سر پدرم را دربر داشت، از جل زین او آویزان بود. با اندک نیروی اندیشه‌ای که برایم باقی مانده بود، فکر می‌کردم که چرا تنها به من رحم آورده و زنده‌ام گذاشته‌اند. ولی همان شب پاسخ را دریافتم.

او چون به پول نیاز داشت، مرا زیاد نگاه نداشت. در حیاط سوداگران، در شوش، شهر لاله‌ها و زنبق‌ها، عده‌ای که پیاله‌های کوچک شراب خرما را سر می‌کشیدند، مرا برهنه کردند و بر سر قیمتم مشغول چانه زدن شدند. پسران یونانی بی‌شرم به بار آمده و با برهنگی خوی گرفته‌اند. ولی

ما خجالت می‌کشیم. از این رو، با همان سادگی و نادانی کودکانه فکر می‌کردم که آن گونه برهنگی در برابر دیدگان اشخاص برای هر کسی بالاترین درجه ذلت و خواری است.

تنها یک ماه پیش بود که مادرم وقتی دید من در آینه او خود را نگاه می‌کنم، سرزنش کرد و به یادم آورد که هنوز بچه‌ام و خودآرایی به من نیامده؛ اگرچه قصد آرایش نداشتیم و فقط یک نگاه به صورت خود انداخته بودم. اما صاحب جدیدم حرف‌های تازه‌تری داشت که بزند. به سراپایم با نظر تحسین می‌نگریست و می‌گفت: «چه برده خوبی! یک تژاد اصیل قدیمی ایرانی! به‌به! زیبایی یک آهوی نر را دارد. استخوان‌بندی ظریف و شکیلش را نگاه کنید. صورتش را ببینید، پسر برگرد! زلفش مانند برنز می‌درخشد، صاف و لطیف مثل ابریشم چین است، پسر بیا جلو! بگذار آقا به مویت دست بکشد و لطافتش را حس کند. ابروها را ملاحظه بفرمایید. درست مثل این که یک نقاش با عالی‌ترین قلم مو آن‌ها را کشیده؛ چه چشمان درشتی! راستی بفرمایید بینم این چشم‌ها به چه شباهت دارد. آها، شبیه دو حوضچه است، حوضچه‌هایی که عشق را در خود غرق می‌کنند. چه دست‌های ظریفی! البته چنین دست‌هایی را ارزان نخواهید فروخت که زمین را بشویند. به من لازم نیست بفرمایید. می‌دانم که پنج سال، بلکه بیشتر، ده سال است که هیچ کس چنین جنس گرانبهایی را به شما عرضه نکرده.»

هر بار که او درنگ می‌کرد، خریدار می‌گفت: «من جنس گران نمی‌خرم.» تا سرانجام آخرین مبلغ را پیشنهاد کرد. صاحب من گفت: «نه، این خیلی کم است؛ بی‌انصافی است؛ این چاییدن یک آدم درستکار است.» ولی خریدار گفت: «آخر حساب تلفاتش را هم باید کرد. از هر پنج پسر که ما خواجه می‌کنیم یکی تلف می‌شود.»

از شدت ترس نمی‌توانستم بفهمم که خواجه کردن یعنی چه. ولی در

زادگاه خود اخته کردن یک گاو نر را دیده بودم. نه حرفی زدم و نه حرکتی کردم. می دانستم که التماس فایده‌ای ندارد. فهمیده بودم که در این دنیا امید رحم نمی توان داشت.

خانه سوداگری که مرا خرید، مانند یک زندان مستحکم بود و دیوارهای حیاطش پنج متر بلندی داشت. در یک سو اتاقی بود که در آن پسران را خواجه می کردند. اول معده‌ام را پاک کرده و مرا گرسنه نگه داشته بودند چون گمان می بردند که این کار به احتیاط و ایمنی نزدیک‌تر است. بعد مرا با تن سرد و شکم خالی بدان اتاق بردند. آنجا چشمم به میزی افتاد که کاردهایی رویش قرار داشت. با یک چارچوب که دست و پا را از چهار طرف بدان می بستند. لکه‌های سیاه خون و تسمه‌های کثیف به چارچوب دیده می شد. بالاخره طاقت نیاوردم و خود را به پای برده فروش انداختم و پاهای او را دربر گرفتم و به گریه افتادم. ولی همچنان که در زادگاه من کارگران کشاورز، هنگام اخته کردن آن گاو نر، به نعره‌هایش اهمیتی ندادند، این بی رحم‌ها هم به گریه من توجهی نکردند. اصلاً با من حرفی نزدند، مثل این که من آدم نیستم. فقط در حالی که راجع به شایعات بازار با همدیگر به خونسردی گفتگو می کردند جامه مرا از تن به در آوردند و من از آغاز تا پایان عملیات شومی که رویم انجام دادند، جز احساس درد شدید و فریادهایی که می کشیدم، چیز دیگری از نتیجه آن کار نمی دانستم.

می گویند زنان درد زایمان را زود فراموش می کنند. خوب، آنان در دست طبیعت هستند و همان دست طبیعت که دردی را برای ایشان پیش می آورد، درماتش را هم در آستین دارد. ولی هیچ دستی دست مرا نگرفت. من جسمی پر از درد بودم میان زمین و آسمانی تیره و تار. تنها مرگ این عذاب همیشگی را از یاد من خواهد برد.

کنیز سالخورده‌ای بود که زخم‌های مرا بست. این زن در کار خود استاد

بود و وظیفه خود را با پاکیزگی انجام می داد؛ چون پسران در آن‌جا حکم کالاهای بازرگانی را داشتند و بر طبق گفته پیرزن، اگر در اثر بی‌مبالاتی او یکی از این اجناس مرغوب از میان می رفت، روزگارش را سیاه می کردند. زخم‌هایم زیاد چرک نمی کرد و پیرزن همیشه می گفت مرا خوب عمل کرده‌اند. چندی بعد، لبخند زنان، مژده داد که من جنس خوب رایج بازار خواهم شد. ولی سخنان وی برای من سودی نداشت او هم دلش به حال من نمی سوخت و هرگاه که از سوز درد می نالیدم، او می خندید.

مرا، پس از این که بهبود یافتم، برای فروش به حراج گذاشتند. یک بار دیگر در میان خریدارانی که خیره به من می نگریستند برهنه شدم. از آن محرومه می توانستم شکوه و درخشش کاخی را ببینم که پدرم وعده داده بود مرا بدان جا ببرد و به شاه معرفی کند.

مرا یک گوهرفروش خرید؛ اگرچه این همسرش بود که انگشتان حنا بسته خود را از لای پرده تخت روان خویش بیرون آورد و با اشاره دست، مرا نشان داد. برده‌فروش برای فروختن من خیلی معطل شده بود و سرانجام هم مرا به قیمتی فروخت که خود را مغبون می پنداشت. زیرا من از شدت درد و اندوه لاغر شده و از شکل افتاده بودم. به من غذای زیاد می دادند ولی همه را بالا می آوردم، مثل این که اصلاً زندگی به مزاجم نمی ساخت. همسر گوهرفروش غلام بچه زیبایی می خواست که با داشتن او بر صیغه‌های شوهرش فخر بفروشد. یک میمون هم خریده بود که پشم‌های لطیف و سبز رنگی داشت.

رفته رفته با آن میمون انس گرفتم چون غذا دادن به او وظیفه من بود. همین که مرا از دور می دید به سویم خیز برمی داشت و می پرید و دست کوچک و سیاه خود را دور گردنم حلقه می کرد. ولی یک روز خانم از او سیر شد و او را فروخت.

هنوز من جوان بودم و هر صبح طلوع خورشید برایم حکم روز از نو،

روزی از تو را داشت؛ هیچ روزی به فکر فردا نبودم. ولی همین که خانم میمون را فروخت من هم به فکر عاقبت خود افتادم و دریافتم که هرگز روی آزادی را نخواهم دید؛ من نیز مانند آن میمون در معرض خرید و فروش قرار خواهم گرفت و هیچ گاه یک مرد نخواهم بود. شب در بستر دراز می کشیدم و به این موضوع می اندیشیدم و با امداد به نظرم می رسید که، در نتیجه محرومیت از نیروی مردی، پیر شده‌ام. خانم که وضع مرا دید گمان برد که بیمارم و دوايي به من داد که دچار دل پیچ‌ام کرد. ولی او زن بی رحمی نبود و هرگز کتکم نمی زد مگر وقتی که چیزی قیمتی را می شکستم.

روزگرم در خانه آن بازرگان سپری می شد که پادشاه جدید بر کرسی فرمانروایی نشست و سلطنت او اعلام شد. سلسله نسب اصلی داریوش دوم از میان رفته بود و این شاه تازه از شاخه فرعی خاندان سلطنت به شمار می رفت؛ ولی به نظر می رسید که مردم با او میانه خوبی دارند. داتیس^۱، ارباب من، هیچ خبری را در حرمسرای خود نمی آورد چون فکر می کرد که تنها کار زنان تفریح دادن مردان و تنها وظیفه خواجهگان هم مراقبت خانم هاست. ولی سردسته خواجهگان همه شایعات کوچک و بازار را برای ما تعریف می کرد و از این کار مهم خود خشنود بود؛ چرا نباشد؟ این تنها کاری بود که از دستش برمی آمد.

می گفت داریوش، پادشاه جدید، هم زیباست و هم رشادت دارد. هنگامی که داریوش دوم با کادوسیان^۲ می جنگید و قهرمان غول آسای ایشان، از میان جنگاوران پادشاه برای نبرد تن به تن مبارز می طلبید تنها

۱. Datis

۲. کادوسیان، جمع کادوسی، به قول یونانیان قدیم، نام قومی که ساکن گیلان و شمال شرقی آذربایجان بودند. برخی آنان را بیاکان نالش‌های کنونی، و برخی دیگر این قوم را از بومیان ایران قبل از ورود آریاییان دانند.

(از اعلام فرهنگ معین)

داریوش قدم به پیش نهاده بود. او بیش از دو متر قد داشت و با تیزه خود حریف را بر زمین میخکوب کرده و برای خود شهرتی به دست آورده بود. پس از داریوش دوم جلسات مشورتی بسیار منعقد شده بود و هر بار مغ بزرگ، با مطالعه در سیر کواکب، نظر خود را اظهار می کرد. ولی هیچ کس در جلسه جرئت نداشت که انتخاب باگواس را نادیده بگیرد؛ مرد هراس انگیزی بود و همه از او می ترسیدند. اما به نظر می رسید که پادشاه جدید از وقتی که بر تخت نشست، خون کسی را نریخته است. می گفتند که رفتارش ملایم و موقرانه است.

هنگامی که خانم را با بادبزن پر طاووسی باد می زدم، خبر بالا را شنیدم و آخرین جشن تولد پدر خویش را به یاد آوردم که مهمانان سوار بر اسب از کوه بالا می آمدند و وارد محوطه دم دروازه دژ می شدند و مهتران اسبان آنان را می گرفتند. پدرم نیز، که در کنارم قرار داشت، دم دروازه ایستاده بود و به ایشان خوش آمد می گفت. میان آنان یک مرد از همه بلند قدتر بود و چنان جنگاوری به نظر می رسید و حتی به چشم من زیاد سالمند جلوه نمی کرد. خوش سیما بود و دندان‌های کاملاً سالمی داشت. مرا می گرفت و مانند یک بچه خردسال بالا و پایین می انداخت و کاری می کرد که قاه قاه به خنده می افتادم. آیا او نبود که داریوش خوانده می شد؟ ولی، من در حالی که بادبزن را تکان می دادم، فکر کردم که خواه او پادشاه شده باشد، خواه دیگری، به من چه ربطی دارد؟

این خبر به زودی کهنه شد و صحبت در باره غرب پیش آمد. در آنجا بربرهایی بودند که پدرم راجع به آنان حرف‌هایی می زد؛ وحشیانی سرخ موی که پیکر خود را با رنگ آبی نقاشی می کردند. در شمال یونان به سر می بردند و آنان را مقدونیان می خواندند. نخست به خاک ایران یورش‌هایی برده و دست‌اندازی‌هایی کرده، سپس بی پروایی نشان داده و

اعلام جنگ کرده بودند. تا جایی که ساتراپ‌های ساحلی ناچار، به تهیه ساز و برگ جنگ و بسیج سپاه می‌پرداختند. ولی اینک خبر چنین بود که پادشاه ایشان، اندکی پس از مرگ شاه آرسس، ضمن برگزاری یک مراسم عمومی، چون بدون نگهبان بوده، به همان طرز وحشیانه و بی‌ژده خودشان، کشته شده است. وارث او تنها یک پسر تازه جوان بود و دیگر نیازی احساس نمی‌شد که ایرانیان از ایشان اندیشناک باشند.

زندگی‌ام در حرمسرا با انجام وظایفی کوچک می‌گذشت. وظایفی مانند مرتب کردن رختخواب، حمل و نقل سینی‌های خوردنی و آشامیدنی، ساختن شربت خنک با آمیختن برف و آب‌لیمو، رنگ کردن سرانگشتان خانم و نوازش دیدن از دختران. داتیس دارای یک زن بود، ولی سه صیغه داشت که چون می‌دانستند شوهرشان به پسران علاقه‌ای ندارد، بیا من مهربان بودند. ولی هر وقت که خدمتی به ایشان می‌کردم، خانم بزرگ مرا گوشمالی می‌داد.

دیری نگذشت که مرا برای انجام کارهای کوچکی به بازار فرستادند. کارهایی مثل خریدن حنا و سرمه و گیاهانی برای صندوق لباس و جلوگیری از بیدزدگی و نظایر این امور که در شأن خواجه بزرگ نبود و دلش می‌خواست سایر خواجهگان نیز در کار خرید تجربه پیدا کنند. برخی از این خواجهگان، مانند خود او، نرم‌پیکر و فربه بودند و سینه‌هایی مانند سینه‌های زنان داشتند؛ و من، اگرچه به سرعت رشد می‌کردم، پس از دیدن آنان دلم می‌خواست کم‌تر غذا بخورم. خواجهگان دیگر، وزچروکیده و بدصدا مانند عجوژه‌های فرسوده بودند. ولی عده کمی از آنان قدی بلند و کشیده و سیمایی غرورآمیز داشتند. من در شگفت بودم که راز شکوهمندی آنان در چیست.

۱. ساتراپ، (مأخوذ از یونانی)، والی، حاکم، استاندار در ایران قدیم. (فرهنگ عمید)

تابستان بود. بوی خوش درختان پرتقال و نارنج با عطر دختران که برای تماشای ماهیان دست‌ها را بر لبه دیواره حوض می‌گرفتند، درآمیخته بود. خانم من یک بربط کوچک خریده و به یکی از دختران دستور داده بود تا به من بیاموزد که چگونه آن را روی زانو بگذارم و بنوازم. من سرگرم آوازخوانی بودم که خواجه بزرگ، سراپا لرزان و شتابزده، به درون خانه پرید. خبر تازه‌ای داشت و می‌خواست زود آن را به ما برساند؛ ولی همه را منتظر و معطل گذاشت و درنگی کرد تا ضمن شکایت از گرما پیشانی خود را از عرق پاک کند. از قیافه‌اش پیدا بود که واقعه مهمی روی داده و روز بزرگی است.

گفت: «خانم، باگواس وزیر کشته شده است.»

حیاط، مثل قفس جوجه مرغ‌های تازه پاگرفته، به جنب و جوش افتاد. خانم من با اشاره دست‌های گوشت‌آلود خود، همه را خاموش کرد و پرسید: «ولی چگونه؟ چیز دیگری در این باره نمی‌دانی؟»

او باز به پاک کردن عرق پیشانی خود پرداخت تا خانم به وی اجازه نشستن داد. خواجه، مانند یک داستان‌پرداز بازاری، از بالای بالش خود به پیرامون خویش نگاهی انداخت و گفت: «خانم، در حقیقت عده زیادی شاهد این جریان بوده‌اند و اکنون در کاخ شاهی موضوع ورد زبان همه است، چنان‌که شما هم به زودی خبرش را خواهید شنید. اطلاع دارید که من می‌دانم این خبرها را از کجا باید پرسید. اگر آدم بتواند منبع خبر را بشناسد، خبر را زود به دست می‌آورد. ظاهراً دیروز پادشاه باگواس را به حضور پذیرفته است. برای مردانی همپایه وی البته عالی‌ترین شراب را می‌ریزند. چنین شرابی در جام‌هایی که پوشش درونی زرین داشت، پیش از آمدن وی ریخته شده بود. شاه جام سلطنتی را به دست گرفت و باگواس جام دیگری برداشت. آن‌گاه وزیر درنگ کرد تا شاه جام خویش را بنوشد. شاه چند دقیقه جام خود را نگاه داشت در حالی که راجع به امور

جزیی صحبت می‌کرد و مراقب چهره باگواس بود. بعد، جام خود را به لب برد و وانمود کرد که جرعه‌ای نوشیده است. سپس جام را بار دیگر فرود آورد در حالی که همچنان مراقب باگواس بود. آن گاه گفت: «باگواس، تو خدمتگزار وفادار سه پادشاه بوده‌ای. چنین مردی باید از شرف و افتخار مصاحبت و صمیمیت شاه برخوردار شود. بیا، تو از جام من بنوش و من از جام تو خواهم نوشید. بدین گونه با یکدیگر پیمان دوستی می‌بندیم.» در این هنگام حاجب درگاه پیش آمد و جام شاه را گرفت و به باگواس داد و جام باگواس را به شاه تقدیم کرد.

از کسی که به من لطف داشت و مرا محرم خود می‌شمرد شنیدم که رنگ چهره وزیر تغییر کرد و به گونه گل و لای رنگ‌پریده رودخانه درآمد. شاه جام خود را لاجرعه سرکشید در حالی که دربار را خاموشی فراگرفته بود. بعد گفت: «باگواس، من جام خود را نوشیدم و منتظرم که تو هم بنوشی و با من هم‌پیماله و هم‌پیمان شوی.» باگواس که این را شنید، دست روی قلب خود نهاد و نفس کوتاهی کشید و از شاه خواهش کرد که وی را بیخشد. به حال ضعف افتاده بود و با التماس اجازه مرخصی خواست. ولی شاه گفت: «بشین، وزیر! این شراب بهترین داروی توست.» او بی اختیار نشست زیرا به نظر می‌رسید که زانوش از قوت رفته است. و آنقدر نا ندارد که او را ایستاده نگه دارد. جام چنان در دستش می‌لرزید که شراب از آن به زمین می‌ریخت. بعد، پادشاه، بر کرسی خود به پیش خمید و صدای خود را چنان بلند کرد که همه بشنوند. گفت: «باگواس، شراب را بنوش چون این را به تو می‌گویم و دروغ هم نمی‌گویم. آنچه در این جام هست در خور خود توست و برای تو بهتر خواهد بود که آن را بنوشی.»

به شنیدن این سخن، وزیر شراب را نوشید و هنگامی که می‌خواست برخیزد، افراد گارد سلطنتی با نیزه گرداگرد وی ایستاده بودند، شاه، پیش از آنکه برود و آنان را سرگرم تماشای مرگ وزیر بگذارد؛ منتظر ماند تا

زهر، چنان‌که باید و شاید، اثر بخشد. شنیدم که تأثیر زهر در حدود یک ساعت طول کشید.»

مقدار زیادی هیاهو به راه افتاد، مانند سروصدای سکه‌هایی که از کلاه یک داستانگو به گوش می‌رسید. خانم من پرسید: «چه کسی شاه را از خطر آگاه ساخت؟» رئیس خواجهگان نگاهی پر معنی کرد و لحن صدای خود را فرود آورد و پاسخ گفت: «به ساقی دربار یک خلعت داده شد. خانم عزیز، چه کسی می‌داند که دست چه کسی در کار بوده؟ برخی می‌گویند خود پادشاه به سرنوشت داریوش دوم یا چشم عبرت نگریست و هنگامی که جام‌ها با هم عوض شدند، وزیر در چهره شاه سرنوشت خود را خواند ولی دیگر هیچ کاری نمی‌توانست بکند.»

پس، بنابراین، می‌ترای مقدس^۱، انتقام گیرنده و نگهبان شرف انسانی، روز خود را ننگه داشته بود. خیانتکار به دست خیانت جان سپرده بود همچنان که می‌بایست به عقوبت برسد؛ ولی وقت خدایان، مانند وقت آدمیان نیست. همان‌من، همچنان که پدرم پیش‌بینی می‌کرد، مرده بود، ولی برای من و همه پسران پسرانم خیلی دیر مرده بود.

۱. میترا (مهر): مهر در اوستا و در کتیبه‌های پادشاهان هخامنشی میثرا Mithra و در سانسکریت میثرا Mitra آمده است. در پهلوی میتر Mitr شده؛ امروز مهر می‌گویم و معانی مختلف از آن اراده می‌کنیم. عهد و پیمان و محبت و خورشید از آن معانی است. هفتمین ماه سال شمسی و روز شانزدهم هر ماه نیز مهر نامیده می‌شود. مسعود سعد این معانی را در یک بیت جمع کرده است:

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان مهر یغزای نگار مهرچهر و مهریان
(پورداود، پشت‌ها، ج ۱، ص ۳۹۶)

در فرهنگ‌های فارسی مهر را فرشته‌ای دانسته‌اند که موکل است بر مهر و محبت و تفسیر و امور مالی و مصالحی که در ماه مهر و روز مهر بدو متعلق است و حساب شمار خلق از ثواب و عقاب به دست اوست.

(لغتنامه دهخدا)

فصل دوم



دو سال در آن حرمسرا خدمت کردم و برایم هیچ رنجی بدتر از آن خدمت یکنواخت و ملال آور نبود. گاهی فکر می کردم که چرا از این کار خسته کننده جانم به لب نمی آید. قدم بلندتر شده بود و به همین سبب دوبار ناچار شدم که لباس های تازه ای بپوشم؛ با این وصف، رشد من به کندی صورت می پذیرفت. در زادگاهم به من گفته بودند که با پدرم همقد خواهم شد؛ ولی محرومیت از مردی می بایست به من لطمه ای زده و در من تغییری به وجود آورده باشد. من با یک بچه کوچک، اندکی فرق داشتم و در سراسر زندگی خود شکل یک پسر تازه جوان را داشته ام.

با این همه، همیشه در بازار سخنانی در ستایش زیبایی خود می شنیدم. گاهی مردی می رسید و از من خوشش می آمد و می خواست به بهانه ای سر صحبت را باز کند؛ ولی من از او روی برمی گرداندم چون فکر می کردم اگر بدانند که من یک برده هستم، از گفتگو با من خودداری خواهد کرد. هنوز سادگی من تا این اندازه بود. فقط دلم خوش بود که از گوش دادن به وراجی زنان آسوده بودم. زندگی بازاریان را می دیدم و نفسی تازه می کردم.

دیری نگذشت که آقای من، یا صاحب من، نیز به من مأموریت‌هایی داد مانند عرضه جواهرات تازه‌وی به سایر گوهر فروشان، و خدمات دیگری از این قبیل. اما دلم نمی‌خواست که مرا به کارگاه‌های سلطنتی بفرستد؛ و از انجام چنین مأموریت‌هایی نفرت داشتم؛ اگر چه صاحبم، داتیس، ظاهراً با این گونه دستورها می‌خواست منی بر من بگذارد و فرصت تفریحی به من بدهد.

کارگران کارگاه‌های شاهی همه بردگان یونانی بودند و در استادی شهرت داشتند. طبق معمول، بر چهره همه آنان داغ می‌زدند؛ ولی خواه برای تنبیه و خواه برای جلوگیری از فرارشان، مجازات هولناک دیگری هم در باره ایشان معمول داشته بودند. در نتیجه چنین کیفی برخی از آنان یک پاندا شدند و برخی دیگر از هر دو پا محروم بودند. گروهی از آنان برای کار یا چرخ تراش، به منظور تراشیدن و صیقلی کردن سنگ‌های گرانبها، نیاز به هر دو دست و هر دو پا داشتند. برای جلوگیری از فرار این دسته، بینی ایشان را بریده بودند. من که تاب دیدن آنان را نداشتم، به همه جا چشم می‌انداختم جز به سر و وضع آن بیچارگان، تا وقتی که می‌دیدم جواهری مراقب من است و خیال می‌کند من دنبال چیزی می‌گردم که آن را بدزدم.

در زادگاهم به من آموخته بودند که، پس از نامردی و دروغ‌گویی، بدترین عیب برای مرد، معامله و خرید و فروش است. فروش پیشه‌ای بود که نمی‌بایست فرا گرفته شود. حتی اگر کسی شخصاً اقدام به خرید چیزی می‌کرد، چنان در نظر مردم مقامش پایین می‌آمد و رسوا می‌شد که ناچار بود خانه و زمین خود را ترک کند و به جای دیگری برود. حتی آینه مادرم که نقش پسر بالدار رویش کنده و آن را از ایونیه^۱ آورده بودند، جزو

۱. Ionia: کشوری قدیم در ساحل غربی آسیای صغیر، بر کرانه دریای یونانیان مهاجر، ساکن این ناحیه بودند. (اعلام فرهنگ معین)

جهیزوی محسوب می‌شد و شخصاً در خرید آن دست نداشت. روی این اصل، من بارها به حمل و نقل کالاهای بازرگانی می‌پرداختم؛ ولی همیشه از این کار احساس شرم می‌کردم. این راست است که می‌گویند مردم هنگامی درمی‌یابند که در رفاه و آسایش بوده‌اند که دیگر خیلی دیر شده است.^۱

آن سال برای گوهر فروشان سال بدی محسوب می‌شد. پادشاه به جنگ رفته و قسمت بالای شهر را به شهری مرده، مانند گورستان، تبدیل کرده بود. پادشاه جوان مقدونی وارد آسیا شده بود و شهرهای یونانی را که تحت حکومت ایران بودند، یکایک تصرف می‌کرد. او از بیست سال اندکی پیش‌تر داشت. پیشرفت‌هایش برای ساتراپ‌های ساحلی در اوایل امر مسئله ساده‌ای جلوه می‌کرد. از میان بردن وی را کار آسانی می‌پنداشتند. ولی او همه نیروهای آنان را سرکوب کرده و از گرانیکوس^۲ گذشته بود. دیگر همه می‌دانستند که او نیز همان قدرت و خشونت را دارد که پدرش داشت.

گفته می‌شد که او زن ندارد و در لشکرکشی خانواده خویش را با خود نمی‌برد؛ تنها مردان خود را همراه دارد، مانند یک دزد یا یک راهزن. اما بدین ترتیب او بسیار سریع پیشرفت می‌کرد حتی در اراضی کوهستانی که برایش ناشناخته بود. از روی غروری که داشت، جنگ‌افزارهای درخشنده‌ای می‌پوشید که در میدان رزم ممتاز و مشخص باشد. داستان‌های بسیاری از او نقل می‌کردند که من آن‌ها را کنار می‌گذارم چون داستان‌های راست را همه جهانیان می‌دانند و داستان‌های دروغش را هم

۱. نظیر «قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.» (گلستان سعدی) یا «نعمتان مجهولتان: الصحة والامان - م.

۲. Granikos: رودی کوچک در آسیای صغیر که به دریای مرمره می‌ریخت. در کنار این رود اسکندر مقدونی در ۳۳۴ ق. م. با داریوش سوم هخامنشی جنگ کرد و داریوش مغلوب شد. (اعلام فرهنگ معین)

زیاد شنیده‌ایم. به هر صورت، آنچه را که پدرش می‌خواست به مرحله عمل درآورد، عملی کرده بود و هنوز ناراضی به نظر می‌رسید. از این‌رو، شاه ایران لشکریان خود را بسیج کرده و شخصاً به مقابله با او شتافته بود. از آن‌جا که شاهنشاه مانند یک مهاجم غربی تنها به جنگ نمی‌رفت، دربار و خانواده و پیشکاران و حاجبان و خواجگان حرمسرای خویش، همچنین زنان حرم خود، یعنی ملکه مادر و شهبانو و شاهزاده خانم‌ها و یک شاهزاده خردسال و ملازمان و آرایشگران و زنان جامه‌دار و سایر خدمه ایشان، همه را با خود برده بود. شهبانو که زیبایی فوق‌العاده داشت همیشه مایه روتق بازرگانی گوهرفروشان می‌شد.

بزرگانی هم که افتخار التزام زکاب شاهنشاه را داشتند، زنان و اغلب صیغه‌ها و رفیقه‌های خویش را نیز با خود برده بودند چون می‌ترسیدند که جنگ مدتی به طول انجامد و آنان نتوانند بی‌زن زندگی کنند. بنابراین در شوش شاید تنها کسانی امکان خرید جواهر داشتند که مثلاً کشتی ایشان در کرانه‌ای به گل نشسته بود و چاره‌ای نداشتند جز این‌که چند روزی در شهر به سر برند.

خانم من در آن بهار لباس جدیدی نداشت و کاسه کوزه این محرومیت را به سر ما می‌شکست و مرتب می‌غرید. اما زیباترین صیغه آقا یک نقاب جدید داشت و حسادت خانم بزرگ تا چند هفته زندگی را برای ما غیرقابل تحمل کرده بود. رئیس خواجگان حرمسرا هم دیگر پول زیادی برای خرید نداشت. خانم بزرگ در مصرف شیرینی خست به خرج می‌داد و از غذای بردگان می‌کاست. تنها دلخوشی من این بود که کمر باریک خود را با شکم گنده رئیس خواجگان مقایسه کنم و از تناسب اندام خود لذت ببرم.

من فربه‌تر نمی‌شدم، ولی بلند قدتر می‌شدم. اگرچه باز لباس‌هایم دیگر به هی‌کلم نمی‌خورد، فکر می‌کردم که ناچار باید به پوشیدن همان‌ها

ادامه دهم. ولی برخلاف انتظار، با کمال تعجب دیدم که اربابم یک دست لباس نو برایم خریده است. نیمتنه و شلوار و کمر بند و یک کت با آستین‌های گشاد. حتی کمر بند آن دارای نوعی زری بافی بود. این یک دست لباس به اندازه‌ای شیک به نظر می‌رسید که من روی حوض خم شدم تا عکس خود را در آب ببینم؛ و از تماشای خودم، بدم نیامد.

همان روز بعد از ظهر اربابم مرا به دفتر تجارت خود فراخواند. خوب به خاطر دارم که اصلاً نگاهی به من نینداخت و این برایم شگفت‌آور بود. چند کلمه‌ای روی کاغذ نوشت و نامه را مهر کرد و گفت: «این را پیش اوبارس^۱، گوهرفروش بزرگ ببر. یکر است پیش او برو و هیچ جا در بازار معطل نشو. او بهترین مشتری من است. بنابراین، خوب دقت کن که مؤدب باشی.»

از این حرف تعجب کردم و گفتم: «آقا. من هرگز نسبت به هیچ خریداری بی‌ادبی نکرده‌ام. آیا کسی بی‌نزاکتی از من دیده است؟» در حالی که با یک سینی پر از فیروزه‌های تراشیده و پرداخت شده ورمی‌رفت، گفت: «اوه، نه، فقط خواستم به تو یادآوری کنم که در برابر اوبارس مؤدب باشی.»

با این همه، هنگامی که به سوی آن خانه گام برمی‌داشتیم، این اندیشه از سرم بیرون نمی‌رفت که اربابم در باره حسن نیت او نگرانی داشته است. افسر فرمانده سربازان مهاجم که مرا از زادگاهم ربوده بود، همچنین بد رفتاری وی با من، عقده‌ای به شمار می‌رفت که بر سایر عقده‌های زندگی من می‌چربید. از خواب پریدن و گریه کردنم در شب بیش‌تر به علت رؤیای وحشتناک تماشای قیافه پدرم بود که با بینی بریده و خونچکان فریاد می‌کشید. در حالی که انتظار دیدن هیچ‌گونه آسیبی را

نداشتم، بی پروا به مغازه اوبارس وارد شدم. یک بابلی فربه بود که ریش
انبوه سیاهی داشت. نگاهی به نامه انداخت و مرا راست به اتاق درونی
هدایت کرد، مثل این که کاری خلاف انتظار من انجام نمی دهد.
به دشواری می توانم به یاد بیاورم که در آن جا چه بر من گذشت. فقط
بوی گند او را تا امروز به خاطر دارم. کاری سخت و طاقت فرسا به گردنم
انداخت و در برابر چند ساعت عرق ریختن و جان کندن سکه تفره ای در
کف دستم گذاشت که آن را در بازار به یک بیچاره لک و پیسی بخشیدم. او
سکه را از من با دستی گرفت که فاقد شست و انگشتان دیگر بود؛ و دعا
کرد که همه عمر خوشبخت باشم.

به فکر میمونی افتادم که موهای سبز داشت و مردی آن را خرید که
دارای چهره ای خشن بود و گفت می خواهد تربیتش کند. ناگهان به ذهنم
رسید که شاید مرا هم اربابم، طبق توافق قبلی، برای فروش پیش یک
خریدار فرستاده بوده است. چنان حالم به هم خورد که لب یک جوی
رفتم و استفراغ کردم. کسی هم متوجه نشد. در حالی که از عرق سرد
سرایا خیس شده بودم به خانه اربابم برگشتم.

اوبارس مرا چه می خواست بخرد و چه نمی خواست بخرد، اربابم
فروشنده نبود. کاری می خواست بکند که از فروش من به اوبارس به
مراتب بهتر بود. مرا هفته ای دوبار به او قرض می داد.

شک داشتم که او با این کار نامی را که شایسته اش بود بر روی خود
می نهاد یا نه. مثل این که در بند این طور چیزها نبود، فقط می خواست یک
مشتری خوب را راضی نگه داشته باشد. بعد، یکی از دوستان اوبارس
موضوع را شنید و هوس کرد که او نیز از این نمذ کلاهی داشته باشد؛ و
چون با اربابم معامله ای نداشتم، هر دفعه که برای خدمت به پیشش
می رفتم اجرت کارم را، به جای این که مثل اوبارس به خودم بدهد، به
اربابم می پرداخت. دیری نگذشت که دیگر هر روز بعد از ظهر اوقات من

مصرف خدمت به این و آن می شد.

چقدر ناگوار است که شخص در دوازده سالگی امید مرگ داشته
باشد. اغلب به این فکر می افتادم. پدر بینی بریده خود را در خواب دیده
بودم که فریادزنان، به جای این که نام آن خائن را ببرد، نام مرا بر زبان
می آورد. ولی بلندی دیوارهای شوش به اندازه ای نیست که کسی بتواند از
روی آن ها بپرد. راه اطمینان بخش دیگری نیز برای نجات وجود نداشت.
مانع دیگری که گریختن را مشکل می کرد این بود که مهر مخصوص
سلطنتی بردگان گوهر فروشی را به پا داشتم.

بنابراین چاره ای نداشتم جز این که بسوزم و بسازم و هر جا که اربابم
مرا می فرستاد، بروم و خدمت کنم. برخی از مشتریان اربابم از اوبارس
بهتر و برخی بدتر بودند. هنوز می توانم احساس کنم که وقتی پیش
مشتری تازه ای که هنوز ندیده بودم و نمی شناختمش فرستاده شدم،
چگونه قلبم به تپش افتاد و چقدر از او بدم آمد. پدر خود را به یاد آوردم
که دیگر بینی بریده نداشت بلکه با چهره ای سالم در شب جشن تولد
خود ایستاده بود و سپاهیان جنگاور ما نیز در پرتو مشعل ها رقص شمشیر
می کردند. برای شادی روح پدرم با چند ضربه محکم آن مرد خبیث را
کیفر دادم و هر ناسزایی را که مستحقش بود، نثارش کردم.

ارباب من که این خیر را شنید با تازیانه ای که سرش سرب بسته بود و
با آن دربان نوییابی^۱ را می زد، مرا تنبیه نکرد زیرا می ترسید که طاقت
نداشته باشم و از دست بروم و به او ضرر بخورد؛ ولی با عصا کتکم زد. و
در حالی که هنوز تنم از ضربات عصا می سوخت مرا دوباره پیش همان
مرد فرستاد تا از وی معذرت بخواهم و گذشته را جبران کنم.

۱. نوییابی، اهل نویی (Nubia) ناحیه وسیعی در شمال شرقی آفریقا، بین مصر و حبشه و
دریای سرخ، که امروزه جزو سودان است.
(دایرة المعارف انگلیسی اطلاعات عمومی)

چنین زندگی محنت‌آور و تنگینی را بیش از دو سال تحمل کردم و می‌پنداشتم که تا پا به مرحله پیری نگذارم از این بلارهایی نخواهم یافت. خانم من از این جریان خیری نداشت و من با دوز و کلک او را فریب می‌دادم. همیشه برای غیبت از خانه و کارهای روزانه خود قصه‌هایی سرهم می‌کردم و برایش شرح می‌دادم. او از شوهر خود شریف‌تر و غیرتمندتر بود و اگر پی می‌برد که علت غیبت من چیست تاب تحمل نداشت و به خشم می‌آمد. هرچند که زورش به شوهرش نمی‌رسید و نمی‌توانست مرا نجات دهد، ولی چنانچه از حقیقت امر آگاه می‌شد، آن قدر در خانه جنجال برپا می‌کرد و سروصدا به راه می‌انداخت که شوهرش برای برقراری صلح و آرامش و احتراز از دردسر، مرا به هر کسی که بهترین قیمت را می‌پرداخت، می‌فروخت. وقتی فکر این‌گونه خریداران را می‌کردم دست احتیاط را پیش دهان خود می‌گرفتم و خاموش می‌ماندم.

هرگاه که از بازار می‌گذشتم خیال می‌کردم که مردم مرا به هم نشان می‌دهند و می‌گویند: «نگاه کنید. این غلام بچه داتیس است.» با این وصف، مثل همیشه حواس خود را جمع می‌کردم و خبری می‌ساختم که برای خانمم بپریم و او را خرسند نگاه دارم. رواج شایعات همیشه قبل از رواج اخبار رسمی است. می‌گفتند که پادشاه در ایسوس^۱ کنار دریا، جنگ بزرگی با اسکندر کرده و شکست خورده و گردونه و اسلحه خود را گذاشته و تنها با اسب گریخته و جان به در برده است. فکر کردم خوب، او از خطر جسته است. برخی از اشخاص همین قدر شانس را هم غنیمت می‌شمارند. وقتی خبر درست و صحیح از جاده سلطنتی رسید، فهمیدیم که زنان

حرم پادشاه با ملکه مادر و شهبانو و دختران و پسر او همه به جنگ اسکندر افتاده‌اند. برای آنان و سرنوشت ایشان دلم سوخت و علت این دلسوزی را هم خوب می‌دانستم. فربادهای دختران او در گوشم می‌پیچید. پسر تازه جوان را تصور کردم که گرفتار سرنیزه جنگاوران شده همچنان که من گرفتار شده بودم و فقط آزمندی یک مرد بود که مرا از مرگ رهایی بخشید. در هر صورت، چون آن خانم‌ها را هرگز نمی‌شناختم اما از وضع خود خوب خبر داشتم که در کدام خانه گرفتارم، فقط به حال خود افسوس خوردم.

بعد، شخصی خبری آورد که سوگند می‌خورد آن را مستقیماً از کیلیکیه گرفته است. می‌گفت اسکندر زنان خاندان شاهی را در سراپرده سلطنتی مخصوص خودشان جای داده و نگذاشته که هیچ‌گونه آسیبی به ایشان برسد. همان خدمه‌ای هم که داشتند، همچنان مشغول خدمت به ایشان هستند. حتی پسر تازه جوان داریوش نیز هنوز زنده است. همه به این سخنان می‌خندیدند چون هر کسی می‌دانست که هیچ کس در جنگ چنین رفتاری نمی‌کند به ویژه بربرهای غربی.

پادشاه گریزان، خود را به بابل رسانده و زمستان را در آنجا گذرانده بود. ولی در بهار هوای بابل گرم می‌شود. از این رو، او بدون خدم و حشم زیاد، به شوش برگشت تا در آنجا بپاساید. در همان حال ساتراپ‌ها مشغول بسیج سپاه دیگری بودند. من هنوز چنان سرگرم کار بودم که نمی‌توانستم سواران شاهی را ببینم چون اصل و نسب خویش را فراموش نکرده بودم و خود را تا حدی از آن دسته می‌دانستم و امید داشتم که روزی به ایشان پیوندم. به نظر می‌رسید که اسکندر وارد شهر نشده و علاقه داشته که در مقابل تیر^۱ فرود آید. تیر قلعه مستحکمی در یک

۱. Issos: شهری قدیم در آسیای صغیر (کیلیکیه) نزدیک خلیج اسکندرون در کشور ترکیه که داریوش سوم در آنجا از اسکندر مقدونی شکست خورد (۳۳۳ ق. م.).

(اعلام فرهنگ معین)

۱. Tyre: شهر معروفی در فنیقیه قدیم که دو قسمت بود و اسکندر به سال ۳۳۲ ق. م. آن‌ها را گرفت و با یک بزرگراه هر دو قسمت را به هم متصل کرد.

(دائرة المعارف انگلیسی اطلاعات عمومی)

جزیره بود که اگر ده سال هم می‌کوشیدند سقوط نمی‌کرد. تا وقتی که اسکندر در آنجا سرگرم تفریح بود، پادشاه می‌توانست آسایشی داشته باشد.

اکنون که شاه ایران و دربار و درباریان به شوش بازگشته بودند، با این‌که خانم‌های خاندان سلطنتی وجود نداشتند، امیدوار بودم که تجارت جواهر باز رونق گیرد. در نتیجه، شاید مرا هم از خدماتی که به گردنم می‌انداختند معاف دارند و مثل سابق تنها در حرمسرا کار کنم. زمانی بود که کار در حرمسرا را یکنواخت و ملال‌آور می‌یافتم ولی اینک آن را مانند نخلستانی در یک بیابان می‌شمردم.

شاید تصور کنید که با این وصف ناخرسندی من دیگر از میان خواهد رفت. ولی ده سال مدت کمی نیست. ده سال، ده سال است اگرچه کسی سه سال از آن مدت را پشت سر گذاشته باشد. من هنوز می‌توانستم ویرانه‌های زادگاه خود را در آن کوهستان دوردست با وضوح و روشنی به خاطر داشته باشم.

مشتریانی بودند که می‌توانستم با خوشرویی و چرب‌زبانی پول‌هایی از ایشان به عنوان انعام برای خود بگیرم و مجبور نباشم که آن‌ها را به اربابم بدهم. برخی از آنان به اندازه‌ای ناخن خشک بودند که برایم غذا درست کردن از پشکل شتر آسان‌تر از پول درآوردن از آنان بود. برخی تحت تأثیر خوش اخلاقی من قرار می‌گرفتند و رضایت خاطر من را فراهم می‌آوردند. عده‌ای دیگر مرا یک برده می‌پنداشتند و داخل آدم نمی‌دانستند که به احساساتم توجهی کنند.

گروهی به شیوه مخصوص خود نسبت به من مهربانی می‌کردند و من هم خوشرفتاری ایشان را با خوشرفتاری پاسخ می‌دادم.

یک قالی فروش بود که با من، پس از پایان خدماتم، مانند یک مهمان رفتار می‌کرد. مرا بر روی تخت در کنار خود می‌نشاند. به من شراب

می‌داد و با من گفتگو می‌کرد. شراب او ناخرسندی و دل‌تنگی‌ام را از میان می‌برد. این نارضایی نتیجه شدت زحمت نبود و او از این بابت تقصیری نداشت. این نتیجه غرور خود من بود که نمی‌توانستم شرف خانوادگی و بزرگی اصل و نسب خویش را فراموش کنم و به تحمل نوکری و بیگاری خوی گیرم.

یک روز قالیچه‌ای را که می‌گفت ده سال صرف بافتن آن شده برای تماشا و حظ بصر به دیوار آویخت. دیری نگذشت که یکی از دوستان پادشاه، مردی که فقط عالی‌ترین کالا مورد پسندش واقع می‌شد، چشمش به قالیچه افتاد و به خریداری آن تمایل پیدا کرد. قالیچه فروش به من گفت: «انتظار دارم که او پدر تو را بشناسد.»

می‌توانستم حس کنم که خون در چهره‌ام خشک و هر دو دستم سرد شده، زیرا در تمام این مدت خیال می‌کردم اصل و نسب من پنهان مانده و نام پدر مرا که یک برده هستم کسی نمی‌داند و این ننگ دامنگیر خانواده‌ام نشده؛ اما ناگهان دریافتم که اربابم از آن افسر لعنتی که مرا به وی فروخت نام پدرم را شنیده و برای این‌که بهای مرا بالا ببرد، مشتریانی را از اصل و نسبم آگاه می‌ساخته است. چرا نه؟ آن وزیری که من در نتیجه انتقامجویی وی ربوده شده بودم، به خواری جان سپرده بود. فریب دادن وی جنایت محسوب نمی‌شد و با شرح بلایی که بر سر بزرگان خانواده من آورده بود، مرگ وی را توجیه می‌کردند. بنابراین، همه از سرگذشت ما خبر داشتند و من با خود می‌اندیشیدم که نام من و خانواده من بر سر زبان تمام کسانی است که من موقتاً چند ساعت یا چند روز در خانه یا دکاتشان کار کرده‌ام.

یک ماه گذشت و جریان کارهای روزانه تا اندازه‌ای خشم مرا تخفیف داد ولی آن را به کلی از میان نبرد. کسانی بودند که من به خاطر آنچه از من

می دانستند، می خواستم با کمال خوشوقتی خوششان را بریزم. بار دیگر که قالی فروش در پی من فرستاد، خدا را شکر کردم که پیش او می روم نه پیش کسی بدتر از او.

مرا به حیاط فواره فراخواند. آن جا گاهی در آلاچیق روی تشک می نشست و به بالش تکیه می داد. این بار تنها نبود و مرد دیگری نیز در کنارش دیده می شد. من در آستانه در، مانند مجسمه بی حرکت ایستادم، در حالی که تصور می کنم اندیشه ام بخوبی در چهره ام خوانده می شد.

قالی فروش گفت: «باگواس، بیا تو، ترس، امروز کار زیادی با تو ندارم. دوست من می خواهد آواز تو را بشنود و از آن لذت ببرد. خوشحالم که می بینم بریط خود را هم آورده ای.»

در پاسخ گفتم: «بله. اربابم گفت شما میل دارید که با بریط بیایم.» در عین حال شک داشتم که آیا ارباب طماعم برای بریط نوازی من هم مبلغی اضافه گرفته یا نه.

«پس بیا، ما هر دو از کار روزانه خسته ایم. با نغمه های خود ما را سرحال بیاور.»

برای آنان سرگرم ساز و آواز شدم. ضمناً فکر می کردم که لابد پس از پایان نغمه سرایی مثل همیشه باید به بیگاری پردازم. مهمانش قیافه یکی بازرگان را نداشت. تقریباً مانند دوستان پدرم، ولی ملایم تر از آنان بود. فکر کردم لابد او یکی از مشتریان قالی فروش است و او به زودی مرا به خدمت وی خواهد گماشت.

ولی من اشتباه می کردم. از من ترانه دیگری خواستند. بعد قدری در باره مسائل بیهوده و هیچ و بوج با من حرف زدند. سپس تحفه ای به من دادند و مرخصم کردند. چنین چیزی قبلاً هرگز برایم اتفاق نیفتاده بود. همین که در حیاط به پشتم بسته شد، صدای آهسته ایشان به گوشم رسید و دانستم که در باره من حرف می زنند. با خود اندیشیدم که بالاخره علت

مهربانی امروز ایشان معلوم خواهد شد.

همین طور هم شد. روز بعد، او مرا خرید.

او را دیدم که وارد خانه اربابم می شود. شراب خواسته شد. و برده نوییایی که میگساری کرده بود، گفت معامله سختی جریان داشت و خیلی چانه می زدند. او نمی دانست که معامله بر سر چه چیزی بوده زیرا فقط مختصری زبان پارسی می دانست. ولی من همان وقت به شک افتاده بودم. بعد از ظهر که اربابم به دنبالم فرستاد، پیش از آن که حرفی بزند، موضوع را تا آخر می دانستم.

در حالی که از خنده نیشش تا بناگوشش باز شده بود، گفت: «خوب، باگواس، تو پسر بسیار خوشبختی هستی. تو به خدمت خوبی گماشته خواهی شد. فردا صبح به دنبال تو خواهند فرستاد.»

با دست اشاره کرد که مرخص شوم. پرسیدم: «آقا مرا برای چه نوع خدمتی می خواهند؟»

«این دیگر به ارباب جدیدت مربوط است. مواظب باش که احترامش را نگهداری. خوشبختانه تو در این جا خوب تربیت شده ای.»

دهانم باز شد ولی هیچ حرفی نزدم. تنها به چهره وی نگریستم. رنگش تغییر یافت و چشمان تنگش خیره شد. بعد مرخصم کرد و با خوشحالی از پیشش رفتم.

بنابراین، مانند آن میمون، من هم برای مقصود ناشناخته دیگری در نظر گرفته شده بودم. خانم بزرگ که خیر فروخته شدن مرا شنید، به گریه افتاد و از اشک چنان پیراهتم را خیس کرد که گفتمی در میان بالش های مرطوب پیچیده می شدم. طبق معمول، اربابم در هیچ کاری با زنتش مشورت نمی کرد و مرا هم بدون اجازه همسرش فروخته بود. خانم با اشک و اندوه گفت: «تو چه پسر خوب و شیرینی بودی، چقدر نزاکت و ادب داشتی! می دانم که هنوز، حتی امروز، برای پدر و مادرت غصه

می خوری. من این غم و غصه ها را بارها در چهره ات خوانده ام. از صمیم قلب دعا می کنم که ارباب مهربانی نصیب شده باشد. تو هنوز در این دنیا حکم یک بچه را داری و در این خانه زندگی آرامی را می گذرانندی.»

ما یار دیگر گریستیم و دخترانی که آن جا می زیستند، از رفتن من دچار اندوه شدند. همه از روی مهربانی چهره مرا، که هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم، می بوسیدند. هنوز عطرشان را در مشام خود حس می کنم. در آن هنگام سیزده سال داشتم و فکر می کردم که در این دنیا به اندازه مردی که پانجاه سال زندگی کرده، تجربه اندوخته ام. ولی افسوس!

روز بعد یک خواجه بزرگ چهل ساله خوش صورت، که هنوز مواظب زیبایی خویش بود، آمد و مرا با خود برد. به اندازه ای بانزاکت و گشاده رو بود که من به خود جرئت دادم و نام ارباب جدیدم را از وی پرسیدم. محافظه کارانه لیخندی زد و گفت: «ما باید اول کاری کنیم که تو شایستگی خدمت در خانواده او را داشته باشی. ولی، پسر جان، نگران نباش، همه مسائل حل خواهد شد.»

دریافتم که او چیزی را از من پنهان می کند ولی در این کار سوءنیتی ندارد. وقتی از بازار گذشتیم و به خیابان های خلوتی که محل خانه های بزرگ بود رسیدیم، امید داشتم که سلیقه ارباب جدیدم زیاد غیرعادی نباشد.

خانه او نیز، مانند همه خانه های مشابه، با دیوارهای بلند و دروازه ای برنز نشان، از خیابان فاصله می گرفت. حیاط بیرونی درخت های بلندی داشت که به علت ارتفاع دیوارها، حتی سر درختان از خیابان به ندرت دیده می شد. خانه و باغ روی هم رفته قدیمی و مجلل بود. خواجه مرا به جناح پیشخدمت ها در اتاقی برد که تنها یک تختخواب داشت. سه سال در اتاق رئیس خواجهگان خفته و خرناس گوشخراش وی را تحمل کرده بودم. در این جا روی تختخواب لباس نو گذاشته بودند. لباسی که از لباس

خودم ساده تر به نظر می رسید و تنها هنگامی که آن را پوشیدم به لطافت جنس آن پی بردم. خواجه لباس قبلی مرا میان انگشت اشاره و شست خود گرفت و از بوی آن اظهار نفرت کرد و گفت: «لباس جلف و پستی است. در این جا به هیچ دردی نمی خورد. ولی شک ندارم که یک بچه فقیر و محتاج از پوشیدن آن خوشحال می شود.»

پس از پوشیدن لباس نو تصور می کردم که مرا به حضور ارباب جدید خواهند برد. ولی گویا هنوز شایسته خدمت به او نبودم و تعلیماتی لازم داشتم که از همان روز آغاز شد.

منزلی بود بزرگ و قدیمی و بسیار خنک؛ و در یک حیاطش اتاق های پراکنده ای داشت که به نظر می رسید سال ها بلااستفاده مانده است. در برخی از اتاق ها یک صندوق کهنه یا یک تخت با متکا و بالش های پاره وجود داشت. از این اتاق ها گذشتیم و به اتاقی رسیدیم که مبل و اثاث خوبی داشت. فکر کردم که آن اسباب هم در آن جا انبار شده و از آن ها استفاده ای نمی شود. در یک سو میزی قرار داشت با یک صندلی که بسیار عالی مثبت کاری شده بود. همچنین، قفسه ای بود با ظرف های ظریف مسین و میناکاری. در طرف دیگر تختخوابی شکوهمند دیدم در زیر سایبانی پارچه ای که برودری دوزی شده بود. این تخت را به گونه ای شگفت انگیز مرتب کرده و در کنارش هم میز و صندلی گذاشته بودند. همه اثاث اتاق پاکیزه و شفاف بود، ولی به نظر نمی رسید که کسی در آن جا زندگی کند. پیچک ها جلوی پنجره ها را گرفته بودند. از این رو، نوری که به درون اتاق می تابید، عیناً مانند آبی که در حوض ماهی بود، سبز رنگ جلوه می کرد.

اما خیلی زود معلوم شد که همه آن اثاث برای چیست. این اتاق محل تعلیم و تمرین من بود.

خواجه روی صندلی مثبت کاری نشست و نقش ارباب را بازی کرد. به

من می‌آموخت که چگونه این غذا یا آن غذا را جلوی ارباب بگذارم؛ چطور شراب بریزم؛ چه جور ساغر‌ها را روی میز بگذارم یا آن را به دست ارباب بدهم. رفتارش، مانند رفتار یک ارباب مقتدر، مغرورانه بود؛ ولی هرگز نه مرا تک زد، نه به من ناسزا گفت؛ و من نسبت به او هیچ احساس نفرت نمی‌کردم. خوب می‌فهمیدم که حتی رعبی هم که در من ایجاد می‌کرد، قسمتی از برنامه آموزشی وی بود و کاملاً درک می‌کردم که وضعم عوض شده و رفته رفته ترسی آمیخته به احترام وجودم را فرا گرفته است.

ناهار را در همین اتاق آوردند، و من با خدمتکاران هم خوراک تشدم. از هنگامی که بدین خانه درآمدم جز با آن خواجه با هیچ کس دیگر سروکار پیدا نکردم. کم‌کم این وضع به نظرم غیرعادی جلوه کرد و می‌ترسیدم به من بگویند در روی همان تخت بزرگ هم باید بخوابم. یقین داشتم که شب در آن جا ارواح و اشباحی به سراغم خواهند آمد. ولی، پس از صرف شام، در اتاق کوچکی خفتم. حتی در این اتاق نیز هیچ کس را پیرامون خود نیافتم. اما در همه جای آن عنکبوت و تار عنکبوت دیده می‌شد؛ مثل این که هیچ کس از آن استفاده نمی‌کرد.

بامداد روز بعد، خواجه و ادارم کرد تا تمام درس‌هایی را که روز پیش به من داده بود، پس بدهم. تا آن جا که جلال و وقار او نشان می‌داد، قدری زودرنج و عصبی به نظر می‌رسید. با خود اندیشیدم که البته انتظار دارد او را آقای خود بدانم و اگر بشقابی از دستم بیفتد یا لغزشی از من ببیند، زود به خشم خواهد آمد.

ناگهان در گشوده شد؛ و مثل این که با گشایش در، بوی باغی پر از گل به درون اتاق هجوم آورد. مردی جوان وارد شد که شاد، زیبا، مطمئن، شیکپوش و آراسته بود و بوی عطرهای گرانبها را می‌داد. با قدری فکر دریافتم که بیش از بیست سال از عمرش نمی‌گذشت. ریش هم نداشت.

مانند یک خواجه، یا یک یونانی ریش تراشیده، صورتش صاف به نظر می‌رسید.

لبخندی زد که دندان‌های وی نمایان شد. دندان‌هایی به سپیدی بادامی که تازه پوست کنده باشند. گفت: «سلام، جوان آهو چشم، خوب شد که آخر برای یک بار به من راست گفتند. درست همان هستی که وصفت را کرده بودند.» بعد به سوی آموزگارم برگشت و پرسید: «چطور پیشرفت می‌کند؟»

او به وی احترام می‌گذاشت؛ ولی مثل کسی نبود که با آقای خود صحبت می‌کند. خودمانی جواب داد: «بد نیست، او رومدون^۱، با این که پیشینه تریبی ندارد پیشرفتش رضایت‌بخش است. به موقع خود خدمتگر خوبی خواهد شد.»

گفت: «بینم چه می‌کنی.» بعد به یک برده مصری که در پشت سرش بوده اشاره کرد تا باری را که داشت بر زمین بگذارد و برود. آنگاه به تمرین طرز پذیرایی پرداختم. هنگام شراب ریختن گفت: «آرنجت را زیاد تنگ گرفته‌ای. آن را این طور کج کن.» با دست خود بازوی مرا گرفت و به صورتی که دلش می‌خواست، درآورد و گفت: «می‌بینی؟ بدین شکل قشنگ‌تر جلوه خواهد کرد.»

ادامه دادم، به پذیرایی با شیرینی رسیدم و منتظر ماندم تا طرز خدمتم را کنترل کنند و عیبش را بگویند. او گفت: «خوب است. ولی بگذار حالا یک خدمت کامل را امتحان کنیم.» بعد بسته‌ای را که غلام آورده بود گشود و گنجی از میان آن بیرون کشید که مرا خیره ساخت. لیوان‌ها، تنگ‌ها و ظرف‌هایی از نقره خالص که درون آن‌ها گل‌های زرین داشت.

گفت: «بیا جلو، پذیرایی با ظروف گران‌بها فوت و فن مخصوصی لازم

دارد که تنها بایه دست گرفتن آن‌ها می‌توان راهش را آموخت.» با چشمان سیاه و نگاه مهرآمیز خود لبخندی تحویلیم داد. هنگامی که ظرف‌ها را برداشتم گفتم: «آها، می‌بینید؟ او کاملاً وارد است. نمی‌ترسد و دستش نمی‌لرزد. خوب می‌داند که با آن‌ها چگونه کار کند. فکر می‌کنم که خوب پیش می‌رویم.» به اطراف خود نگریست و گفت: «پس بالش‌ها و میز شراب پایه کوتاه کجاست؟ او باید یاد بگیرد که چگونه در بزم خدمت کند.» دیگری نگاهی به وی انداخت و خنده‌ای کرد و در حالی که گوشواره طلایی وی برق می‌زد، گفت: «اوه، بله، حتماً این کار را خواهم کرد. شما فقط چیزهایی را که برای آموزش وی لازم است بیاورید. بقیه را به عهده من بگذارید. خودم راه و رسم همه چیز را به او نشان خواهم داد. لازم نیست که وقت شما را بگیریم.»

همین که تشک و بالش‌ها را آوردند، او نشست و نشان داد که چگونه زانو بزنم و سینی را جلوی او بگیرم. حتی وقتی که می‌خواست طرز کار مرا اصلاح کند رفتارش دوستانه بود و بی‌این‌که سرکوفت بشنوم، کار تازه را به خوبی آموختم. او برخاست و گفت: «عالی بود. سریع، زیرکانه، آرام. حالا برویم و به رسوم خدمت در اتاق خواب برسیم.»

گفتم: «آقا، من هیچ یک از آن رسوم را هنوز یاد نگرفته‌ام.»

«لزومی ندارد که مرا آقا خطاب کنی. این فقط برای رعایت تشریفات بود. نه، این فقط قسمتی از تعلیمات توست. جزئیات آداب و رسوم خدمت در اتاق خواب زیاد است. ولی ما می‌توانیم زود از آن‌ها بگذریم. بسیاری از این مراسم تنها در منازل کسانی که مقامات عالی‌تری دارند رعایت می‌شود. اما مهم این است که آدم هرگز در کار خود ناشیگری به خرج ندهد. ما حالا بستر را آماده خواهیم کرد، که جا داشت تا به حال آماده شده باشد.» تشک را روی تختخواب انداختیم. شمدهای کتانی مصری داشت. با تعجب گفتم: «عطر در این جا نیست. نمی‌دانم چه کسی

این اتاق را مرتب کرده! مثل قهوه‌خانه‌ای که برای ساریان‌ها ترتیب داده باشند! ولی اهمیتی ندارد. فرض می‌کنیم که عطر هم پاشیده شده است.» کنار تختخواب ایستاد و کلاه چیندار خویش را از سر برداشت و گفت: «در این جا با مردی روبرو می‌شوی که به راستی بلندپایه است، و باید با استادی و نزاکت لباس‌هایش را دریاوری که به بستر برود. حالا از شال کمر او شروع کن. انجام همه این کارها هتر خاصی می‌خواهد. البته او دور خودش نمی‌چرخد که تو شالش را باز کنی. تو باید دو دست را در کمر او حلقه کنی و شال را بگیری و باز کنی. بله. همین‌طور. درست است. شال کمر را که باز کردی، آرام و آهسته در پشت سر او بر زمین بگذار. عیناً همین‌طور. آفرین! حالا نوبت لباس است. گشودن تکمه‌های لباس او را از بالا آغاز کن. او فقط دو دست را از دو طرف بلند می‌کند که تو آسان‌تر وظیفه خود را انجام دهی.» در این هنگام دست‌های خود را از دو سو گشود و من پس از باز کردن تکمه‌ها لباس را از تنش درآوردم و شانه‌های برهنه وی را دیدم که پوستی لطیف به رنگ زیتون داشت. موهای بلند و حنا بسته وی به روی آن‌ها افتاد. آنگاه در بستر نشست و گفت: «برای درآوردن کفش‌ها روی دو زانو بر زمین بنشین. تنهات را قدری به عقب بپوش و هر یک از پاهای او را به نوبت در دامن خود بگیر. همیشه اول از پای راست شروع کن. نه، هنوز زود است. بلند نشو. او کمر شلووار خود را شل کرده. در حالی که هنوز زانو زده و به زمین چشم دوخته‌ای، شلوارش را پایین بکش.» در این جا برخاست و تکمه‌ای از کمر شلووار خود گشود. شلوارش را درآوردم و بدین ترتیب تنها زیرپیراهنی و زیرشلواری بر تنش ماند. اندامی بسیار متناسب و پوستی صاف و بی‌لکه داشت. زیبایی او مادی^۱ بود، نه پارسی.

۱. Median: اهل ماد، نام قدیم ناحیه‌ای از ایران، بین جبال زاگرس و کویر نمک که قوم ماد در آن‌جا سلسله پادشاهی ماد را تشکیل دادند. (اعلام فرهنگ فارسی معین)

لباس‌ها را تا نکرده‌ای. اناق‌دار لباس را از تو خواهد گرفت و بیرون خواهد برد. ولی هرگز نباید آن‌ها را تا نکرده و نامرتب به دست او بدهی. اگر این اتاق را درست ترتیب داده و همه چیز را آماده کرده بودند، اکنون بی جامه رایبه او می‌پوشاندی (اوه، تقصیر از من است. چطور بی جامه را فراموش کردم؟) و او مطابق آداب و رسوم معمول، زیرشلواری خود را از زیر بی جامه در می‌آورد. در این وقت دراز خوابید و شمد را به روی خود کشید و زیرشلواری خویش را درآورد و به روی چارپایه‌ای که نزدیک تخت بود انداخت.

«و حالا، اگر قبلاً چیزی به تو گفته نشده، باید به دقت مواظب علامت باشی تا ارباب به تو اشاره کند که باید بازهم بمانی یا بروی. این جا دیگر هیچ چیز نیست جز یک نگاه یا یک اشاره دست که تکلیف تو را معین می‌کند... به این شکل... اما این طور بی‌کار نایست و خود را به چیزی مشغول کن. من تا وقتی که همه چیزهای لازم در این جا فراهم است، عملاً وظایف تو را به تو نشان خواهم داد و راهنمایی خواهم کرد. در تمام این مدت به تو یک کلمه دروغ نگفتم. من تنها یک آموزگارم و آنچه می‌گویم قسمتی از وظایفی است که باید در این جا انجام دهم. هر اندازه که من به کارم دلبستگی داشته باشم، برای هر دوی ما سودمند است. می‌دانم که چیزی را می‌خواهی فراموش کنی؛ یقین دارم که آن را به زودی از یاد خواهی برد، تو غروری داری که جریحه‌دار شده، ولی هنوز به قوت خود باقی است. شاید رنگ شرم نیز، که قیافه تو را جذاب کرده، به همین علت است. با چنین سرشتی زندگی پیشین تو در میان اربابی نابکار و دوستان رذلش باعث شده که از ترقی بمانی؛ چاره‌ای هم نداشته‌ای. ولی آن روزگار دیگر گذشته، و اکنون زندگی جدیدی در پیش داری. باید اندکی هوش به کاربری و آن چه را که آموختنی است بیاموزی. من برای همین کار بدین جا آمده‌ام. برای این‌که هنر خدمتگزاری به بزرگان را به تو

بیاموزم.»

از آن پس من در برابر سخنان وی سراپا گوش بودم و هرگز مقاومت نمی‌کردم. شاید در حقیقت جادویی داشت که با نیروی آن، کار خود را به خوبی پیش می‌برد. جذاب بود و به اندازه جذابیت خویش نیز استادی داشت. گویی مخلوقی بود از دنیای دیگری غیر از دنیایی که من در آن زیسته بودم.

پرسید: «بگو بینم کی تو را خواجه کرده‌اند؟»

گفتم: «کمی بیش از سه سال پیش.»

«برای من بسیار قابل تأسف است که پسری به سن و سال و اصل و نسب تو به چنین روزی درآورده شود؛ ولی انسان باید همیشه خوشبخت باشد و در برابر هر آسیبی که می‌بیند خدا را شکر کند چون هیچ بلایی نیست که از آن بدتر نباشد. عملی که روی تو شده، خیلی خوب انجام گرفته. گاهی مال بعضی چنان از بیخ بریده می‌شود که زخمشان مدت‌ها چرک می‌کند و احساسات شهواتی آنان به کلی خشک می‌شود و از میان می‌رود. مثلاً اهالی نوبی را چنان قصاصی می‌کنند که دیگر هیچ حال و حسی برایشان باقی نمی‌ماند. تصور می‌کنم این بی‌رحمی را از آن جهت در باره آنان روا می‌دارند که از نیروی ایشان واهمه دارند ولی گمان نمی‌کنم تو به حالی درآمده باشی که از زنان خوشت نیاید. لابد اغلب به یاد زنان می‌افتی. این طور نیست؟»

به یاد دخترانی افتادم که در کنار آن حوض سر به سرم می‌گذاشتند. بعد مادر خود را به خاطر آوردم که از بالای آن برج معلق شد و روی سنگفرش زمین دژ مغزش متلاشی گردید. سپس خواهرانم را در نظر مجسم کردم که فریاد می‌کشیدند. این بود که در پاسخ او گفتم: «نه.» با حرارت مرا نگرست و با لحنی جدی گفت: «هرگز در فکرشان نباش و خیال نکن که اگر زیباییات به همین حال باقی بماند، زنان

آسوده‌ات خواهند گذاشت. نه، به دنبالت خواهند آمد؛ برایت آه خواهند کشید؛ بیخ گوشت زمزمه خواهند کرد و سوگند خواهند خورد که از زندگی با تو، در هر حالی که هستی، خرسند خواهند بود. این حرف‌ها را می‌زنند و خودشان هم آن چه را که می‌گویند باور می‌کنند. ولی هرگز با تو نخواهند ساخت؛ زود از تو سیر می‌شوند زیرا طبیعتی نداری که آنان را راضی نگه دارد. و نارضایی آنان نیز گاهی تبدیل به کینه می‌شود. احساس غبن می‌کنند و برای جبران غبن خود ممکن است به تو خیانت ورزند.»

چهره‌اش دگرگون شد؛ و من در چین‌های پیشانی وی خواندم که به یاد خاطرات تلخی افتاده است. برای این‌که او را مطمئن کرده باشم، دوباره گفتم که هرگز فکر زنان را نخواهم کرد.

برای دلجویی از من گفتم: «البته ستمی که در باره‌ات کرده‌اند، هرگز از یادت نخواهد رفت. این فکر همیشه تو را رنج می‌داده، مخصوصاً از این جهت که زبردست ارادل و اویاش کار کرده‌ای. ظاهراً مجبور به اطاعت بوده‌ای، ولی باطناً غرور آزارت می‌داده است. اما می‌توانم بگویم با زندگی جدیدی که آغاز خواهی کرد، دیگر زحمت زیاد نخواهی داشت. من دوست دارم که نهایت احتیاط را به کار ببرم و بیش از این چیزی به تو نگویم. ولی اهمیتی ندارد. من هم باید به حرف مافوق گوش بدهم و اطاعت کنم.»

مردی مهربان به نظر می‌رسید. به او گفتم: «ای کاش به شما تعلق داشتم و اربابم شما بودید.»

گفتم: «من هم دلم می‌خواست برده‌ای مثل تو داشتم. ولی تو را برای از ما بهتران خریده‌اند. بنابراین به من دل بستگی پیدا نکن. ما زود از هم جدا خواهیم شد. تمرین مراسم تشریفات را فردا شروع می‌کنیم. درس‌هایی که امروز گرفته‌ای، دیگر کافی است.»

آموزش من وقت بیش‌تری گرفت. او زودتر می‌آمد و آن خواجه مغرور

هم دیگر همراهش نبود. طرز پذیرایی و چیدن میز و ترتیبات دیگر در اتاق غذاخوری، در حیاط فواره و در خلوت و گرمابه را خود او به من یاد می‌داد. حتی اسب زیبایی آورد و در حیاطی که علف زیاد رویده بود، به من نشان داد که چگونه سوار اسب شوم و چطور به وضعی مناسب روی زین بنشینم و سوارکاری کنم. آنچه در زادگاه خود آموخته بودم طرز سواری و تاخت و تاز با نوعی اسب کوچک کوهستانی بود. ولی آن اسب کجا و این اسب کجا! به هر حال پس از سواری به اتاق برمی‌گشتم و باز به تمرین طرز پذیرایی می‌پرداختیم.

یک بار به او گفتم: «کاش من هم مانند خواجه‌های دیگر بودم و هیچ چیزی حس نمی‌کردم.»

گفت: «نه، هرگز چنین فکری نکن. آن خواجه‌گان تنها کارشان پرخوری و شکمبارگی است؛ و می‌بینی که به چه صورتی درمی‌آیند. رنج و اندوه تو بیش‌تر از این جهت است که در جای بدی زندگی کرده‌ای و وظایف سختی که داشته‌ای مایه‌انزجار تو شده است. تو حکم موسیقیدانی را داشته‌ای که مجبور به شنیدن زوزه خوانندگان خیابانی بوده است. آنچه تو لازم داری، این است که ساز خود را بشناسی و بدانی که چه آهنگی را باید بنوازی. من این هنر را به تو یاد می‌دهم و فکر می‌کنم که از من پیش خواهی افتاد. این بار دیگر نباید بررسی از این‌که تو را به جایی بفرستند که هنرت مایه‌خجالتت شود. دیگر آینده‌ای مانند گذشته نخواهی داشت. این را هم می‌توانم به تو قول بدهم.»

«آیا هنوز نمی‌توانید به من بگویید این کیست که اربابم خواهد بود؟»

«حتی هنوز حدس نزده‌ای؟ ولی نه، چگونه می‌توانی حدس زده باشی؟ در این باره یک چیز می‌توانم به تو بگویم. این را هم فراموش نکن. او عاشق کمال و جمال است. جواهر، ظروف، پرده‌ها، فرش‌ها، شمشیرها، اسبان، زنان، همچنین خدمتکاران همه در نظر او باید کمال

زیبایی را داشته باشند. برای تو هیچ چیزی بدتر از کوتاهی در خدمت به او نخواهد بود. آن وقت است که علاقه‌اش از تو سلب می‌شود، و این درخور افسوس خواهد بود. دلم می‌خواهد که تو را یک پیشخدمت بی‌عیب به او معرفی کنم؛ و او نیز همین انتظار را دارد. ولی نمی‌دانم راز اصل و نسب تو از او پوشیده خواهد ماند یا نه. بهتر است که دیگر فکر این موضوع را نکنیم و به کار سودمندی پردازیم.»

آن‌طور که من دریافتم، تا این زمان او مانند یک نوازنده بود که بر بطن یا چنگ ناشناخته‌ای را به دست می‌گیرد و سرگرم آزمایش آهنگ آن می‌شود. باری، از آن به بعد درس‌ها با حرارت بیش‌تری آغاز شد.

حس می‌کردم صدای کسی را می‌شنوم که از برده‌داری چیزی بیش از این نمی‌داند که دو دست خود را برهم بکوبد، فرمان دهد و فریاد بزند: «سگ بی‌شرم، افتخار می‌کند که پیش از این از کسی که دچار بدبختی و پستی بوده، تعلیم گرفته است.» و من به او چنین پاسخ می‌دهم: «بله. من سگی هستم که یک سال است در مرداب بدبختی و پستی، بدون کمک یا امید، غلت خورده‌ام. ولی اکنون که مانند کالایی گرانبها مورد مراقبت قرار گرفته‌ام، زندگی‌ام دوزخ فساد نیست بلکه بهشتی پربرکت است. همین‌طور، آهنگی که به زوزه‌گراز مست شباهت داشت، اکنون شبیه نغمه‌ی احساساتی و لطیفی است.» چنین نغمه‌ای به آسانی، مثل این‌که به وسیله طبیعت یا یک خاطره، در گوشم طنین‌انداز شد. در زادگاه خویش گاهی خواب‌های شیرین و شورانگیز می‌دیدم و اگر مرا به حال خود می‌گذاشتند، بی‌شک اکنون کسی بودم. تمام آن احساسات در من تغییر یافته ولی کشته نشده است.

مانند شاعری که می‌تواند سرود جنگ را بخواند اگرچه جنگاور نیست، من هم می‌توانستم تصاویر خواهش‌های نفسانی را در نظر مجسم کنم بدون رنج بردن از سوزش زخم‌هایی که بسیار خوب از وجودشان

خبر داشتم. من می‌توانستم آهنگی را با همه وقته‌ها و وزن‌هایش به خوبی بنوازم. اورومدون می‌گفت من مانند نوازنده‌ای هستم که می‌تواند برای رقاصان بنوازد، ولی خود نمی‌تواند برقصد. به هر حال هرچه بودم مورد پسند آموزگارم واقع شدم و روزی رسید که به من گفت: «آهو چشم، گمان نمی‌کنم دیگر چیزی باقی مانده باشد که تو بیاموزی.»

سخنان او مانند اخبار حوادثی ناگهانی، مرا نگران کرد. به او چسیدم و گفتم: «دیگر به من علاقه ندارید؟ نمی‌خواهید مرا تعلیم دهید؟ از جدایی متأسف نخواهید شد؟»

گفت: «آیا دل شکستن را هم اکنون یادگرفته‌ای؟ من هرگز این کار را به تو یاد نداده بودم.»

«ولی فکر می‌کردم که شما برادرانه مرا دوست دارید.» از روزی که مادرم درگذشت دیگر چنین حرفی را به هیچ‌کس نزده بودم. «آنچه به من گفتی هرگز به او مگو. چون برایش بسیار غیرمنتظره خواهد بود.»

به چهره مهرآمیز او نگریستم و محبت‌های وی را به یاد آوردم. گویی به اندیشه من پی‌برد چون خم شد و مرا مانند فرزند خویش دربر گرفت. این هم از مهربانی وی بعید نبود. گفت: «به راستی تو را مانند فرزند یا برادر کوچک خود دوست دارم و جدایی تو مرا اندوهگین خواهد ساخت.» مانند کسی سخن می‌گفت که می‌خواهد کودکی را از اشباح و تاریکی آسوده خاطر سازد. سخنان خود را دنبال کرد و گفت: «ولی فردا از پی تو خواهند آمد. من اگر اکنون پیمانی با تو ببندم، بر تو ستم کرده‌ام چون شاید هرگز دوباره تو را نبینم. و اگر هم ببینم شاید بتوانم با تو حرف بزنم و تو مرا دروغگو و بی‌وفا تصور کنی. من قول داده‌ام که به تو دروغ نگویم. وقتی ما به بزرگان خدمت می‌کنیم، آنان سرنوشت ما خواهند بود. روی هیچ چیز حساب نکن. ولی آشیانه خود را در برابر طوفان نساز. این

را می فهمی؟»

پیشانی او یک خراش داشت که کهنه و رنگ پریده شده بود. فکر می کردم که این خراش علامت مشخصه اوست. میان دوستان پدرم هر کس که یک یا دو خراش نداشت، مرد شمرده نمی شد. از او پرسیدم: «چگونه این خراش را برداشتید؟»

«در یک شکارگاه سرگرم کاری شدم که از اسب افتادم. همان اسبی که تو سوارش شدی؛ و می دانی که این اسب هنوز مال من است. به هر حال، او با من بی رحمانه رفتار نکرده، ولی از وقتی که این خراش را برداشته ام دیگر از چشمش افتاده ام. او مرد بزرگی است و سلیقه ای بزرگ هم دارد. از هر چه و هر که معیوب است خوشش نمی آید. بنابراین کاری نکن که عذرت را بخواهند.»

«ولی اگر سرپای شما هم پر از خراش بود، باز من شما را دوست داشتم. آیا او شما را بیرون کرد؟»

«اوه، نه، آنچه من می خواهم برایم فراهم است. در حقم بی انصافی نشده؛ ولی دیگر گلدان صحیح و سالم و گوهر بی عیب نیستم. دوست آهو چشم من، خانه روی باد بنا مکن! محکم کاری را از یاد ببر. این آخرین درس من است. تو به سنی رسیده ای که چنین اندرزهایی را لازم داری و می توانی آنها را به کار ببندی. بهتر است که دیگر برخیزیم. فردا تو را دوباره خواهم دید.»

گفتم: «منظور شما این است که فردا آخرین روز خواهد بود؟»

«شاید. بالاخره یک درس دیگر باقی است. من هرگز طرز صحیح به سجده رفتن و به خاک افتادن را به تو یاد نداده ام.»

با حیرت گفتم: «به خاک افتادن؟ ولی این کار را در برابر پادشاه می کنند!»

گفت: «درست است. همین کارها بود که مدتی وقت تو را گرفت.»

با نوعی شگفتی و حیرتزدگی به او خیره شدم. بعد بلند فریاد زدم: «من نمی توانم این کار را بکنم. من نمی توانم، نمی توانم.»

«بعد از آن همه زحمت که برایت کشیدم، این چه حرکتی است؟ با آن چشمان درشتت طوری به من نگاه نکن که انگار برایت به جای خوشبختی، حکم اعدام آورده ام.»

چنان از وحشت بر او چنگ انداختم که نوک ناختم در گوشت وی فرو رفت. به آرامی دو دست مرا از خود دور ساخت. گفتم: «آخر شما هرگز این را به من نگفته بودید!»

«من به قدر کفایت در این باره اشاره کردم. روشن بود که تو مطلب را درک می کنی. ولی همان طور که می دانی، تا وقتی که در خانواده ای پذیرفته شوی، تحت آزمایش هستی. احتمال دارد که از عهده امتحان بر نیایی و رد شوی. بنابراین اگر می دانستی که تو را برای خدمت چه کسی تعلیم می دهند، امکان داشت از خیلی چیزها سردر بیاوری.»

دور افتادم و اشک ریختم. چشمم را با گوشه شمد خشک کرد و گفتم: «آرام باش. تو به راستی از هیچ چیز نباید بترسی. او روزگاری را به سختی گذرانده و اکنون نیاز به تسلی خاطر دارد. اطمینان داشته باش که برای او خدمتگزار خوبی خواهی شد. این را یقین دارم.»



پیش از آن که به شاه معرفی شوم، چند روز در کاخ به سر بردم. فکر می‌کردم که از پیچ و خم آن همه جلال و شکوه هرگز سردر نخواهم آورد؛ در هر سو ستون‌های بلندی از مرمر سپید و مرمر سبز و سنگ سماق با سرستون‌های زرین و تیرهایی با شیارهای پیچیده بود. بر دیوارها تصاویر کنده کاری رنگین و برقی جاندارتر از زندگی دیده می‌شد که جنگاوران را در حال پیشروی یا خراجگزاران کشورهای تحت‌الحمایه را نشان می‌داد که گردونه‌ها یا گاوهای حامل عدل‌ها و بسته‌ها، یا سبوهای هدایا را می‌رانند. در آن میان، وقتی کسی راه خود را گم می‌کرد، به نظر می‌رسید که بین جمعیتی خاموش و آرام قرار دارد، ولی کسی نیست که راه را به وی نشان دهد.

در سرای خواجگان من با گرمی بسیار پذیرفته شدم زیرا از بردگان ممتاز به شمار می‌رفتم. به همین سبب هیچ‌کس با من بدرفتاری نمی‌کرد زیرا از کینه‌جویی و انتقام من می‌ترسید. روز چهارم بود که داریوش را دیدم.

قیلاً گویا سرگرم باده خواری و شنیدن ساز و آواز بوده است. اتاق او دری به یک حیاط فواره داشت؛ حیاطی کوچک که از بوی گل‌ها عطر آگین شده بود. در قفس‌هایی آویزان بر درختان گل‌پرندگانی زیبا دیده می‌شدند. موسیقیدانان در کنار فواره سرگرم کوک کردن سازهای خویش بودند، ولی نوای ملایم آب و نغمه دلپذیر پرندگان، خود، کنسرت فرح‌بخشی تشکیل می‌داد. حیاط دیوارهای بلندی داشت و قسمتی از خلوتگاه شاهی محسوب می‌شد.

شاه بر بستر و بالش خود لم داده بود و حیاط را تماشا می‌کرد. در کنار او، روی میزی پایه کوتاه، تنگ شراب و گیلان خالی قرار داشت. او را فوراً شناختم چون در جشن تولد پدرم بود؛ ولی در آن روز، برای طی راهی دراز با اسب، لباس سواری بر تن داشت. در این هنگام، لباس ارغوانی با خطوط سپیدرنگ و نشان میترا پوشیده بود. در حال استراحت جامه‌ای به رنگ روشن می‌پوشید. ریش او مانند ابریشم شانه خورده بود و بوی عطریات و ادویه عربی را می‌داد.

من با چشمانی که پایین افتاده بود، در پشت سر حاجب دربار پیش رفتم. کسی نمی‌بایست بلند به شاه بنگرد. بنابراین نتوانستم دریابم که آیا او مرا به خاطر می‌آورد و مورد مرحمتش قرار گرفته‌ام یا نه. وقتی نام من برده شد، همچنان که تعلیم یافته بودم، در برابر شاه قد را خم کردم و زمین ادب بوسیدم. چرم سرخ رنگ کفش‌های راحتی او، با مفتول‌ها و پولک‌های زرین سوزندوزی شده بود.

خواجه سینی شراب را گرفت و در دست من نهاد؛ و من که از قید تشریفات معرفی خلاص شده بودم، هنگامی که با سینی شراب بیرون می‌رفتم، صدای جنبشی را میان بستر و بالش شاه شنیدم که فکر کردم او می‌خواهد دراز بکشد.

آن شب من به اتاق خواب شاه فراخوانده شدم که لباس از تن او

در آورم. هیچ اتفاقی نیفتاد جز این که لباس‌ها را نگاه داشتم تا شخص معینی آمد و آن‌ها را از دستم گرفت. کوشیدم تا نزاکت به خرج دهم و اعتبار آموزگار خویش را حفظ کنم. به نظر می‌رسید که تعلیماتی عالی به من داده است چون معمولاً در مورد آموزش مبتدیان قدری سهل‌انگاری می‌کنند؛ ولی او در تعلیم من به اصطلاح سنگ تمام گذاشته بود. شب بعد هنگامی که انتظار ورود شاه را می‌کشیدیم، خواجه‌ای سالخورده، که چین و چروک‌های صورتش گواه تجربه و وسیع وی بود، آهسته در گوشم گفت: «اگر اعلیحضرت به تو اشاره‌ای کرد که با دیگران از اتاق بیرون نرو، صبر کن؛ بلکه بخواهد به تو فرمان‌هایی بدهد.»

آموزش خود را به یاد آوردم و زیرچشمی مراقب اشاره شاه ماندم. بی حرکت نایستادم و به‌طور طبیعی خود را با چیزی سرگرم کردم تا علامت داد که لباس‌هایش را دریاورم.

من وظیفه داشتم که خدمات خود را با کمال اشتیاق انجام دهم و از کار خود لذت ببرم. در آن‌جا هرگز مورد اهانت و خواری قرار نگرفتم و به خشونت یا من رفتار نشد. همیشه، اگر او هنوز بیدار بود، مرا با کلمه‌ای نزاکت آمیز مرخص می‌کرد؛ و اغلب، بامداد روز بعد نیز انعام یا تحفه‌ای به دستم می‌رسید که پاداش حسن خدمت محسوب می‌شد زیرا راه و رسم خدمتگزاری را به خوبی فرا گرفته بودم. شاه سال‌های عمرش به پنجاه می‌رسید و با وجود استحمام و استعمال عطریات نمی‌توانست رنگ و بوی پیری را از خود دور کند. بعضی از اوقات به گونه‌ای ناخودآگاه، این مرد بلندبالا و ریشدار را با اورومدون، آموزگار خود، اشتباه می‌کردم. گاهی دلم می‌خواست به جای شاه امروزی همان معلم دیروزی سرورم بود. ولی این حق یک ظرف عالی یا یک گوهر صیقل خورده نیست که سرور خود را برگزیند.»

هرگاه که احساس ناخرسندی می‌کردم، تنها چاره رفع عدم رضایت

خود را در این می‌یافتم که دوره ملال آور سه ساله گذشته خویش را به یاد آورم. پادشاه از خوشگذرانی زیاده فرسوده شده بود ولی دلش نمی‌خواست لذتجویی را کنار بگذارد. من وسایل خوشی وی را فراهم می‌ساختم و او هم راضی بود و به من لطف داشت. وقتی به فکر مردان دیگری می‌افتم که با طبع حریص و دست‌های خشن و دهان بوگندوی خود از من کار می‌کشیدند، خدمت به آقای تاجدار خود را غنیمت می‌شمردم و احساس حقشناسی می‌کردم. هر وقت که دلتنگ و ناخرسند می‌شدم، از نارضایی خود به وحشت و حیرت می‌افتم.

به زودی خدمات من چنان مورد پسند واقع شد که در اغلب اوقات فراغت شاه، من پیشخدمت مخصوصش بودم. چنان مورد مرحمت قرار گرفتم که یک اسب کوچک به من داد تا در باغ همراهش اسب‌سواری کنم. اگر آن باغ بزرگ یا پارک را فردوس برین می‌نامیدند جای شگفتی نبود چون در طی نسل‌ها، به فرمان شاهان، نهال‌ها و گل و بوته‌های کمیاب را از سراسر آسیا بدان جا آورده بودند. گاهی درخت‌هایی کاملاً رشد یافته را با خاک و ریشه از زمین درآورده، روی یک قطار گاری‌های باری که با گاو کشیده می‌شد، همراه فوجی از باغبانان که در طول راه از آن‌ها محافظت می‌کردند، به باغ‌های سلطنتی می‌رساندند و از نو طوری به خاک می‌نشاندند که هرگز هیچ یک از آن‌ها خشک نمی‌شد. شکار نیز همین‌طور بود. بهترین نخجیرگاه برگزیده می‌شد و هنگام صید، از هر سو حیوانات را به طرف شاه می‌رانند تا او آن‌ها را نشانه تیر قرار دهد؛ و هر بار که حیوانی را می‌کشت، ما او را مورد تحسین قرار می‌دادیم.

یک روز به خاطر آورد که من آواز می‌خوانم و خواست صدای مرا بشنود. آواز من هرگز عالی نبود. برخلاف صدای برخی از خواجگان که، هم در قوت و هم در شورانگیزی و شیرینی، به مراتب از صدای زنان آوازخوان بهتر بود. صدای من در کودکی روشن و شنیدنی بود. برای

اطاعت از دستور شاه بریط کوچکی را که خانم صاحب سابقم برایم از بازار خریده بود آوردم. شاه از دیدن آن یکه خورد مثل این که چشمش به یک تکه آشغال افتاده باشد. گفت: «این چه بریطی است؟ چرا نگفتی که یک ساز مناسب برایت تهیه کنند؟» بعد که دید از حرفش آزرده خاطر شده‌ام، با مهربانی گفت: «نه، اهمیتی ندارد. می‌دانم که شرم و فروتنی تو مانع از این بوده که چیزی را خواهش کنی. ولی این را ببر بیرون. هر وقت که سازی قابل نواختن یافتی، برای من بخوان و بنواز.»

بعد بریطی که از کاسه لاک‌پشت و چوب شمشاد ساخته شده بود و کلیدهای عاج داشت، در اختیارم گذاشته شد؛ و رئیس موسیقیدانان مرا درس می‌داد. اما پیش از آن که قطعات دشوار او را به خوبی فراگیرم، یک روز، در روشنایی ضعیف غروب، کنار فواره نشسته بودم و به یاد روزی افتادم که از فراز دیوار دژ، در زادگاه خود، شاهد انعکاس پرتو خورشید غروب بودم. از این رو، همین که شاه از من سرودی را خواست، همان سرودی را خواندم که جنگاوران پدرم شبانگاه پیرامون آتشی که برای دیده‌بانی برافروخته بودند، می‌خواندند.

وقتی سرود به پایان رسید، با اشاره از من خواست که آن را تکرار کنم. دیدم اشک در چشمانش جوشیده است. گفت: «این سرود، پدرت را در برابر دیدگانم می‌آورد. وقتی جوان بودیم با هم چه روزگار خوشی را گذراندیم. او از دوستان وفادار شادروان آرسس به شمار می‌رفت. اگر زنده بود، به عنوان دوست دیرین خود، در این جا مقدمش را گرامی می‌داشتیم. پسر، یقین داشته باش من هرگز فراموش نمی‌کنم که تو فرزند او هستی.»

دست خود را که به گوهرهای گرانبها آراسته بود، روی سرم نهاد. دو تن از دوستان وی با وزیر دربار در آن جا حضور داشتند. از این لحظه، بتأییر اراده شاه، قدر و مرتبه من در دربار بالا رفت دیگر نه یک برده زرخرید

تفریحی، بلکه فردی محبوب و والاتبار محسوب می‌شدم و همه نیز موظف بودند که این را بدانند. من خود نیز اطمینان یافته بودم که اگر به زیبایی چهره‌ام آسیبی برسد، شاه همچنان از من نگهداری خواهد کرد. مرا در میان خاندان شاهی از افراد طبقه بالا شمردند و اتاقی دلپسند برایم ترتیب دادند که پنجره آن رو به پارک سلطنتی باز می‌شد. یک برده مصری نیز در اختیارم گذاشتند که مرا همپایه شاهزاده می‌دانست و همان‌طور خدمتگزارم بود که برده‌ای به شاهزاده‌ای خدمت می‌کند. چهارده سال از عمرم می‌گذشت و رفته‌رفته قیافه توباوگی من دگرگون می‌شد و به سیمای مردی جوان تبدیل می‌شد. شنیدم که شاه به دوستان خود می‌گفت آنچه را که نسبت به من پیش‌بینی می‌کرده، درست درآمده و سیمای من گواه درستی پیش‌بینی اوست. باور نمی‌کرد که در سراسر آسیا جوانی به زیبایی من پیدا شود. آنان نیز با شاه هم‌عقیده شدند، یا خود را هم‌عقیده نشان دادند که هیچ‌کس در زیبایی با من قابل مقایسه نیست. تحت تأثیر این سخنان، من هم طبیعتاً چنان خود را می‌گرفتم که گویی آنچه در ستایش من می‌گفتند حقیقت داشت.

سایبان بالای بستر شاه شبکه‌ای بود که یک درخت مو از طلای خالص رویش را می‌پوشاند. سنگ‌های گرانبها به صورت خوشه‌های انگور با چراغی فانوسدار از آن آویخته بود. شاه دگرگونی و تازگی را دوست داشت ولی خود، شخص مبتکری نبود و هرگاه که کار تازه و دلپسندی از من می‌دید خوشش می‌آمد. من همه آداب و فنون خدمتگزاری را که از او رومدون آموخته بودم، مو به مو به جای می‌آوردم. و رفته رفته به این فکر افتادم که چه وقت من نیز باید همان فوت و فن‌ها را به جانشین خود یاد دهم. دریافتم که پیش از من غلام بچه‌ای در خدمت شاه بوده، ولی چون لیاقت خدمتگزاری نداشته عذرش را خواسته‌اند. در جستجوی چیزهای تازه‌ای که مورد پسند شاه قرار گیرد، در شوش

به خانه یک خانم هنرمند بابلی رفتم که در رقص بی‌همانند بود و ادعا می‌کرد که فنون رقص را در هندوستان آموخته است. پیکره‌های برتزی زنان و مردانی را هم داشت که سرگرم رقص بودند. در آنجا به آموختن رقص پرداختم.

من از کودکی رقص را دوست داشتم و از کسانی که می‌رقصیدند تقلید می‌کردم. به آهنگی که از خود در می‌آوردم بالا و پایین می‌پریدم و به گرد خود می‌چرخیدم. از این رو، یقین داشتم که هنوز برای رقص آمادگی دارم. شاه که به استعداد من پی برد، از این که مرا به آموختن رقص مایل دید خوشحال شد. در حضور او نامی از آن خانم بابلی نبرده بودم. از این رو، مردی را که در شهر بهترین آموزگار رقص شمرده می‌شد به تعلیم من گماشت. اکنون دیگر رقص چیزی مانند بازی‌های دوره کودکی من نبود. هرکس که در این راه گام برمی‌داشت، ناچار بود که مانند یک سرباز دشواری‌های این کار سخت را تحمل کند. ولی من از آن سختی با کمال اشتیاق استقبال می‌کردم چون رقص برای من، هم یک هنر و هم یک ورزش به شمار می‌رفت. این تنبلی و تن‌پروری است که خواجه‌گان را خیکی بار می‌آورد چون کاری ندارند جز این که در گوشه و کنار پرسه بزنند و وراجی کنند و خمیازه بکشند و منتظر بمانند تا از آنان انجام کاری خواسته شود. از این رو جست و خیز و عرق ریختن و خون را به جریان انداختن برای حفظ تناسب اندام من لازم بود.

بنابراین، رقص را به سرعت فرا گرفتم و همین که آموزگار من هنرنمایی مرا در این فن تأیید کرد، روزی در حیاط فواره برای شاه و دوستان وی، با کلاه و لباس هندی، به رقص هندی پرداختم، بعد، نیمه‌پشمی یونانی پوشیدم و یونانی رقصیدم. سپس به رسم پارتیان یک شمشیر زرین کوچک به دست گرفتم و سرگرم رقص پارتی شدم. حتی جناب

اوکساترس^۱ برادر شاه که با من میانه خوبی نداشت و از رقص زنان بیش تر خوشش می آمد، فریاد زد: «آفرین، آفرین!» و یک سکه طلا پیشم انداخت. در روز هرگاه فراغت دست می داد، با جامه های آراسته خوش به تمرین رقص می پرداختم و شب نیز با این کار شاه را سرگرم می کردم. اغلب با خود می اندیشیدم که اگر شهبانو به اسارت نیفتاده و گرفتار دشمن نشده بود، شاه یا بودن او نیز مجال استفاده از این گونه تفریحات را داشت یا نه. شهبانو خواهر ناتنی شاه، و از زن بسیار جوانی بود که پدرشان داشت. سال های عمر این خانم به اندازه ای بود که ظاهراً حکم دختر شاه را داشت. می گفتند او در سراسر آسیا زیباترین زن به شمار می رود؛ و البته شاه هم به وجاهتی کم تر از وجاهت او قناعت نمی کرد. اکنون چنین خانم جوانی امیر یک امیر بربر جوان تر از خود شده بود که خیلی هم خونگرم به نظر می رسید. البته شاه هرگز از این قبیل امور با من صحبتی نمی کرد.

در همین اوقات بود که تب شدیدی کردم و در بستر بیماری افتادم. نشی^۲ برده مصری من، با مهربانی از من پرستاری می کرد. شاه پزشک ویژه خود را برایم فرستاد ولی خود شاه هیچ گاه شخصاً به بالین من نیامد. به یاد خراش پیشانی او و مدون افتادم؛ چون نگاهی که در آینه می انداختم نگرانم می کرد. بالاخره جوان بودم و دلم می خواست سرمایه ای برایم باقی مانده باشد که روزی به دردم بخورد، نمی دانم به چه درد. در هر حال، حیف می آمد که چنین سرمایه ای را از دست بدهم. یک شب که بسیار ضعیف و منگ بودم به گریه افتادم. نشی برخاست و با اسفنج صورتم را پاک کرد. شاه برایم چند داریک^۳ طلا فرستاد، ولی خود

1. Oxathres

2. Neshi

۳. داریک، سکه ای که در ایران باستان از عهد داریوش کبیر رواج یافت. می گویند داریک نیز از نام داریوش، مبتکر آن، گرفته شده. ولی این درست نیست و واژه «داریک» در لغت فرس قدیم به معنی طلاست. (دائرة المعارف انگلیسی اطلاعات عمر می)

او باز هم به عیادتم نیامد. من هم سکه ها را به نشی دادم.

تازه از بستر بیماری برخاسته و در حیاط فواره سرگرم بریط نوازی بودم که صدراعظم نفس زنان با خبر تازه ای وارد شد. خواجه حرمسرای ملکه از اردوی اسکندر گریخته بود و می خواست به حضور شاه باریابد.

اگر کسان دیگری در آن جا بودند همه مرخص می شدند و من هم ناچار همراهشان بیرون می رفتم. ولی من، دیگر مانند پرنندگان باغ و فواره حوض، جزئی از بستگان آن محوطه شده بودم. از این گذشته، وقتی آن مرد از در درآمد، برای پنهانکاری به زبان یونانی صحبت کردند.

تا آن زمان هرگز کسی از من نپرسیده بود که آیا زبان یونانی را می دانم یا نه. اتفاقاً در شهر شوش گوهر فروشانی بودند اهل یونان که ارباب من با ایشان معامله داشت و مرا برای انجام برخی از مأموریت ها به نزدشان می فرستاد. بنابراین، هنگامی که من به کاخ سلطنتی منتقل شدم قدری یونانی می دانستم و در اوقات فراغت هم هرگاه فرصتی پیش می آمد به سخنان مترجم یونانی گوش می دادم. او در باره هرکار و هر موضوعی حرف می زد و سخنان مردم را برای شاه ترجمه می کرد؛ دادخواهی کسانی را که از دست درباریان شکایت داشتند؛ ناله های شاهان برخی از کشورهای یونانی را که ظاهراً از جنگ اسکندر رهایی یافته و به شاه ایران پناهنده شده بودند یا مأموران سیاسی دولت هایی مانند آتن که اسکندر آزادشان گذاشته بود و به نظر می رسید که بدین بهانه می خواست آنان به ایران بیایند و به نزد شاه باریابند و در باره او به سود اسکندر توطئه کنند؛ همچنین سرداران، بازرگانان، ناخدایان و جاسوسان یونانی همه مطالب خود را به زبان یونانی اظهار می کردند و مترجم عریض آنان را به پارسی به عرض شاه می رساند. بنابراین در جایی که مرتب زبان پارسی و یونانی

تکرار می‌شد، آموختن یونانی از راه گوش آسان بود.

خواجه مخصوص ملکه هنوز مراسم زمین‌بوسی را در برابر شاه به پایان نرسانده بود که شاه بی‌تابانه پرسید: «آیا خانواده سلطنتی زنده‌اند؟»
خواجه در پاسخ عرض کرد: «آری، زنده و تندرست هستند. از این گذشته، مقام سلطنتی ایشان نیز محفوظ مانده و اقامتگاه مجللی درخور شأن خود دارند.» او خواجه‌ای سالخورده بود و به علت سفری دراز تا شوش پیرتر به نظر می‌رسید. از قراری که می‌گفت همین پیری او باعث شده بود که کسی فکر نمی‌کرد او عرضه فرار داشته باشد. بدین جهت از وی غافل مانده بودند و او هم به آسانی گریخته بود. از این گذشته، نگهبانان حرم زنان خاندان شاهی، بیشتر مواظب بودند که از ورود اشخاص بدان‌جا جلوگیری کنند نه از خروج آنان.

در آن حال من می‌توانستم دو دست شاه را بینم که بر سردسته‌های صندلی بی‌تابانه تکان می‌خورد. نگرانی و سرگردانی وی بی‌جا نبود. پرمش‌هایی داشت ولی نمی‌بایست آن‌ها را با یک نوکر در میان بگذارد.

خواجه پیر خدا را به گواهی گرفت و گفت: «سرور من، اسکندر، پس از آن نبرد، تنها یک بار به حضور شهبانو رسیده، آن هم برای این‌که او و سایر بانوان خاندان سلطنت را از تأمین وسائل ایمنی و رفاهشان مطمئن سازد. ما همه در آن‌جا بودیم و دیدیم که آن روز هم با یکی از دوستان خود بدان‌جا آمده بود. شنیده‌ام که نزدیکان وی در بزم شراب از زیبایی شهبانو یاد کرده و با اصرار از او خواسته بودند که تصمیم خود را در باره حرم شاه ایران تغییر دهد. ولی او با این‌که مانند همه مقدونیان شراب نوشیده بود، به خشم آمده و قدغن کرده بود که دیگر هیچ کس حق ندارد از شهبانو و سایر اسیران سلطنتی ایران در حضور وی نامی ببرد. کسی که در آن‌جا بود، این موضوع را برای من تعریف کرد و مرا مطمئن ساخت که کلمه‌ای برخلاف حقیقت نگفته است.»

شاه مدتی خاموش ماند. بعد، آه بلندی کشید و گفت: «چه مرد عجیبی!» فکر کردم که سخن خود را دنبال خواهد کرد و از شکل و شمایل اسکندر خواهد پرسید. این موضوعی بود که من هم می‌خواستم بدانم. ولی شاه چنین پرسشی نکرد چون او را در جنگ دیده و شناخته بود. سپس به زبان پارسی صحبت کرد و پرسید: «و مادرم؟ او برای تحمل دشواری‌ها خیلی پیر است. آیا از او هم خوب مواظبت می‌کنند؟»

«ای پادشاه بزرگ، حال خانم بسیار خوب است. اسکندر همیشه حالش را می‌پرسد. تا وقتی که من در آن‌جا بودم او تقریباً هر روز به دیدنش می‌آمد و حالش را می‌پرسید.»

«حال مادر مرا می‌پرسید؟» چهره شاه ناگهان دگرگون شده بود و من فکر کردم که رنگش پریده است. ولی از علتش سردر نمی‌آوردم. ملکه مادر پیش از هفتاد سال داشت.

«البته، سرور من. ملکه نخست از دیدن اسکندر ناراحت شد، ولی حالا هر وقت اسکندر اجازه دیدار می‌خواهد، خانم او را به حضور خود می‌پذیرد.»

شاه با نگرانی پرسید، «چه اهانتی کرد که مادرم ناراحت شد؟»

«یک بسته پشم برای بافندگی به او داد.»

«چی؟ مثل یک برده؟»

«بانوی من هم همین فکر را کرد. ولی وقتی از آن جسارت به خشم آمد، اسکندر عذر خواست. گفت مادر و خواهر خودش از این گونه سرگرمی‌ها دارند. و گمان کرد خانم هم بدین وسیله سرگرم خواهد شد. خانم همین‌که دانست اسکندر از رسوم بانوان خاندان شاهی ایران آگاهی نداشته، پوزش وی را پذیرفت. گاهی آن دو تن به وسیله مترجم یک ساعت با هم گفتگو می‌کنند.»

شاه نشست. در حالی که حیرت‌زده پیش روی خود را می‌نگریست برده

را مرخص کرد و همین که حضور مرا به یاد آورد، اشاره کرد که آهنگی بنوازم. من که او را معذب دیدم، آهنگی ملایم نواختم. مقدر بود که سال‌ها بگذرد تا من علت عذاب روحی او را دریابم.

این خیر را من به دوستان دریاری خود رساندم چون دیگر در دربار دوستانی داشتم که برخی بلندپایه و برخی دونپایه بودند. همه نخست از شنیدن آن مطالب شادمان شدند. من برای چنان مزده‌ای تحفه هیچ کس را نپذیرفتم چون مثل این بود که دوستی خود را فروخته باشم. البته از دادخواهان رشوه می‌گرفتم تا میانجیگری کنم که شاه به دادشان برسد. در چنین مواردی رد کردن رشوه به منزله دشمنی شمرده می‌شد و امکان داشت که یک نفر مرا مسموم کند. من شاه را با طول و تفصیل عرایض خسته‌کننده این گروه به دردمس نمی‌انداختم. فقط بی‌پرده می‌گفتم: «فلان شخص این پول را به من داده که مورد مرحمت اعلیحضرت قرار گیرد.» شاه هم از این حرف خوشش می‌آمد چون دیگران رشوه می‌گرفتند، ولی به او نمی‌گفتند. اغلب می‌پرسید که او چه می‌خواهد و من به اختصار مطلب را به عرض می‌رساندم. شاه می‌گفت: «باید کاری کرد که اعتبار تو حفظ شود. بگو ترتیب کار او را بدهند.»

رفتار شگفت‌انگیز پادشاه مقدونی پی در پی مورد بحث قرار می‌گرفت. گروهی می‌گفتند او دوست دارد که خود را مردی آهنین نشان دهد که در پی چیزی به مراتب بالاتر از لذت جویی است. بعضی عقیده داشتند که او مرد مهمی است. برخی بر آن بودند که اسکندر خاندان شاهی را از آسیب برکنار می‌دارد تا با شرایط خوبی تسلیم شود و با شاه ایران صلح کند. عده‌ای هم بودند که می‌گفتند او تنها پسران را دوست دارد.

خواجه مخصوص ملکه مادر می‌گفت: «در حقیقت پیشخدمت‌های اسکندر یک مشت غلام بچه هستند، ولی این رسم همه شاهان مقدونی

است.» خود خواجه عقیده داشت که مهربانی در باره پناهندگان و بیچارگان جزو سرشت هر جوانی است؛ و بلافاصله می‌افزود که البته از لحاظ زیبایی و بلندبالایی و آقامنشی، او را نمی‌توان با شاه خودمان برابر دانست. قد او تا شانه داریوش هم نمی‌رسد. می‌گفت: «زاستش را بخواهید، روزی که اسکندر به سرایرده ملکه مادر قدم گذاشت تا او را از هر جهت آسوده خاطر سازد، ملکه مادر به جای اسکندر، به دوست اسکندر تعظیم کرد. باور کنید که وقتی آن دو تن، پهلو به پهلو ی یکدیگر، به حضور ملکه رسیدند، به دشواری می‌شد آن دو را از لباسشان تشخیص داد. دوست اسکندر بلندبالا تر و به عنوان یک مقدونی، خوش‌سیماتر بود. من که شاه را دیده بودم و می‌شناختم، از اشتباه ملکه یکه خوردم. دوست اسکندر زود خود را عقب کشید و من با اشاره به ملکه هشدار دادم. خانم البته مضطرب شد و از تو در برابر اسکندر به سجده افتاد. ولی او خانم را با دست خود گرفت و از زمین بلند کرد و نسبت به دوست خود نیز خشم و خشونت بی‌خرد داد، و خطاب به ملکه مادر، به یونانی سخنی گفت که مترجم آن را چنین ترجمه کرد: «مادر جان، اهمیتی ندارد، شما زیاد هم دور ترفیتید. چون این دوست من هم یک اسکندر است.»

فکر کردم که خوب، آنان ببرند. با این همه به گونه‌ای ناخودآگاه، آهی از قلبم برخاست.

خواجه می‌گفت: «من هرگز پادشاهی را ندیدم که آن قدر بی‌تکبر باشد. رفتار او از طرز رفتار یک سردار با زیردستان بهتر بود. وقتی به خیمه خاندان داریوش وارد شد، به اثاث سرایرده چنان می‌نگریست که یک روستایی به ابزار کشاورزی خود می‌نگرد. می‌دانست که حمام چیست و نخستین کاری که کرد، استحمام بود. ولی در باره سایر چیزها آدم به سختی می‌توانست از خنده خودداری کند. هنگامی که بر روی کرسی ویژه داریوش نشست، پایش به زمین نمی‌رسید. از این رو، پای

خود را روی میز شرابخوری گذاشت و از آن به جای چارپایه جلوی کرسی استفاده کرد. به هر صورت، زود برخاست و مانند مردی بی چیز که میراثی یافته باشد، با شادمانی به حرکت درآمد. او تا وقتی که به چشمش نگاه نکرده‌ای، مانند یک بچه به نظر می‌رسد.»

پرسیدم: «اسکندر با رقیقه‌های شاه ایران چه کرد؟ آیا آنان را به شهبانو، یعنی همسر شاه، برتری داد؟» خواجه در پاسخ گفت: «همه را به دوستان خود بخشید. حتی یکی از آنان را برای خود نگاه نداشت.» به خنده گفتم: «در این صورت، حالا می‌فهمم که پسران را بیش‌تر دوست دارد.»

دخترانی که شاه ایران از حرمسرای خود به میدان جنگ برده بود، در زیبایی سرآمد همه زیبارویان به شمار می‌رفتند و از دست رفتن ایشان زیان بزرگی برای وی محسوب می‌شد.^۱ ولی هنوز عده‌ای از آنان را در حرمسرا داشت و اگرچه به تعداد روزهای سال زن زیبا در دستگاه او پیدا می‌شد، برخی از آنان دیگر روزگار جوانی را پشت سر گذاشته بودند و یک کار چرند که شاید فقط برازنده بررهایی مانند یونانیان بود، این بود که زنان هر شب پیرامون بستر شاه رژه بروند تا یکی از آنان را برگزینند و نام پنج‌شش دختر را که از همه زیباتر می‌شمرد، از رئیس خواجهگان می‌پرسید. بعد، همین که شب فرا می‌رسید، در پی یکی از آنان می‌فرستاد. گاهی همه را فرا می‌خواند که با رقص و آواز او را سرگرم کنند. همین که کارشان تمام می‌شد به یکی از ایشان اشاره می‌کرد که پیشش بماند. دلش می‌خواست چنین کارهایی را با وقار و متانت انجام دهد. وقتی به حرمسرا می‌رفت، اغلب مرا نیز با خود می‌برد. البته هرگز

۱. واژه انگلیسی girl در فارسی به معنی دختر است. ولی ما معمولاً به کسی می‌گوییم دختر که دوشیزه باشد در صورتی که اروپاییان معنی وسیع‌تری برای آن قائلند و girl به زن شوهر نکرده می‌گویند خواه دوشیزه باشد خواه نباشد. م.

نمی‌بایست مرا به حضور شهبانو برده باشد، ولی از معرفی من به دختران حرم پروایی نداشت. دلش می‌خواست هر که و هر چه را که خود می‌پسندد، مورد تحسین دیگران نیز قرار گیرد. برخی از دختران بسیار زیبا بودند و با پوستی به رنگ سپیدترین گل‌ها شکفتگی لطیفی داشتند. حتی مرا که از مردی محروم بودم به هوس می‌انداختند. شاید اورومدون، با اندرزی که به من داد، مرا از خطری بزرگ رهایی بخشید. هر وقت در حرمسرا دخترانی به من چشم می‌دوختند، هشدار او را به یاد می‌آوردم که گفته بود از مصاحبت زنان دوری کنم.

یک بار او را دیدم که مثل همیشه لباسی شیک بر تن داشت و در آفتاب از حیاط می‌گذشت. به نظر او عجیب می‌نمود که می‌دید اکنون لباس‌های من گرانبهاتر از لباس سابق است. در نگاه اول دلم می‌خواست به سوی او بشتابم و او را بیوسم، ولی او لبخند ملایمی زد و سر خود را تکان داد و رفت. و من دیگر به قدر کفایت از راه و رسم دربار سردر آورده بودم که معنی حرکت وی را بفهمم. با در نظر گرفتن این‌که او غذایی را برای ارباب خود آماده ساخته و چیزی از آن را برای خود نگه نداشته بود، دیدم پیش رفتن و گرم گرفتن با وی بی‌فایده است. از این رو، در برابر لبخند وی، لبخندی زدم و از کنارش گذشتم.

گاهی که شاه شب دختری را در کنار می‌گرفت، من در اتاق کوچک خود دراز می‌کشیدم و سرخوش از استشمام نسیم عطر افشانی که از باغ به درون می‌وزید و تماشای پرتو ماه که بر روی آینه سیمینم می‌افتاد، در اندیشه فرو می‌رفتم. تنها در بستر راحت خفتن چقدر لذت بخش و خنک است. در چنین حالی، همه جور فکری به سراغ مغز می‌آید. فکر کردم که شاه در باره من مهربانی بسیار کرده، مقام مرا بالا برده و به من اسب بخشیده و هدایای دیگری داده که اناقم پراز آنهاست. دیگر چه می‌خواهم! حقیقت این بود که من مدت ده سال مورد محبت پدر و مادری بودم که

یکدیگر را بسیار دوست می‌داشتند. با عشق و محبتی که از آنان می‌دیدم، دریافته بودم که عشق چیز خوبی است. اما از آن به بعد، با این که از هیچ کس چنان که باید و شاید عشق و محبتی ندیدم، باز نظرم نسبت به عشق تغییر نکرد. اینک به سنی رسیده بودم که جوانان همسالم در پی دل می‌رفتند و در پیش چشم بزرگ‌تران مورد تمسخر دختران نامهربان قرار می‌گرفتند. یا یک دختر ساده‌لوح عرق‌آلود روستایی را به دام می‌انداختند و بعد با خود می‌گفتند: «خوب، معنی عشق همین بود؟» برای من چنین اتفاقاتی امکان نداشت. عشق برای من تصویر سعادت از دست رفته‌ای بود یا چیزی خیالی و موهوم شمرده می‌شد.

مانند کاردانی پزشکی در درمان زن، که هیچ ارتباط به عشق ندارد، هنر من نیز هیچ بوی عشق نمی‌داد. عشق من، اگر هم عشقی داشتم، به کار نیفتاده بود. و رؤیای من از عشق معصومانه‌تر از رؤیای جوانانی بود که در آغوش خانواده خویش پرورش یافته بودند. دلم می‌خواست با سایه‌ای که بر اثر مهتاب به وجود می‌آمد آهسته بگویم: «آیا من زیبا هستم؟ این زیبایی تنها برای توست. بگو که مرا دوست داری زیرا بی تو نمی‌توانم زندگی کنم.» دست کم این راست بود که جوانی نمی‌تواند بی امید باشد. تابستان فرا رسید و هوای شوش گرم شد. در این موسم سال شاه می‌بایست در کاخ تابستانی اکیاتان، که بر فراز تپه‌های خنک قرار داشت، باشد. ولی اسکندر هنوز در برابر «تیر» نشسته و لجوجانه راه را سد کرده بود. این تنها چیزی بود که من از آن قسمت مهم فن محاصره می‌دانستم. بی در پی می‌گفتند او ممکن است از آن محاصره خسته شود و به خشکی برگردد. در این صورت اکیاتان خیلی از او فاصله داشت. حقیقت را بخواهید، من یک بار گوش به زنگ ایستادم و استراق سمع کردم. افسران سپاه عقیده داشتند که شاه می‌بایست در بابل مانده باشد. یکی می‌گفت: «آن مقدونی را در بابل به عمل نزدیک‌تر می‌یابید.» دیگری می‌گفت:

«خوب، از شوش تا بابل فقط یک هفته راه است. سرداران ما آن‌جا نقشه‌های خود را خوب، یا خوب‌تر، به کار می‌اندازند.» من بی این که دیده شوم آهسته خود را کنار کشیدم و از میان جمع بیرون رفتم. این وظیفه من نبود که جاسوسی کنم و اطلاعاتی بدهم در باره مردانی که هیچ سوءنیتی نداشتند و فقط خیلی آزادانه صحبت می‌کردند همچنان که پدر من یک بار کرده بود. شاه هرگز از من نخواسته بود که در باره کارهایش قضاوت کنم. او کار را با تفریح نمی‌آمیخت. بعد «تیر» سقوط کرد.

اسکندر دیوار شهر را شکافته و از آن شکاف شهر را به تصرف درآورده، سپس کشتاری شدید کرده بود زیرا اهالی تیر پیش از محاصره شهر فرستادگان اسکندر را کشته و یا ریختن شن داغ روی آن‌ها پوستشان را کنده بودند. آن عده از اهالی تیر که از قتل و غارت جان به در برده بودند، همه اسیر شدند، به جز کسانی که در حرم مقدس ملکارت^۱ به سر می‌بردند. به نظر می‌رسید که اسکندر به رب‌التوابع احترام می‌گذارد، اگرچه او را هراکلس^۲ می‌خواند. معنی همه این‌ها آن بود که کشتی‌های ایرانی در دریای میانه، شمال مصر، برای لنگراندازی هیچ بندری نداشتند جز غزه^۳ که آن هم زیاد نمی‌توانست مقاومت کند.

من از امپراتوری غربی آگاهی زیادی نداشتم، ولی قیافه شاه به من فهماند که چه مصیبت بزرگی روی داده است. اینک راه اسکندر به سوی مصر باز شده بود. مصریان هم از زمانی که داریوش سوم یوغ سلطه ما را

۱. Melkart: خدای شهر، نام یکی از خدایان فنیقی که مخصوصاً در سرزمین تیر مورد پرستش بود. او را به شکل یک جنگاور بی‌وزنند و یک دریانورد بزرگ مجسم می‌کردند. ملکارت را یونانیان یا هراکلس یا هرکول برابر می‌دانستند. (گرائدلاروس)

۲. Herakles: مشهورترین و محبوب‌ترین پهلوان اساطیر یونانی که مظهر شجاعت و پهلوانی است. بین اقوام لاتین به نام هرکول موسوم است. (اعلام فرهنگ فارسی معین)

۳. غزه، شهر و بندری کوچک در ساحل مدیترانه، در شمال شرقی شبه جزیره سینا که در قدیم جزو فلسطین بود و امروز در تصرف مصر است. (اعلام فرهنگ فارسی معین)

بر گردنشان نهاد، از حکومت ما نفرت داشتند. او معابدشان را ویران و ملوث کرده و رب النوع گاو مقدس ایشان را کشته بود. اکنون اگر ساتراپ‌های ما آن‌جا در را به روی اسکندر می‌بستند، مصریان از پشت سر به ایشان سرنیزه می‌زدند.

دیوی نگذشت که ما فهمیدیم شاه رسولانی را تحت رهبری برادر خود، اوکساترس، به نزد اسکندر فرستاده و درخواست صلح کرده است. شرایط صلح فاش نشده بود. من هرگز آن قدر حماقت نداشتم که بکوشم تا شاه را به حرف بیاورم و به اسرار مملکت پی ببرم، اگرچه به من رشوه‌های کلان می‌دادند که چنین کاری بکنم. ولی از پرسه زدن در آن گوشه و کنار چیزهایی دستگیرم می‌شد و دیدم بهترین سیاست این است که رشوه‌های کوچک را بگیرم و در برابر دریافت آن مبالغ جزئی به آنان بگویم نتیجه جلسات مشورتی رضایت‌بخش است. روی هم رفته، اگرچه دلم می‌خواست بهترین کوشش را بکنم تا اطلاعات بیش‌تری در اختیارشان بگذارم ولی نمی‌توانستم؛ و با اطلاعات دروغ هم اگر رشوه‌ای می‌گرفتم گوش‌بری محسوب می‌شد و بعد رشوه دهندگان، خود را فریب خورده می‌پنداشتند. اما با سیاستی که در پیش گرفته بودم، نه کسی کینه مرا به دل می‌گرفت و نه شاه نسبت به من بدگمان می‌شد زیرا هرگز چیزی در این باره از او نمی‌پرسیدم.

اگرچه هیئت اعزامی شاه برای تعویض اسب از پست‌های امدادی استفاده می‌کردند، بالاخره اعضای این هیئت همه جزو اشراف بودند و بزرگان نیز در تندروی همانند پیک‌های شاهی نیستند که از باد تندتر می‌روند. در طی مدتی که ما انتظار می‌کشیدیم، مانند هوای راکد پیش از طوفان، زندگی در کاخ متوقف شده بود. من شب‌ها را تنها می‌گذراندم. شاه به خدمات من نیازی نداشت و می‌خواست با زنان خلوت کند. در طی آن هفته‌ها زندوستی وی شدت یافته بود. فکر می‌کنم با این روش

می‌خواست از مردانگی خویش اطمینان یابد.

خبری که هیئت اعزامی پس از بازگشت خود آورد دیگر کهنه شده بود زیرا اوکساترس با خود اندیشیده بود که پاسخ اسکندر باید زود به شاه ایران برسد. از این رو نسخه‌ای از آن را به وسیله پیک ویژه شاه فرستاده بود. با اسبان و مردان تازه‌نفسی که در جاده شاهی می‌تاختند، پیام او پانزده روز زودتر رسید.

دیگر کسی نیازی نداشت که چیزی پرسد. همه کس، چه در کاخ و چه در شهر، آنچه را که باید بداند، می‌دانست. اکنون دیگر همه می‌توانستند، حتی از حافظه خود، موضوع را برای هم نقل کنند، همچنان که من نقل می‌کنم:

«شما می‌توانید ده هزار تالان^۱ خویش را برای خود نگه دارید. من پول به اندازه کفایت به دست آورده‌ام و به پول شما نیازی ندارم. چرا فقط نیمی از قلمرو سلطنتی شما تا رود فرات؟ لابد این را می‌خواهید به جای همه کشور خود تقدیم کنید. از دختر خود سخن گفته‌اید. من اگر میل داشته باشم با او زناشویی خواهم کرد، چه شما بدین کار رضایت بدهید و چه ندهید. خانواده شما از ایمنی کامل برخوردارند. هیچ پولی برای بازخرید آنان از شما نمی‌خواهم. اگر خود بدین جا بیایید و آزادیشان را شخصاً از من درخواست کنید آزاد خواهند شد. اگر خواهان دوستی ما هستید فقط باید آن را درخواست کنید.»

مدتی، نمی‌دانم چقدر طولانی، شاید یک روز، به گفتگوهای آهسته و درگوشی گذشت. بعد، ناگهان سروصدا بلند شد. جارچیان اعلام کردند که شاهنشاه روانه غرب خواهد شد و به بابل خواهد رفت که لشکریان خویش را برای جنگ آماده کند.

۱. تالان: واحد پول، تالان طلا ده برابر تالان نقره و تقریباً معادل پنجاه و نش هزار فرانک طلا بوده است. (اعلام فرهنگ فارسی معین)

فصل چهارم



هنوز یک هفته نگذشته بود که سفر خود را آغاز کردیم. سابقه نداشت که خانواده سلطنتی به این سرعت حرکت کند. کاخ پراز جنب و جوش بود. حاجبان دربار مانند مرغان قیل و قال می کردند. رئیس خواجهگان حرمسرا می کوشید که ببیند شاه کدام دختران را می خواهد با خود ببرد. متصدی نگهداری ظروف و سایر اشیاء نقره، دست به دامن من شد که آنچه مورد پسند شاه است از میان آنها برگزینم. شاه شخصاً با من کاری نداشت و مردانی را هم برای تشکیل جلسات مشورتی فرا می خواند که نیازی به رقص و ساز و آواز نداشتند. شب نیز به اندازه‌ای خسته بود که حال تفریح نداشت و تنها به بستر خواب می رفت.

یک روز اسب خود را به کنار رودخانه بردم که در بهار پراز گل‌های زنبق است. از آن جا به روشنی می توانستم تپه‌ها را ببینم. از قلعه ویرانه ما دیگر فقط سنگ‌های اصلی محلی آن برجای مانده بود. با خود اندیشیدم که بدان جا بتازم و با آن دژ وداع کنم، ولی به خاطرات گذشته برگشتم و آن افسر را سوار بر اسب به یاد آوردم که در خورجین او سر خونچکان پدرم

بود. شعله‌هایی در نظرم مجسم می‌شد که از سوختن تیرهای سقف دژ تا ده متر به آسمان می‌رفت. این خاطرات تلخ مرا از رفتن بدان جا منصرف کرد. برگشتم تا به بستن اسباب سفر برسم.

خواجگان خانواده مانند زنان در گردونه‌های سرپوشیده بالشدار سفر می‌کردند ولی هیچ‌کس انتظار چنین سفری را از من نداشت. مراقبت کردم که اسبم را از هر جهت آماده سازند. الاغی هم برای غلامم، نشی، تهیه کردم؛ ولی او ناچار بود که با سایر همراهان، پیاده راه طی کند.

بهترین لباس‌های خود را برگزیدم. لباس سفر هم برای طول راه برداشتم. همچنین، جامه‌هایی نیز برای رقص انتخاب کردم. پول و جواهر خود را در خورجین کمربندی خویش نهادم. در آن کیسه، همچنین، آینه دستی و شانه و رنگ چشم و قلم موی ویژه آن را جای دادم تا در صورتی که اتفاقی رخ دهد و دسترسی به بارویته خود نیابم، دست کم وسایل آرایشی در اختیار داشته باشم. هرگز سنگار، یا جوهر قرمز دانه، به کار نمی‌بردم. کسی که قیافه ایرانی دارد نباید از آن استفاده کند. رنگ کردن عاچ کاری مبتذل و عامیانه است.

خنجر کوچکی هم خریدم. هرگز اسلحه به کار نبرده بودم. ولی، لااقل برای رقص، به هر کسی می‌آموزند که خنجر را درست در دست بگیرد.

خواجگانی که بزرگ‌تر از من بودند، همین که چشمشان به خنجر افتاد، ناراحت شدند؛ و اصرار کردند که آن را کنار بگذارم. منظورشان این بود که خواجگان غیر مسلح وقتی به جنگ می‌روند جزو زنان محسوب می‌شوند؛ ولی اگر با خود سلاح داشته باشند جنگاور به شمار می‌آیند و ممکن است مانند مردان جنگی مورد حمله قرار گیرند. جواب دادم که هر وقت بخواهم، می‌توانم خنجر را دور بیندازم.

حقیقت این بود که من باز خواب پدرم، یعنی همان رؤیای هراس‌انگیز دیرین را دیده بودم. عرق‌آلود از خواب پریدم و دریافتم که او حق دارد به

خواب من که یگانه پسرش بودم بیاید و از من بخواهد که انتقام او را بگیرم. در آن رؤیا از او که به سوی مرگ می‌شتافت شنیدم که فریاد می‌زد و نام کسی را که به وی خیانت کرده بود بر زبان می‌آورد. صبح، مثل همیشه، آن نام را فراموش کردم. به نظر می‌رسید که برای احقاق حقوقش و انتقام از دشمنش بخت با من یاری نکند؛ ولی، دست کم به خاطر او، دلم می‌خواست در این سفر مسلح باشم. برخی از خواجگان زن می‌شوند و برخی نمی‌شوند. این تا اندازه‌ای به دست خود ماست و باید تا آن جا که می‌توانیم بکوشیم تا خود را به صورتی که می‌خواهیم درآوریم.

رسم شاهنشاه این است که همیشه صبح زود حرکت کند. نمی‌دانم برای برخورداری از آتش مقدس است یا به خاطر فیض سحرخیزی و بیداری. گاری‌ها و گردونه‌ها را شبانه به راه انداختند. دیری از نیمه‌شب نگذشته بود که ما نیز برخاستیم و آماده حرکت شدیم.

با طلوع خورشید، من به سختی می‌توانستم باور کنم که لشکریان جنگجوی واقعی در بابل هستند و این اردوی انبوه که تا یک مایل در دو سوی راه به چشم می‌خورد، فقط جمعیت خانواده سلطنتی است.

گارد نگهبانی شاه، سپاه ده هزار نفری جاویدان که هرگز از شخص شاه جدا نمی‌شد، جاده اصلی را گرفته بود. بعد گروه انبوه خویشاوندان شاهی دیده می‌شدند. این خویشاوندی لقبی افتخاری بود، خویشاوندی خونی نبود. از آنان پانزده هزار تن در این سفر ما را همراهی می‌کردند، ده هزار نفرشان نیز قبلاً به بابل رفته بودند. بسیار زیبا و دلپسند به نظر می‌رسیدند. سپرهای ایشان زرتشان بود و گوهرهایی که به کلاه خودهای خویش داشتند، در پرتو مشعل‌ها می‌درخشید.

چیزی نگذشت که مغ بزرگ با آتشدان سیار سیمین خود فرا رسید و آماده بود که آتش مقدس را برافروزد و پیشاپیش مسافران به حرکت درآید.

من با اسب به پیش و پس آن کاروان می تاختم و در هر قسمتی جلال و شکوه خاصی می یافتم و به تماشای آن خیره می شدم. با خود اندیشیدم که مبادا اسبم در این سفر خسته شود و از پا درآید. ولی به یاد آوردم که اسبان و گردونه‌ها هر قدر هم که آماده تندروی باشند، نمی توانند بروند زیرا سراسر ستون تاجار است که آهسته حرکت کند چون عده‌ای پیاده راه می‌پیمودند. همچنین، همراهان مغ بزرگ بودند که آتشگاه سیمین را حمل می‌کردند. به یاد افسری افتادم که نسنجیده و شتابزده گفته بود از شوش تا بابل یک هفته بیش‌تر راه نیست. او البته افسر سواره‌نظام بود و حساب اسب تازی را می‌کرد، ولی ماکه مجبور به آهسته‌روی بودیم یک ماه طول می‌کشید تا به مقصد برسیم.

وسایط نقلیه، به نظر می‌رسید که تا چند مایل امتداد داشت. دوازده واگن بزرگ، فقط اثاث مخصوص شاه‌شاه، مانند سرپرده، میز و صندلی، جامه‌ها، ظروف، دستشویی سفری او و متعلقات آن‌ها را حمل می‌کردند. واگن‌هایی نیز ویژه خواجهگان و اموالشان بودند. همچنین، واگن‌هایی نیز اختصاص به زنان و اموالشان داشت. شاه گروهی از رفیقه‌های خود، بیش از صد دختر، را با خود آورده بود. همراهی این گروه انبوه با خواجهگان و اثاث مخصوصشان تازه آغاز کار محسوب می‌شد. بزرگان دربار که قبلاً به بابل نرفته بودند و می‌خواستند با این کاروان حرکت کنند، زنان و فرزندان و همه اهل حرم و همه باروبنه خویش را همراه آورده بودند. بعد واگن‌های حامل خواربار و مواد غذایی دیده می‌شدند زیرا چنان قافله بزرگی نمی‌توانست بی‌خوراک بماند. در این هنگام قطار مشعل‌ها به قدری دراز بود که من سر و ته آن‌ها را نمی‌توانستم ببینم. به دنبال واگن‌های حامل بار و مسافر، پیادگان دیده می‌شدند که عبارت بودند از بردگانی که می‌باید در نقاط معینی اردو بزنند و خیمه‌ها را برافروزند. آشپزها، صنعتگران، مهتران و تعمیرکاران و گروه انبوهی از نوکران شخصی افراد،

مانند نوکر من، همه جزو گروه پیادگان بودند.

با افزون شدن روشنایی روز از فروغ مشعل‌ها کاسته شد. من از آن جاده به کاخ برگشتم. در این هنگام سرگرم بیرون آوردن گردونه خورشید بودند. سراسر بدنه گردونه را ورقه‌های طلا پوشانده بود و تمثال خورشید نیز بر فراز تیری سیمین می‌درخشید. این مظهر رب‌التوح خورشید و اسب‌ها تنها راننده آن بودند. حتی بدن گردونه‌ران آن را آلوده نمی‌کرد. یک جفت اسب درشت اندام سپیدرنگ گردونه را می‌کشیدند و مردی نیز دهنه اسبان را به دست داشت و پیشاپیش آن‌ها پیاده حرکت می‌کرد. آخر همه، گردونه جنگی شاه آمد که از لحاظ شکوهمندی تقریباً برابر با گردونه خورشید بود. (نتوانستم بفهمم آیا این گردونه هم به خوبی گردونه‌ای بود که شاه برای اسکندر به جای نهاد یا نه) گردونه‌ران داشت جنگ‌افزارهای شاه، از قبیل نیزه و زوبین و تیر و کمان را در جاهای ویژه آن‌ها قرار می‌داد. در جلوی آن گردونه، تخت‌روان شاه قرار داشت با میله‌های عمودی زرین و ساییانی خورشید نشان که گلوله‌های طلا، مانند منگوله، از لبه‌های اطرافش آویخته بود.

همین که فروغ خاوری همه جا را فرا گرفت، پسران خاندان شاهی آشکار شدند. جوانان شیک‌پوشی که اندکی از من بزرگ‌تر به نظر می‌رسیدند و قرار بود که در پیش و پس شاه حرکت کنند، همه از سر تا پا جامه ارغوانی داشتند.

تمام نظم و ترتیب این حرکت بر طبق رسوم تشریفاتی قدیم بود و هر دسته‌ای می‌بایست در جای ویژه خویش قرار داشته باشد. دیگر وقت آن رسیده بود که من نیز جای خود را در میان واگن‌های مخصوص خواجهگان بیابم. روشن بود که هیچ‌جا برای من در نزدیک شاه پیدا نمی‌شد.

ناگهان بالای گردونه خورشید نقطه‌ای از روشنایی درخشید. در وسط تمثال خورشید آن، یک کره بلور قرار داشت که نخستین شعاع خورشید

در آن انعکاس یافته بود. با درخشش کره بوق‌ها و شیپورها به صدا درآمد و پیکری در جامه سپید و ارغوانی، چنان بلندقد که حتی از دور بلندبالایی او آشکارا به چشم می‌خورد، در تخت روان شاهنشاهی گام نهاد. نخست، آهسته، بدون هیچ حرکت به طرف جلو، آن سلسله دراز تکانی خورد. بعد، مانند ماری که از سرمای زمستان بی‌حس شده باشد، با تنبلی جنبش و پیشرفت را آغاز کرد. بدین ترتیب ما باید نزدیک به یک ساعت تکان بخوریم تا وقتی که تازه بفهمیم واقعاً قدم برمی‌داریم و راه می‌رویم.

ما در جاده سلطنتی، از میان سرزمین پست افتاده و سرسبز رودها که خاکی سیاه و حاصلخیز داشت و محصول زیاد داده بود، سفر کردیم. آب برکه‌های کم‌عمق، مانند آینه، آسمان را در خود منعکس کرده بود و علف‌های مردابی مانند میخ در هر گوشه و کنار آن دیده می‌شدند. گاهی شاهراه‌هایی که از صخره‌های سخت ساخته شده بود، از میان باتلاق‌ها می‌گذشت. باتلاق‌ها در این هنگام خشک شده بودند. ولی ما در آن حدود اردو نزدیک‌تر می‌گفتند که خواب در آنجا بیماری تب می‌آورد. هر شب که سرپرده شاه برپا می‌شد، من برای خدمت به حضور می‌رفتم. در آن سرپرده برای تمام نزدیکان همیشگی وی به قدر کفایت جا وجود داشت. به نظر می‌رسید که شاه دیدار چهره‌های آشنا را دوست دارد. اغلب شب‌ها من به مراقبت از او می‌پرداختم. بیش از همیشه بیدار می‌ماند و دلم می‌خواست زودتر به خواب رود. ولی حقیقت این بود که اگر هم به بستر می‌رفت، دراز می‌کشید و دیدگان را برهم می‌نهاد نمی‌خفت و بیدار می‌ماند.

هر چند روز یک‌بار آخرین پیک سلطنتی با آخرین اسبی که از آخرین پایگاه امدادی حرکت کرده و تازه نفس، به سرعت آهوا، تاخته بود، پیامی برای شاه می‌آورد.

اسکندر غزه را گرفته و شهر را به کلی تحت سلطه خود آورده بود. در آنجا سنگ بزرگی با منجنیق پرتاب شده و سخت به شانه وی خورده و او را از پشت بر زمین انداخته بود. از این ضربت زره او پاره شده ولی او برخاسته و به ادامه جنگ پرداخته بود. بعد دوباره چنان از پا افتاد که او را برداشته و مانند مرده از میدان جنگ بیرون بردند. کسان ما مدتی انتظار کشیده بودند که ببینند عاقبت کارش چه می‌شود. در آن هنگام شهرت داشت که کشتن او بسیار دشوار است. گویی این موضوع حقیقت داشت زیرا آنقدر خون از بدنش رفته بود که رنگش مانند گچ سپید می‌نمود و هنوز زنده بود. چاره‌ای نداشت جز این که مدتی بخوابد؛ ولی همان وقت پیشتازان وی برای هجوم به مصر آمادگی داشتند.

وقتی این مطلب معلوم شد، من با خود اندیشیدم که شاید اسکندر تمارض کرده تا ما دم را غنیمت بشماریم و نفس راحتی بکشیم و در خواب غفلت فرو رویم. بعد، او ناگهان به سوی شرق، مانند برق، بر ما بتازد و ما را غافلگیر کند. فکر کردم که اکنون اگر من به جای شاه ایران بودم، زود از تخت روان خویش بیرون می‌آمدم و در گردونه جنگی خود می‌جستم و با تمام نیروی سواره‌نظام خود به سوی بابل می‌شتافتم که در صورت حمله اسکندر جلوی او را بگیرم.

دلم می‌خواست شیپور آماده‌باش بزنند و ما را برای تاخت به سوی بابل فرا خوانند. هر روز غروب وقتی حساب می‌کردم که غلامم، نشی، به قدر کفایت پیاده‌روی کرده و خسته است، خودم به تیمار اسبم می‌پرداختم. اسب خویش را ببر می‌خواندم. من تنها پوست یک ببر را دیده بودم؛ ولی از این نام خوب و وحشی خوشم می‌آمد.

شب که نزد شاه رفتم، دیدم با یکی از بزرگان سرگرم چکر بازی است. حواس او به قدری پریشان بود و بد بازی می‌کرد که حریف وی به زحمت می‌توانست به او ببازد و دلش را به دست بیاورد. همین که بازی به پایان

رسید، شاه از من خواست که برایش آواز بخوانم. من سرود رزمی جنگاوران پدرم را به یاد آوردم که او قبلاً آن را پسندیده بود. امید داشتم که این سرود او را شاد سازد. ولی پس از دو بیت دستور داد که چیز دیگری بخوانم.

به فکر تبرد دیرین وی با قهرمان کادوسیان افتادم که مایه شهرت و افتخار وی شده بود. کوشیدم تا او را در حالی مجسم کنم که سراپا مسلح به طرف میدان جنگ گام برمی دارد. زوین خود را به سوی دشمن پرتاب می کند و او را خلع سلاح می سازد و پیروزمندانه به سوی جنگاوران خویش که تحسینش می کنند، برمی گردد. در آن هنگام او جوان تر بوده و کاخ های زیاد نداشته و دختران کم تری در اطرافش پرسه می زده اند. اکنون باز جنگی در پیش دارد. اما این جنگ با آن جنگ فرق می کند. مخصوصاً از آن جهت که این بار فرماندهی برعهده اوست. از این گذشته، باید با مردی روبرو شود که آخرین بار از برابرش گریخته است.

آواز من به پایان رسید. با خود گفتم من که هستم که داوری کنم؟ انتظار چه عملیاتی را دارم؟ شاه سرور خوبی است و همین برای من، که هرگز یک مرد نخواهم شد، کافی است.

هر روز با ممداد پرچم خورشید در کنار سرای پرده شاه برافراشته می شد. همین که نخستین شعاع خورشید به گوی بلور می تابد، شیپورها به صدا درمی آمدند و گروهی شاه را با تخت روان وی همراهی می کردند. تخت روان به حرکت درمی آمد و گردونه او نیز در پی آن به راه می افتاد. بدین ترتیب ما جاده سلطنتی را از میان سرزمینی که رودخانه در آن جریان داشت دنبال می کردیم و هر روز را به شب می رساندیم.

گاهی که از گفتگو با خواجگان خسته می شدم، از واگن های مخصوص ایشان بیرون می آمدم و به عقب برمی گشتم و خود را به قطار حامل حرم می رساندم تا با دختران صحبت کنم. البته هر واگنی حداقل در اختیار یک

خواجه محترم بود؛ و وقتی خواهی خواهی به من اجازه ورود می داد اسب خود را به قسمت عقب واگن می بستم و به درون واگن می جستم. به تجربه دریافته بودم که این کار برایم جنبه آموزشی دارد. اردوی زنان شاهی هیچ شباهتی به حرمسرای کوچک ارباب پیشین من نداشت. شاه با دختری هر تابستان یک بار، یا هر سال یک بار، همبستر می شد یا هرگز همبستر نمی شد. یا امکان داشت که در ظرف یک ماه اغلب شب ها به دنبال دختری بفرستد و ناگهان وی را ترک کند و دیگر نیفتد. روی هم رفته این دختران بیش تر با هم به سر می بردند. افسانه ها در سینه داشتند، دسته بندی ها می کردند و کینه توزی ها نشان می دادند. هیچ یک از این کارها نیز حاصل رقابت برای رسیدن به وصال شاه نبود، بلکه نتیجه دور هم جمع شدن و گپ زدن بود. سیر در چنین دنیایی سرگرمی خوبی به شمار می رفت، ولی امیدوار بودم که هرگز مرا در میان آنان به خدمت نگمارند.

حیرت انگیز بود که هر خبری چگونه با سرعت در ستون دراز مسافران می دوید. هر کسی برای مقابله با یکتواختی راه و رفع خستگی به گفتگو می پرداخت. اسکندر باز پیشروی را آغاز کرده بود و جاسوسانی را می فرستاد که ببینند داریوش در کجاست. از آنچه شنیده بودم می توانستم حدس بزنم که سردار مقدونی در چه اندیشه ای است. او می توانست همه جور فکری بکند جز این که دشمن وی هنوز در جاده است.

اما او باید این مطلب را به زودی دریافته باشد. خبر بعدی از این قرار بود که او عازم فتح مصر است. بنابراین، شتابزدگی و تندروی به هیچ وجه لزومی نداشت.

ما روزی پانزده مایل راه پیمودیم تا به شبکه ای از کانال ها و نهرها رسیدیم که رود فرات را به کشتزارهای بابل هدایت می کند. با در نظر گرفتن سیل های زمستانی، پل ها را بلند ساخته اند. گاهی برکه های مزارع

برنج چنان گسترش یافته بود که انعکاس اشعه خورشید در آن‌ها چشم را خیره می‌کرد. یک روز ظهر که درخشندگی زیاد خورشید از میان رفته بود، دیوارهای بلند و سیاه بابل را دیدم که پشت به افق داده و سر بر آسمان کشیده بود.

در حقیقت دیوارهای شهر به ما نزدیک نبود، این بلندی دیوارها بود که به ما مجال می‌داد تا بتوانیم از دور آن‌ها را ببینیم. سرانجام به مزارع گندم رسیدیم که برای برداشت محصول دوم زرد شده بود و به خندقی می‌پیوست که بسیار گود افتاده بود. گذشتن از آن‌جا به عبور از زیر پرتگاه کوه شباهت داشت. ما می‌توانستیم آجرها و بندکشی‌های قیراندود را ببینیم. با این همه، غیرممکن به نظر می‌رسید که از دست‌های بشر چنان کاری ساخته باشد. دیوارهای بابل بیست و پنج متر بلندی و ده متر کلفتی دارد. چهار دیوار اطراف شهر چهارگوشی را تشکیل می‌دهند که هر ضلع آن نزدیک به پانزده فرسنگ است. نشانی از لشکرشاه ندیدیم، اگرچه همه آن‌ها می‌توانستند در درون شهر اردو بزنند، برای همه آنان که قریب بیست هزار سرباز پیاده و پنجاه هزار سرباز سوار بودند، در شهر به اندازه کفایت جا وجود داشت.

دیوارها یکصد دروازه برنزی محکم دارند. ما از جاده سلطنتی داخل شهر شدیم. در دو سوی جاده پرچم‌ها برافراشته شده بود. زیردستان مغ بزرگ، آتشدان‌های برافروخته را در دست داشتند. شیپورها نواخته می‌شد و خوانندگان، سرودها و ترانه‌هایی در ستایش شاه می‌خواندند. ساتراپ‌ها و فرماندهان نیز برای ستایش از شاه صف‌آرایی کرده بودند. اندکی پیش‌تر، لشکریان ما دیده می‌شدند. چهار دیواری بابل، یک روستای کامل را در خود جای داده است. در صورت محاصره شهر، همه پارک‌ها و باغ‌ها و مزارع آن به کشت غلات اختصاص می‌یابند. رود فرات نیز شهر را آب می‌دهد و درختان و گیاهان را آبیاری می‌کند. بابل شهری

غیرقابل تسخیر است.

شاه وارد گردونه خویش شد. با قامتی رشید و بلند، از گردونه‌ران خویش یک سر و گردن بلندتر بود و در جامه سپید و ارغوانی درخششی داشت. هنگامی که به گردونه‌رانی پرداخت و با بزرگان و ساتراپ‌هایی که به دنبالش بودند، پیش رفت تا خود را به لشکریان خویش نشان دهد، فریاد تحسین از زبان همه بابلیان به گوش رسید.

ما که جزو خدمه خانواده شاه بودیم، از راه‌های فرعی، در حاشیه خیابان‌های بزرگ و مستقیم، گذشتیم و از مدخل‌هایی که متناسب مقام ما بود، وارد کاخ شدیم تا خود را برای خداوندگار خویش آماده خدمت سازیم.

دانش می‌تواند حافظه را تغییر دهد. من می‌توانم در ذهن خویش آن شکوه و جلال را ببینم. ساختمانی با آجرهای زیبا و براق، کنده‌کاری و میناکاری شده، صیقلی و مطلقاً، میز و صندلی‌هایی از چوب آبنوس محصول نوبی، آبنوس عاج‌نشان، پرده‌های سرخ و ارغوانی زربفت که لبه هر یک با مرواریدهای هندی آراسته بود، همه را می‌توانم به گونه‌ای روشن از نظر بگذرانم. پس از آن گرمای سوزان بیرون، هوای خنک شهر را به یاد می‌آورم و به نظرم می‌رسد که آن خنکی برایم سایه غمی آزاردهنده داشت و آن دیوارها نیز مانند دیوارهای گور مرا در فشار می‌گذاشت؛ با این همه، تصور می‌کنم من هم مانند هر جوانی که سفری دراز کرده، با چشمانی که برای تماشای مناظر تازه باز بود، وارد شهر شدم.

وقتی ظرف‌های شاه را برای خوراک و شراب وی بیرون گذاشتند، تختخواب وی را ترتیب دادند که همه بدنه‌اش با ورقه‌های طلا پوشیده شده و بر هر یک از تیرهای آن تصویر یک الهه بالدار نصب شده بود. بعد، گرمابه را آماده کردند چون یقین داشتند که او پس از آن گردونه‌رانی،

خاک آلود و خسته باز خواهد گشت.

چون هوای بابل گرم است گرمابه حکم تفریحگاهی را دارد که در آن می توان یک روز تمام به سر برد. کف آن از مرمر غربی است. دیوارهای صاف و براقی دارد که زمینه اش آبی است و گل های سپید بر آن نقش بسته است. این حمام عبارت از یک حوض بزرگ است که بر کاشی های آبی رنگ اطراف آن نقش و نگار ماهی های طلایی نشانده اند. در آن جا گلدان هایی دارای بوته ها و نهال های زیبا مانند گل یاسمین و درخت مرکبات است. این گل ها هر فصل عوض می شود. آب فرات از جدارهای توری دار می گذرد و تصفیه می شود و به محل استحمام می ریزد.

همه چیز آماده بود، همه چیز می درخشید. آب به روشنایی بلور بود. آب که از تابش آفتاب بر بدنه منع آن گرم شده بود، حرارتی در حد اعتدال داشت. تختی نیز با بالش هایی از پارچه عالی برای استراحت پس از استحمام در آن جا دیده می شد.

تا وقتی که زنده هستم نه یک کاشی، نه یک ماهی طلایی و نه یک نخ پارچه بالش ها از خاطر من محو خواهد شد. همان نخستین بار که گرمابه را دیدم، آن را بسیار زیبا تشخیص دادم.

از استقرار ما در بابل دیری نگذشته بود که روزها مانند گردش چرخ های آبکش زیر باغ های معلق^۱ آرام و یکنواخت شد؛ فقط زحمت ما کم تر از زحمت گاو ان نری بود که چرخ های آبکش را می گرداندند. آن تپه زیبای مصنوعی با درختان سایه دار و بیشه های خنک در میان صدفه های آن، نیاز به آب زیاد دارد. این آب نیز باید تا بالای تپه کشیده شود. اغلب،

۱. باغ های معلق، یا حدائق معلقة بابل یکی از عجایب هفتگانه جهان قدیم بود. حدائق معلقه به قصر شاهی متصل بوده و منسوب به نبوکد نصر دوم است و گویند او این باغ ها را برای همسر محبوب خود، ملکه سمیرامیس، به گونه ای که مانند تپه های طبیعی می نمود، بنا کرد. این باغ ها شامل صدفه هایی بود که به ستون تکیه داشت و به روی آن ها با هزینه بسیار درختان بلند و کمیاب کاشته بودند. (خلاصه از اعلام فرهنگ معین)

اگر به دقت گوش دهید، از میان آواز پرندگان، صدای تازیانه هایی را که در پایین بر بدن گاو ان می خورد، خواهید شنید.

لشکرهای تازه ای هنوز از ساتراپ نشین های دور دست می رسیدند که ماه ها راهپیمایی کرده بودند. همه مردم شهر برای تماشای باختری ها، یا بلخی ها، بیرون رفتند. سربازان تازه وارد، با این که نزدیک پاییز بود و هوا به سردی می گرایید، چون، برای نمایش، بهترین لباس خود را پوشیده بودند، عرق می ریختند. لباسشان کت پشمی، شلوارهایی لحافدار و کلاه هایی خزدار، همه خوب و گرم، متناسب با زمستان های سرد سرزمین باختر^۱ بود. از نگاه به زیورهای بزرگان باختری و اندام های تیرومند سربازان، که پس از پیمودن راهی دراز کاملاً سرحال بودند، می توانستید حدس بزنید که سرزمینی سرشار و غنی دارند. هر سردار باختری از دژ مخصوص خود، جنگاوران خویش را آورده بود، همان کاری که پدر من اگر زنده بود، می کرد. ولی بزرگان باختر صدها تن بودند. باروینه آنان را قطار درازی از شترهای دو کوهانه می کشید؛ شترهایی که تنه ای دراز و پاهایی کلفت و پشم آلود و سرشتی آماده تحمل دشواری داشتند.

پیشاپیش آنان ساتراپشان، بسوس^۲، پسر عموی داریوش، حرکت می کرد. شاه که در تالار بارعام ایستاده بود، به وی خوش آمد گفت و گونه خود را پیش برد تا او بیوسد. او از شاه بلند بالاتر بود، ولی نه زیاد. بسوس نیز، مانند شتران خویش، درشت اندام بود. خراش هایی داشت که یادگار زخم های میدان جنگ به شمار می رفت. در اثر باد و آفتاب پوستش سوخته و تقریباً سیاه شده بود. آن دو تن پس از شکست ایسوس یکدیگر را ندیده بودند. در آن هنگام من در چشمان بسوس که زیر ابروان سیاه

۱. باختر، یا باکتریا، یا بلخ، در قدیم ایالت معروف و بزرگی بوده در خراسان، بر سر راه خراسان به ماوراءالنهر اکنون شهری کوچک است.

بی رنگ می نمود، نشانه احترامی دیدم که سایه ای از تمسخر به همراه داشت. در دیدگان شاه نیز سایه بی اعتمادی را نگرستم. باختیر نیرومندترین ساتراپ نشین کشور شاهنشاهی ایران بود.

در همان حال خیر از مصر رسید که آغوش خود را برای پذیرایی از اسکندر گشوده و به عنوان آزادکننده خود، بدو خوشآمد گفته و او را فرعون اعلام کرده است.

در آن زمان راجع به مصر اطلاعات زیادی نداشتم، ولی اکنون خوب آن سرزمین را می شناسم زیرا در این جا زندگی می کنم. تصویر اسکندر را به دیوار یک پرستشگاه دیده ام که سرگرم پرستش آمون است.^۱ او را عیناً به صورت سایر قراعنه درآورده و حتی ریش تشریفاتی کم پشت و کوتاه آبی رنگی نیز برایش گذاشته اند. شاید وقتی که تاج دوگانه را بر سرش نهادند و داس و خرمن کوب را به دستش دادند، او حتی ریش را هم به چانه بست. او در برابر چنین چیزهایی نزاکت نشان می داد. ولی با این قیافه مرا به خنده می اندازد.

او در پرستشگاه آمون، در واحه سرسبز و خرم سیواه^۲، واقع در بیابان بوده است. چون گویا به او گفته اند این رب النوع، پیش از دوره سلطنت پدرش، در آن جا زاده شده است. چنین شایع بود که اسکندر تنها بدان پرستشگاه رفت و بعد فقط گفت با رضایت خاطر بازگشته است.

هنگامی که نشی لباس به من می پوشاند و سرم را شانه می کرد، از او اطلاعاتی در باره این پرستشگاه خواستم. او قبل از فتح مصر به دست داریوش دوم و غارت و فروش اموال پرستشگاه به مدرسه کاتبان می رفت.

۱. Ammon، خدای مصری که رب النوع تیس بود و در شهر کارناک معبدی به نام او ساخته بودند (اعلام فرهنگ معین) کلمه آمین عربی را حدس می زنند که از همین آمون باشد. (لغتنامه دهخدا)

حتی امروز هم به رسم مصریان سر خود را می تراشید.

او گفت آن پرستشگاه، بسیار قدیمی و معزز و محترم بود. مدت ها قبل (به موجب یک روایت مصری دست کم هزار سال پیش)، این رب النوع در تیس^۱ صحبت می کرد، همچنان که در سیواه حرف می زند. در دوره فرمانروایی هت شپ سوت^۲ هراس انگیز، که تنها فرعون زن مصر بود، ناپسری جوان وی، توت موسیس^۳ در آن پرستشگاه خدمتگزاری می کرد. همچنان که امروز در سیواه عمل می شود، مظهر این رب النوع را در قایقی که با زر و گوهر و زیورهای دیگر آراسته شده بود، حمل می کردند. حاملان پیکره آمون می گویند هنگامی که این رب النوع می خواهد به سخنگویی پردازد، تیرهای افقی که برای حمل آن در زیر قایقش نصب شده، بر روی شانه های ایشان فشار می آورد. با احساس این سنگینی درمی یابند که کجا باید بروند. بدین گونه آمون ایشان را به سوی فرمانروای جوان، یعنی توت موسیس، که در میان جمعیت به چیزی شمرده نمی شد، رهبری کرد و قایق خود را به تعظیم در برابر وی واداشت. مردم که چنین دیدند به سرنوشت جوان پی بردند و او را بر کرسی فرمانروایی نشانندند. نشی برخی از این گونه داستان ها را به خاطر داشت.

من خود هنگامی که به زیارت آن پرستشگاه رفتم (چه سفر سختی هم هست؛ اگر چه من سفر سخت تری را نیز به یاد دارم). پرسشی از پیشگاه آمون کردم. در پاسخ گفته شد که برای من تقدیم یک قربانی مناسب کافی

۱. Thebes، شهری در مصر قدیم، و یکی از مشهورترین شهرهای جهان باستان که آن را تیس صد دروازه می نامیدند. (اعلام فرهنگ معین)

۲. Hatshepsut، یا هاجیسوت، تنها ملکه فرمانروای مصر باستان که مدت بیست و دو سال (۱۵۰۵-۱۴۸۳ ق.م.) به تنهایی صاحب اختیار تمام مملکت بود. (تاریخ مصر قدیم، ج ۲، ص ۳۵۱)

۳. Tuthmosis، پسر شوهر یا پسر برادر ملکه هت شپ سوت بود زیرا بر طبق آیین مصر قدیم، ملکه مذکور با برادر خود ازدواج کرده بود.

است و لازم نیست راجع به کسی که در میان خدایان پذیرفته شده کنجکاوی کنم. هنوز من نمی توانستم خود را خرسند سازم به این که هرگز او را ندیده باشم.

باری در بابل، چون شاه مشغله زیاد داشت، من فرصتی برای تماشای مناظر به دست آوردم. از پلکان پیرامون برج پرستشگاه بعل^۱ بالا رفتم؛ اگرچه رسیدن به آخرین طبقه برج که معشوقه بعل در بستر طلایی وی می خفت، خطر جانی داشت. چون هنوز جوان بودم و ریش به صورت نداشتم، گرفتار عده ای رذل شدم. همچنین پرستشگاه میلیتا^۲ و حیاط مشهور او را دیدم.

هر دختر بابلی یک بار در زندگی خویش باید خود را تقدیم این الهه کند. حیاط پرستشگاه بازار بزرگ زناتی است که ردیف نشسته و خود را با رشته هایی سرخ رنگ مشخص کرده اند. از آنان هیچ زنی نباید نخستین مردی را که سکه نقره ای در دامنش انداخت رد کند. در آن جا برخی از شاهزاده خانم های زیبا و لطیف، روی بالش های ابریشمین تکیه داده بودند و بردگانی داشتند که ایشان را باد می زدند. در کنارشان دختران روستایی با دست های کار کرده و پینه بسته دیده می شدند که از کشتزارها آمده بودند. مردان به تماشای ردیف زنان می آمدند و آنان را با نظر خریدارانه برانداز می کردند، درست مثل کسانی که به بازار اسب فروشان می روند. من تا حدی انتظار داشتم که آنان دندان زنان را نیز نگاه کنند. خانم های زیبا ناچار نیستند که زیاد معطل شوند ولی اگر یک کارگر بلم ران رودخانه زودتر از یک ثروتمند به آنان برسد باید او را بپذیرند. میان این زنان کسانی که دستشان را به سوی من دراز می کردند کم نبودند چون امید داشتند که این فریضه دینی را لااقل در کنار کسی به انجام رسانند که

۱. بعل، خدای متعال نزد بابلیان، مشابه زئوس یونانیان و بعل فتیحیان (اعلام فرهنگ معین)

2. Mylitta

بدبخت و بی چیز نباشد. بیشه ای نیز در آن نزدیکی بود که این رسم در آن جا برگزار می شد.

دیدم چند نفر ایستاده اند و می خندند. رفتم که ببینم چه خبر است. این عده، به دختران زشت که روزهایی را در آن جا به شب می رساندند و هیچ مردی مرادشان را برنمی آورد، با نظر تمسخر می نگریستند. برای این که من هم در تفریحشان شرکت کنم، دختری را نشانم دادند که سه سال در آن جا معطل نشسته بود.

او از مرحله دوشیزگی گذشته و زن شده بود^۱ یک شانه اش قوز داشت، یک بینی بزرگ نیمی از صورت، و یک سالک قسمتی از یک گونه اش را تسخیر کرده بود. دخترانی محروم از زیبایی پیرامون وی پرسه می زدند و از سرگذشت او عبرت می گرفتند و شکر می کردند که هنوز به حال و روز او نیفتاده اند. زن بیچاره دو دست خود را بر هم نهاده بود و مانند گاو نری که تازیانه ها را تحمل می کند، خنده های تمسخرآمیز این و آن را تحمل می کرد و دم برنمی آورد. ناگهان از بی رحمی مردان به خشم آمدم. به فکر افتادم که سربازان چگونه، پیش از آن که پدرم بمیرد، بینی وی را بریدند، مردانی که مرا اخته کردند چگونه با خون سردی پیرامون میز عمل با هم حرف می زدند و به ناله و فریاد من توجهی نداشتند. در پی این اندیشه ها سکه نقره ای از جیب درآوردم و به دامن آن زن انداختم و این عبارت رسمی را گفتم: «میلیتا تو را کامیاب گرداند.»

زن نخست به دشواری می توانست این را بیاورد کند، ولی بعد که ولگردان فهقه تمسخرآمیز را سر دادند، سکه را برداشت و حیرت زده به بالا نگریست. لبخندی زدم و دست خود را به سوی دراز کردم.

زن برپا خاست. هیچ چیزی نمی توانست از نفرت انگیزی وی بکاهد.

۱. منظور این است که به مرحله بانگی رسیده بودم.

با این همه، حتی یک کلوخ هم ممکن است در پرتو ضعیف آفتاب نزدیک غروب زیبا جلوه کند. او را از چنگ شکنجه دهندگانش بیرون آوردم و گفتم: «بگذار بروند و سرگرمی دیگری پیدا کنند.» زن با من به راه افتاد. یک سر و گردن از من کوتاه‌تر می‌نمود، اگرچه من هنوز به حد کمال رشد نیافته بودم. در بابل نیز اندام کوتاه من مورد تحقیر واقع می‌شد، همچنان که در ایران معمول است. همه به من و او خیره‌خیره می‌نگریستند، ولی من می‌دانستم که باید با او تا پیشه بروم.

در درون پیشه منظره‌ای تهوع‌آور بود. هیچ ایرانی نمی‌توانست این را خوب درک کند. درختان و بوته‌ها به آن اندازه انبوه نبودند که بقدر کفایت حفظ عفت کنند. در طی بدترین روزگاری که در شوش گذراندم هیچ کس را ندیدم که مانند استفاده‌کنندگان از این پیشه، غرق در بی‌شرمی باشد. این گونه کارهای شرم‌آور جز در اتاق در بسته انجام نمی‌شد.

همین که دم دروازه پیشه رسیدیم، به او گفتم: «یقین داشته باش که من نمی‌گذارم تو به چنین خواری و ذلتی دچار شوی. خدا حافظ؛ خوشبخت باشی.» زن، لبخند زنان به من نگرست و هنوز حیرت‌زده بود و حرف مرا باور نمی‌کرد. پیشه را نشانم داد و گفتم: «در این پیشه جای خوبی هست.» هرگز به ذهنم نرسیده بود که آن زن واقعاً از من چنین انتظاری خواهد داشت. این بار نوبت من بود که حرف او را باور نکنم. با آن‌که می‌خواستم راز خود را پنهان نگاه دارم، بی‌اختیار گفتم: «من نمی‌توانم با تو در پیشه بیایم. من یکی از خواجهگان شاه هستم. از دیدن کسانی که تو را مسخره می‌کردند به خشم آمدم و خواستم تو را از چنگشان نجات بدهم.»

زن با دهانی که از حیرت باز مانده بود لحظه‌ای به من خیره شد. بعد ناگهان فریاد کشید: «اوه! اوه!» و با دو دست خود از چپ و راست دو سیلی محکم به صورتم زد. من، که از ضربات سیلی گوش‌هایم دنگ دنگ صدا می‌کرد، ایستادم و به زن نگرستم که در خیابان می‌دوید و به سینه

خود می‌کوفت و جیغ زنان می‌گفت: «اوه! اوه! اوه!»

حق ناشناسی او مرا به تعجب انداخته بود. من در اخته شدن خود گناهی نداشتم همچنان که او در زشتی خود تقصیری نداشت. ولی همچنان که به سوی خانه می‌رفتم با خود می‌اندیشیدم که از وقتی که به دنیا آمده‌ام، همیشه در جایی قراخوانده شده‌ام خواه برای نیکی خواه برای بدی. می‌کوشیدم تا فکر کنم چطور می‌شود که کسی بیست سال زندگی کند و هرگز حتی یک بار هم به این موضوع پی نبرد. این اندیشه خشم مرا فرونشاند. اما هنگامی که به خانه رسیدم غمگین بودم.

با فرا رسیدن فصل زمستان پابلی‌ها آرام‌تر می‌شوند. من به پانزده سالگی رسیدم اگرچه هیچ کس جز خودم این را نمی‌دانست. خانواده من نیز، مانند همه خانواده‌های ایرانی، برای روز تولد تشریفات بسیار قائل می‌شدند. حتی تا پنج سالگی من هرگز به زود بیدار شدن در این روز خوی نگرفته بودم، چون فکر می‌کردم که این روز هم مانند روزهای دیگر است. شاه هرگز از من روز تولدم را نپرسیده بود. اهمیت دادن به این موضوع، کودکانه به نظر می‌رسید زیرا او در بسیاری از روزهای دیگر سال با من به جوانمردی و مهربانی رفتار کرده بود.

خبرهایی تکه تکه از مصر می‌رسید. اسکندر قوانین قدیم آن سرزمین را تجدید کرده بود. جشنی بزرگ با مسابقاتی میان ورزشکاران و موسیقیدانان برپا کرده بود. در دهانه نیل نقشه ساختمان یک شهر را ریخته و خطوط مختلف نقشه را با دانه ریزی نشانه‌گذاری کرده بود. پرنندگان دسته دسته فرود آمده و دانه‌ها را برچیده و خورده و اثری از آن خطوط برجها نگذارده بودند. مردم این را به فال بد گرفته و گفته بودند ساختمان شهر به جایی نخواهد رسید.

(نمی‌دانم هنگام فرود آمدن پرنندگان آن‌جا چه صورتی داشته است. زمینی هموار و سرسبز که در آن پایروس می‌روئیده، اندکی درخت خرما

داشته و خران در این جا و آن جا به چرا می برداخته اند. مجموعه ای نیز از کلیه های ماهیگیری نزدیک دریا وجود داشته است. آن جا اکنون اسکندریه است که در میان شهرها شکوه یک کاخ را دارد. اگرچه اسکندر خود هرگز این شهر را ندید، ولی بدان جا برگشت و برای همیشه در آن جا ماند. امروز اسکندریه به جای پرندگان، افراد بشر را از همه نقاط زیر آسمان کیود به خود کشیده، همچنان که مرا کشیده است.)

پس از لشکریان باختر، سپاهیان سکا^۱ که دست نشانندگان بسوس بودند، فرا رسیدند. وحشیانی بودند، با موهای نرم و درهم آشفته، که چهره های خود را به رنگ آبی خالکوبی می کردند. کلاه لبه دار از پوست خالدار گفتار بر سر می گذاشتند. نیم تنه گشاد و شلواری که در میج پا بسته می شد، دربر می کردند. خیمه های سیاه و زنان و فرزندان خویش را با گاری هایی که گاو بدان ها بسته بود، حمل می کردند. سکاها کمانداران زیردستی هستند، ولی بوی گندی می دهند که تا آسمان بالا می رود. سکا شاید در سراسر عمر خود یک بار شست و شو یافته باشد، آن هم به دست قابله با شیر مادیان. سکاها همین که از راه رسیدند، تند به اردو رانده شدند و گرنه همه را معذب می کردند. بابلیان نیز اگر روزی یک بار خود را نمی شستند هیچ کس نمی توانست مصاحبت ایشان را تحمل کند. خبر آمد که اسکندر از مصر رفته و به سوی شمال در حرکت است. شاه ایران، در اتاق بزرگ باریابی، رجال را برای مشورت فرا خواند. من در بیرون به گردش پرداختم تا مردان بزرگی را که مرخص می شدند، تماشا کنم. کنجکاوی کودکانه ای گریبانگیرم شد و از آن پند سودمندی آموختم که تاکنون به کار آمده است. آن هم این است که در چنین مواقعی فقط خاموش باش و وانمود کن که به هیچ کاری کار نداری. آن گاه خواهی

دید که مردان چگونه باطن خود را ظاهر می کنند. در حضور شاه همه عرض ادب و احترام کرده ولی نیمی از اندیشه های خویش را بر زبان نیاورده بودند. اما در بیرون از کاخ هر کسی اندیشه یاطنی خود را با هر کس که همفکرش بود در میان می گذاشت. بدین ترتیب است که دسیسه بازی آغاز می شود.

دیدم بسوس نیززن^۱ را به کناری کشید. نیززن مدتی پیش از شاه در بابل بوده چون فرماندهی کل سواره نظام را بر عهده داشته است. از این گذشته، او در ایسوس نیز جنگیده بود و افرادش او را مرد شایسته ای می پنداشتند.

من در یکی از تفریحگاه ها برای تماشای رقص رفته بودم که حرف هایی شنیدم. نمی دانستند که من چه کسی هستم چون مرا آن طور که در شوش می شناختند در بابل نمی شناختند. یقیناً من هرگز به فکر نمی افتادم که آن سخنان را به گوش شاه برسانم. می گفتند نیززن در ایسوس جنگ بزرگی کرده، اگرچه شاه در گزینش محل نبرد مرتکب اشتباه بزرگی شده است. در حالی که سایر لشکریان مردد بوده اند سواره نظام حمله کرده و بر سواران مقدونی چیره شده به امید این که ورق را برگرداند ولی شاه پا به گریز نهاده و از نخستین کسانی بوده که میدان نبرد را ترک گفته است. این فرار کار را خراب کرده، زیرا هیچ کس نمی تواند هم بگریزد و هم بستیزد، ولی کسانی که فراریان را تعقیب می کنند همچنان یارای ضربه زدن دارند. به همین جهت دشمن کشتار زیاد کرده است. مسئول خون های به هدر رفته نیز شاه گریز پاست.

من از مردم سخنان بسیار شنیده بودم، ولی فکر نمی کردم که شنیدن چنین سخنانی نیز امکان داشته باشد. آنان با این سخنان، مرا آزرده خاطر

۱. نام قومی مختلط که عنصر ایرانی در آن غالب بود. این قوم در زمان هخامنشیان، و پیش از آن در پیرامون ایران می زیستند. (اعلام فرهنگ معین)

ساختند زیرا هر کسی با نام و شهرت اربابش زندگی می‌کند و در خواری و ذلت او نیز شریک است. آن ناخدا هم که من در شوش سخنانی از وی شنیدم، می‌بایست یکی از کسان نبرزن بوده باشد.

نبرزن چهره‌ای از نژاد اصیل ایرانی داشت. بلندبالا و لاغر و خوش‌ریخت و مغرور بود. با این همه، رفتاری ساده داشت و زود به خنده می‌افتاد، اگرچه همیشه این‌طور نبود. در دربار اغلب با گشاده‌رویی به من خوشامد می‌گفت، ولی هرگز از این حد تجاوز نمی‌کرد. من نمی‌توانستم حدس بزنم که از جوانان خوشش می‌آید یا نه.

او و بسوس، هنگامی که در کنار هم بودند، شگفت‌انگیز می‌نمودند. نبرزن به لاغری شمشیر بود و لباس خوب و ساده ایرانی دربر می‌کرد. ولی بسوس، تنومند و فربه با ریشی انبوه و سینه‌ای پشم‌آلود مانند سینه خرس بود و لباس سوزن‌دوزی چرمین با زنجیرهای طلای زمخت بربر می‌پوشید. اما آن دو تن سربازانی محسوب می‌شدند که در میدان نبرد به هم رسیده بودند. هر دو تند از میان جمعیت دور شدند مثل این‌که با بی‌صبری می‌خواستند خود را برای گفتگو به جای خلوتی برسانند.

بیشتر مردم آشکارا با هم سخن می‌گفتند. از این رو، آن چه در شورای سلطنتی گذشته بود، زود در سراسر بابل شیوع یافت. شاه پیشنهاد کرده بود که همه لشکریان ایرانی باید به سوی باختر عقب‌نشینی کنند. در آن‌جا خواهد توانست که سپاه بیش‌تری از هندوستان و قفقاز آماده سازد، استحکامات قسمت شرقی کشور شاهنشاهی را استوار نماید و کارهای دیگری از این قبیل انجام دهد.

این نبرزن بود که به پیش برخاست و سخنی از اسکندر نقل کرد. سردار مقدونی در زمانی که هنوز جوانی بلندپرواز شمرده می‌شد، گفته بود: «ایا و با من نبرد کن. اگر تو نیایی، من تا هر جا که بروی تو را دنبال خواهم کرد.»

باری، لشکریان ایران در بابل ماندند.

عقب‌نشستن به سوی باختر! تسلیم شدن با تمام لشکریان بدون زدن ضربه‌ای دیگر! ایران، سرزمین کوروش، قلب و مهد نژاد ما، تسلیم دشمن شود؛ نه تنها ایران، بلکه همه کشورهای تحت‌الحمایه ایران. من که چیز یک خاطره تلخ و یک ویرانه بی‌در و بام، هیچ چیز دیگری در ایران نداشتم از این اندیشه‌ها تا اعماق روحم به لرزه درآمد. آنچه را که نبرزن احساس می‌کرد، چهره‌اش به من گفته بود. آن شب، شاه مرا با برخی از پیشخدمت‌های دیگر در نزد خود نگاه داشت. کوشیدم تا خاطر خود را با محبت‌هایی که شاه در حقم مبذول می‌فرمود مشغول کنم و چیزهای دیگر را از یاد ببرم.

اندکی بعد، یک روز باامداد سرگرم خدمتگزاری شده بودم که دیدم مردی سالخورده با قدی کشیده و موی سپید به اتاق انتظار راهنمایی شد. او ساتراپ، ارته‌پادا^۱ بود که بر ضد داریوش دوم طغیان کرده و در روزگار پادشاهی فیلیپ، پدر اسکندر، به مقدونیه تبعید شده بود. من به اتاق انتظار رفتم و از او پرسیدم که آیا می‌توانم در مدتی که منتظر شرفیابی است چیزی برایش ببرم. همچنان که امیدوار بودم، لب به سخن گشود و با من صحبت کرد. از او پرسیدم آیا هرگز اسکندر را دیده یا نه.

«دیده‌ام یا نه؟ من او را روی زاتویم نشانده‌ام. بچه زیبایی بود. حتی در ایران هر کسی دلش می‌خواست که او را زیبا بخوانند.» او در خود فرورفت. خیلی پیر بود. او می‌توانست امور نظامی را به پسران متعدد خویش واگذارد که شاه را در جنگ همراهی کنند. فکر کردم که مانند بیش‌تر پیرمردان دچار فراموشی می‌شود. ناگهان چشمان روشن و نافذ خود را در زیر ابروان سپید خویش گشود و به دنبال سخن خود گفت:

«هرگز از هیچ چیز نمی ترسد؛ از هیچ چیز.»

در بهار اسکندر به سرزمین تیر برگشت. در آن جا قربانی کرد و به شکار و برگزاری مسابقات پرداخت. به نظر می رسید که برای پیکاری تازه، حسن نظر و موافقت خدایان را خواستار است. همین که بهار جای خود را به تابستان داد، جاسوسان خبر آوردند که او روانه بابل است.

بابل تا اربیل^۱ سیصد مایل فاصله دارد و راه از دره دجله به سوی شمال می‌رود.

اسکندر از تیر به سوی شمال شرقی برگشته بود که بیابان‌های عربستان را دور بزند و از آنجا به پایین سرازیر شود. شاه با لشکریان خویش به سوی شمال روانه شد و خانواده او نیز همراهش رفتند.

من ستون بی‌پایانی از مردان که چند مایل طول داشت در ذهنم مجسم کرده بودم، ولی افراد لشکر در سراسر دشتی که میان دجله و تپه‌ها قرار داشت پراکنده بودند. مثل این‌که از زمین به جای گندم مردم روئیده بود. آنجا تا چشم کار می‌کرد سرباز سواره و پیاده و شتر دیده می‌شد. قطارهای وسایط نقلیه که حامل باروبنه بودند، از هر جا که مناسب‌تر بود، عبور می‌کردند. از این گذشته گردونه‌هایی داسدار بودند که داس‌هایی

۱. Arbel، شهری در آشور، نزدیک موصل حالیه، که اسکندر مقدونی در نزدیکی آن داریوش سوم را مغلوب کرد. (۳۳۱ ق.م.) (اعلام فرهنگ معین)

بلند و خمیده از چرخ‌های آن‌ها بیرون زده بود. داس‌ها با گردش چرخ گردونه می‌گشتند و به هرچه برمی‌خوردند آن را می‌بریدند. یک سرباز که چشمش ضعیف و نزدیک‌بین بود، در سر راه یکی از آن گردونه‌ها ایستاد. یک پایش قطع شد و از شدت خوثریزی جان سپرد.

خانواده سلطنتی از گذرگاه‌های خوب استفاده می‌کردند. سوارانی پیشاپیش می‌تاختند تا زمین هموار برای عبور آن‌ها بیابند.

اسکندر از فرات گذشته بود. مهندسانی را پیشاپیش فرستاد تا بر روی رود پل بزنند. شاه، مازه^۱، ساتراپ بابل، را با لشکریانش بدان نقطه گسیل داشته بود تا از پل‌سازی مهندسان اسکندر جلوگیری کنند. ولی مهندسان از ساحل مقابل، با ریختن توده‌های سنگ و غیره در آب، راهی برای عبور باز کرده بودند و هنگامی که اسکندر با همه نیروهای خویش بدان جا آمد، سواران مازه ناچار عقب نشستند. ساختمان پل روز بعد به پایان رسید.

دیری نگذشت که شنیدیم اسکندر به دجله رسیده است. ولی او نتوانست بر روی این رود پل بزند. بر آن شد که با شنا از آب بگذرد. نخست خود را بر آب زد تا عمق آن را حس کند و راه را دریابد. خلاصه با عبور از دجله اندکی باروبنه تلف شده بود، ولی سربازی غرق نشد.

بعد، ما مدت کوتاهی ردپای او را از دست دادیم. او از دشت اطراف رود برگشته بود تا لشکریان خویش را از پیرامون تپه‌ها بگذرانند چون آن نواحی دارای هوای خنک‌تری بود و آنان را تازه نفس نگاه می‌داشت.

همین که مسیر وی معلوم شد شاه به صحرا تاخت تا میدان نبرد را برگزیند.

سرداران او به وی گفته بودند علت شکستش در ایسوس تنگی جا

بوده زیرا نمی‌توانسته از تمام لشکریان خویش استفاده کند. در شصت مایلی شمال اربیل دشت پهناوری قرار داشت. من خود هرگز آن‌جا را ندیدم زیرا قرار شد تا وقتی که شاه در میدان جنگ است خانواده سلطنتی یا ذخایر طلا و انبارهای خواربار در شهر بمانند.

اربیل شهری کهنسال محسوب می‌شود که بر روی تپه‌ها واقع شده است. به اندازه‌ای قدیمی است که قدمتش تا زمان آشوریان می‌رسد. این را من باور می‌کنم زیرا مردم شهر هنوز ایشتار^۱ را بدون جفت می‌پرستند. این الهه که پیری وی قیافه هراس‌انگیزی را نشان می‌دهد در پرستشگاه خود با چشمان درشت و تیرهایی که در دست گرفته، چنان خیره می‌نگرد که آدمی را دچار وحشت می‌سازد.

در اربیل همه گرفتار ازدحام عجیبی شدیم. پیدا کردن جای مناسب برای زنان، تنه خوردن از سربازانی که خانه‌های محکم برای خزانه و قرارگاه برای ساخلو می‌خواستند، آماده کردن منزلی به منظور اقامت شاه برای هنگامی که بدان نیازمند می‌شد (حاکم شهر برای پیدا کردن چنین منزلی رفته بود). این گرفتاری‌ها مجال نمی‌داد که ما فکر کنیم نبردی سهمگین در پیش داریم.

هنوز کاملاً استقرار نیافته بودیم که بانگ ناله و شیون و هجوم زنان به پرستشگاه از خیابان‌ها شنیده شد. من، حتی پیش از دیدن این علامت شوم، احساس غرابتی می‌کردم. ماه گرفته بود و قسمتی از آن سرخ و تاریک می‌نمود.

من سرد شدم، مردم شیون می‌کردند. بعد صدای خشک و جدی یکی

۱. ایشتار یا عشتر ربه‌النوع محسوب می‌شد همچنان که بعل، رب‌النوع بود، برخی عشتر را ماه و بعل را خورشید می‌شمردند ولی عموماً اولی را مظهر زن بودن و زادن و دومی را مظهر مردمی و شوهری می‌دانستند و غالباً این دو را با هم می‌پرستیدند.

(دائرة المعارف انگلیسی اطلاعات عمومی)

از سربازان را شنیدم که به کنسان خود می‌گفت ماه سرگردان است، همچنان که مقدونیان سرگردانند و ماه گرفتگی شگونی است که از بدبختی دشمن خبر می‌دهد. این حرف مایه قوت قلب اطرافیان وی شد. ولی از پرستشگاه کهنسال خاکستری رنگ، که هزار سال زنان در آنجا به ایشار خدمت کرده بودند، هنوز صدای ناله و شیون مانند صدای باد، که در لابلاهای شاخ و برگ درختان می‌پیچید، به گوشم می‌رسید.

شاه گروه انبوهی از بردگان را به میدان جنگ فرستاده بود تا زمین‌های ناهموار را برای گردونه‌ها و اسبان هموار سازند. جاسوسان او به وی گفته بودند که اسب‌های مقدونیان خیلی کم‌تر از اسبان ایرانیان است و گردونه‌های جنگی هم اصلاً ندارند تا چه رسد به گردونه‌های داسدار. خبر بعدی نه از سوی جاسوسان بلکه از مأمور رسمی بود. این مأمور تیریوتس^۱، یکی از خواجهگان ملازم ملکه بود. اسکندر او را فرستاده بود که خبر مرگ شهبانو را برساند.

ما به گونه شایسته‌ای سوگواری کردیم. بعد شاه ما را بیرون فرستاد. در بیرون عمارت می‌توانستیم بشنویم که شاه بلند فریاد می‌زد و تیریوتس از ترس می‌نالید و استغاثه می‌کرد. سرانجام بیچاره بیرون آمد در حالی که سراپا می‌لرزید و وضع آشفته‌ای داشت چون موی خود را کنده و لباس خویش را چاک زده بود.

پیش از آن‌که من به خانواده سلطنتی پیوندم، او را اسیر کرده بودند؛ لذا من او را نمی‌شناختم. ولی کسانی که سالدارتر و قدیمی‌تر از من بودند او را خوب می‌شناختند. به او تشک و بالشی برای استراحت و شراب برای رفع خستگی دادند چون به شدت به هر دو احتیاج داشت. در عین حال سراپا گوش بودیم تا در صورتی که شاه ما را فرا خواند، به حضور

برویم؛ ولی از او صدایی نشنیدیم. برده خواجه بدبخت دست به گلوی خود برد چون گلویش متورم و سرخ به نظر می‌رسید.

بویاس^۱ مصری که رئیس خواجهگان خانواده سلطنتی بود، گفت: «خبر بد برای بزرگان آوردن هیچ خوب نیست.»

تیریوتس گلوی خود را مالید و گفت: «چرا شما ناله نمی‌کنید؟ برای خاطر خدا سوگواری کنید، سوگواری کنید.»

مدتی تظاهر به غمگساری و سوگواری کردیم. شاه ما را به حضور نخواند. تیریوتس را به گوشه دنجی بردیم. برای گفتگوی خودمانی، یک خانه بهتر از یک خیمه است.

از او پرسیدیم: «بگو ببینیم شاه از حال طبیعی خارج شده بود؟» این را با قدری غم و اندوه از او پرسیدیم.

«شاه بر سر من فریاد زد که اسکندر چون می‌خواسته به ملکه تجاوز کند و موفق نشده، او را کشته است. من دو پای شاه را در بغل گرفتم و تکرار کردم که شهبانو از بیماری در آغوش ملکه مادر جان سپرده است. سوگند خوردم که اسکندر، تا روزی که شهبانو مرد، حتی چشمش هم بر او نیفتاده بود. پس از درگذشت شهبانو، او حرکت قشون خود را یک روز به تعویق انداخت و به عنوان سوگواری روزه گرفت. پیغامی هم که برای شاه آوردم این بود که پس از مرگ شهبانو کلیه مراسم تشییع جنازه وی با نهایت تجلیل برگزار شده است. پس جاسوسان شاه چکار می‌کرده‌اند؟ یقیناً شاه می‌داند که اسکندر به زنان دل‌بستگی ندارد.»

ما گفتیم که شاه یقیناً تا این اندازه از احوالات اسکندر اطلاع دارد.

«او باید سپاسگزار باشد از این‌که اسکندر، مثل پیش‌تر بیروزمندان، خانم‌های حرم او را به سرداران خود نبخشیده و بار سنگین حفاظت حرم

1. Tyriotes

شاه را بر دوش گرفته است در حالی که از این کار هیچ بهره‌ای نمی‌برد. ملکه مادر... من نمی‌دانم شاه چه حالی پیدا کرده... او باید خوشبخت باشد از این که جوانی به سن و سال اسکندر از زنی بدان سالخوردگی بدین خوبی مراقبت می‌کند. همین که من این مطالب را به عرض شاه رساندم، ناگهان از کوره دررفت. گفت همه غصه‌ای که اسکندر برای شهبانو می‌خورد، مثل غصه‌ای است که مردی برای همبستر خود بخورد. این را گفت و ناگهان جنگ انداخت و گلوی مرا فشرد. همه می‌دانید که دست‌های او چقدر نیرومند است. هنوز گلویم درد می‌کند و صدایم گرفته. می‌بینید چطور حرف می‌زنم؟ تهدیدم کرد که اگر حرف راست نزنم، دستور شکنجه‌ام را خواهد داد. برای اینکه او را آرام کنم، گفتم به هر چه امر فرمایند تسلیم خواهم شد. بیچاره دندان‌هایش از ترس به هم می‌خورد. من جام شراب را برایش نگه داشتم چون دستش چنان می‌لرزید که نمی‌توانست آن را طوری نگه دارد که شراب بر زمین نریزد. گفت: «بالاخره شاه حرف مرا باور کرد. خدا می‌داند که هرچه به او گفتم همه راست بود. ولی از اول که چشمم به او افتاد، حدس زدم که از حال طبیعی خارج است.»

شاه هنوز خاموش بود. فکر کردم فال بدی را که در باره ماه گرفتگی زده‌اند همه باور خواهند کرد و آرام خواهند شد.

شاهزاده اوگزاترس، که به دنبالش فرستاده بودند، آمد. او و شاه به سوگواری پرداختند. اوگزاترس از شاه بیست سال جوان‌تر بود. شهبانو هم خواهر تنی وی به شمار می‌رفت چون هر دو از یک مادر بودند. پس از این ملاقات، همین که گریه بسیار، اندوه شاه را تخفیف داد، او را در بستر نهادیم. همچنین، تریوتس را، که نزدیک بود غش کند. روز بعد گلوی وی سیاه شده بود. از این رو وقتی شاه احضارش کرد ناچار شد که پارچه‌ای به دور گلوی خود بیندد.

با وحشت به حضور رفت ولی در آن جا زیاد معطل نشد. آنچه شاه از او پرسید، این بود: «آیا مادرم هیچ پیغامی برای من فرستاده؟» و او در پاسخ گفت: «نه، سرور من، ولی اندوه مرگ شهبانو، او را بسیار پریشان حال ساخته بود.» بعد شاه او را مرخص کرد.

خبر رسید که میدان جنگ آماده است. چنان صاف و هموار شده که مثل خیابان می‌توان در آن گردونه‌رانی یا اسب‌سواری کرد. در یک سوی میدان تپه و ماهور و در سوی دیگر رودخانه قرار داشت. بنابراین شاه از سوگواری خودداری کرد چون آن حال با رهبری لشکریان و فرماندهی در جنگ تناسب نداشت. همه شاهان ایران قلب سپاه را رهبری می‌کنند و همه شاهان مقدونی جناح راست را. گردونه شاه که مجهز به همه جنگ‌افزارها بود، آماده شد. او نیز زره پوشید.

دو یا سه تن از خواجهگان خدمتگزار خوابگاه وی که همیشه مراقب لباس پوشیدن و شست و شو کردن وی بودند همراه وی رفتند که در اردو ملازم وی باشند. تا آخرین لحظه من نمی‌دانستم که آیا مرا هم با خود خواهد برد یا نه. این فکر، مرا می‌ترساند؛ در عین حال، مجذوبم می‌کرد. با خود می‌اندیشیدم که اگر به میدان جنگ کشیده شوم می‌توانم، همچنان که پدرم میل داشت، بجنگم. بدین منظور پیرامون شاه پرسه زدم ولی شاه چیزی نگفت. سرانجام من هم با سایر خدمتگزاران ایستادم تا شاه بر گردونه خود سوار شد و حرکت کرد. آن‌گاه خود را از میان گرد و غباری که همراهان وی برپا ساخته بودند، دور کردم.

اینک فقط ما مانده بودیم که جزو خانواده شاهی به شمار می‌رفتیم یعنی زنان و خواجهگان و بردگان. میدان جنگ به اندازه‌ای دور بود که حتی برای تماشا نیز نمی‌توانستیم با اسب بدان جا برویم و برگردیم. بنابراین چاره‌ای نداشتیم جز این که بمانیم و انتظار بکشیم.

بر فراز دیوار رفتم و به سوی شمال نگریستم و با خود اندیشیدم که

پانزده سالگی رسیده‌ام. اگر مرا نربوده و چنان بلایی بر سرم نیاورده بودند، اکنون مرحلهٔ مردانگی را می‌گذراندم. اگر پدرم زنده بود مرا با خود بدین جا می‌آورد و به میدان جنگ می‌برد. او از هر کاری که من جرئت انجامش را داشتم جلوگیری نمی‌کرد، حتی در مواقعی که مادرم میل به تنبیه من داشت. آری، اگر او حیات داشت، من اکنون در میان جنگاوران بودم. با هم می‌خندیدیم و خود را با خنده و شوخی برای مرگ آماده می‌ساختیم. من برای آن وضع ساخته شده بودم و اکنون بدین وضع زندگی می‌کنم. با این همه باید از همین وضع هم حداکثر استفاده را بکنم. فکر کردم بهتر است به محوطه‌ای که گردونه‌های زنان را نگه می‌دارند سری بزنم و ببینم به اسب‌ها در اصطبل درست رسیدگی شده و گردونه‌رانان آماده و هوشیارند یا نه. در آن جا گفتم شاه فرمان داده که از گردونه‌ها و اسبان مراقبت کامل به عمل آید. آن‌ها هم حرف مرا باور کردند.

در حالی که خود نیز از دخالت بی‌جای خویش غرق در شگفتی بودم، به بویاس مصری، رئیس خواجهگان حرمسرا برخورددم که مردی بلندبالا و موقر بود و همیشه با من به نزاکت رفتار می‌کرد، ولی زیاد گرم نمی‌گرفت. فکر نمی‌کنم که از تقرب من نزد شاه رضایت داشت. بدون قصد مؤاخذه از من پرسید که در آن جا چه می‌کنم؛ اگرچه حضور خود او در آن جا بیش‌تر قابل توجه بود.

به چشمان او چشم دوختم و گفتم: «فکر می‌کردم که واگن‌ها باید آماده باشند، چون اگر شاه تصمیم به تعقیب دشمن بگیرد، میل دارد که خانوادهٔ وی نیز همراهش باشند.»

به نشانهٔ خرسندی خاطر سر خود را تکان داد؛ و من با مسرت دریافتم که هر دو یک جور فکر می‌کرده‌ایم. گفتم: «من هم به همین خیال بودم. شاه در این جا پیش از ایسوس سپاه دارد. تعداد لشکریان وی نیم برابر

بیش‌تر است.»

«راست است. ما گردونه‌های داسدار هم داریم.» به یکدیگر نگاهی کردیم و از هم دور شدیم.

من یک اصطبل خصوصی که درهای خوب و محکمی داشت، کرایه کردم تا در آن سوار اسب خود، بیر، شوم و او را به تمرین تاخت و تاز وادارم.

پیک‌های شاه در قرارگاه‌های ویژهٔ خود مستقر شده بودند که نامه‌ها و پیام‌های شاه را زود به ارییل برسانند. در اغلب روزها پیک می‌رسید و پیام می‌آورد. پس از یکی دو روز شنیدیم که مقدونیان از تپه‌های بالای دشت گوگمل^۱ جایی که شاه انتظارشان را داشت سردرآورده‌اند، بعد، باز شنیدیم اسکندر را دیده‌اند که زرهی درخشان پوشیده و سوار بر اسب با همراهان خویش به بررسی میدان جنگ آمده است.

آن شب ابر، برق شدیدی راه انداخت ولی باران نیارید. مثل این بود که آسمان شمال می‌سوخت. ساعت‌ها برق می‌زد ولی بانگ رعد شنیده نمی‌شد. هوا سنگین و راکد بود.

روز بعد، من در هوای تاریک و روشن سپیده‌دم از خواب بیدار شدم. همهٔ ارییل به جنبش درآمده بود. سربازان ساخلو سرگرم رسیدگی به قطار اسبان بودند. با دمیدن آفتاب، بالای تمام دیوارها پر از مردمی بود که به سوی شمال چشم دوخته بودند، اگرچه هیچ چیزی دیده نمی‌شد.

دوباره بویاس را دیدم که اقامتگاه زنان را بازدید می‌کرد و حدس زدم که به خواجهگان می‌گفت کاملاً مراقب و آماده باشند. زندگی در حرم و کم‌کاری، این مردان را فریه و تنبیل بار می‌آورد، با این همه، خیلی زود بی

۱. Gaugamel: جلگه‌ای در شمال آشور، نزدیک حرایه‌های نیوا، بود کیلومتری ارییل امروزی. در این جلگه به سال ۳۳۱ ق.م. اسکندر کبیر، داریوش سوم پادشاه هخامنشی را شکست داد. (اعلام فرهنگ فارسی معین)

بردم که آنان به همان اندازه که مورد اعتماد قرار گرفته‌اند، وفاداری نشان می‌دهند.

بیر را برای یورتمه رفتن از اصطبل بیرون آوردم، ولی حسن کردم که ناراحت و عصبی است. این ناراحتی از اسبان دیگر به وی سرایت کرده بود. اسبان دیگر هم ناراحتی خویش را از سواران خود گرفته بودند. وقتی از سواری برگشتم، به نشی، غلام خود گفتم: «مواظب این اصطبل باش که کسی داخل آن نشود.» حرفی نزد و چیزی نپرسید ولی او نیز، مانند اسبان، عصبی و ناراحت بود چون در جنگ برای هر برده‌ای اتفاق‌های خوب یا بد زیاد رخ می‌دهد.

روز به نیمه رسیده بود که پیک پادشاه فراز آمد. جنگ با برآمدن خورشید آغاز شده بود. لشکر ما تمام شب را بیدار مانده بود زیرا شاه فکر می‌کرد که اسکندر چون سپاهیان کم‌تر از سپاهیان ایران است، امکان دارد که دست به شیبخون بزند. ولی او تا روشن شدن هوا برای جنگ صبر کرده بود. پیکی که این پیام را آورد، ششمین پیکی بود که آن را از پنجمین پیک دریافت کرده بود و جز خبر مذکور چیز دیگری نمی‌دانست.

شب فرا رسید. سربازان برای دیده‌بانی بر فراز همه دیوارها آتش روشن کردند.

اندکی به نیمه شب مانده، من نزدیک پاسگاه دروازه شمالی ایستاده بودم. تمام روز گرم بود ولی شب باد سردی می‌وزید. از این رو، برگشتم تا کت خود را بردارم. همین که دوباره بدان جا رفتم دیدم ناگهان از سراسر خیابان دروازه شمالی فریاد و هیاهو برخاست. مردانی بودند که با شتابزدگی و هجوم و تنه‌زدن به یکدیگر، از جاده به شهر روی می‌آوردند و چنان عجله داشتند که هیچ کس به هیچ کس اعتنا نمی‌کرد. برخی زیر دست و پا می‌افتادند و لگدمال می‌شدند. مثل این که هر کسی می‌خواست

جان خود را نجات دهد. صدای تازیانه بود که بر تن اسبان نیمه لنگ می‌خورد. سواران مانند مستانی اسب می‌تاختند که نمی‌دانند به کجا می‌روند. اینان پیک‌های شاهی نبودند بلکه سربازان بودند.

همین که به خود آمدند و قدری آرام گرفتند، مردم با مشعل‌های فروزان به دیدارشان شتافتند، مردانی را دیدم که بر چهره‌های خویش نقابی از خاک و خون داشتند. اسبان از بس دویده و نفس زده بودند، از بینی آن‌ها خون می‌چکید و از دهانشان کفی می‌ریخت که به خون آلوده بود. نخستین حرف سربازان این واژه بود: «آب!» برخی از سربازان کلاهخود خویش را زیر فواره‌ای که در آن نزدیکی بود می‌گرفتند و آن را لبریز از آب می‌کردند. یکی از سربازان، که گویی همان رسیدن به شهر و دیدن مردم به وی قوت قلب بخشیده بود، با صدای گرفته‌ای گفت: «همه چیز از دست رفته است. شاه هم برگشته و در راه است.»

جمعیت را شکافتم. پیش رفته و فریاد زدم. یکی از آنان که جرعه‌ای آب برای نوشیدن به دست آورده بود، گفت: «همین الآن.» اسب‌های تشنه که از شنیدن بوی آب دیوانه شده بودند، سواران خود را بی‌اختیار به سوی فواره می‌کشاندند.

مردم مرا در میان گرفتند. شیون آغاز شد و فریاد و ناله بر آسمان رفت. این صدای دلخراش مانند تب در خون من دوید. چنان صدای خود را بلند کردم که به دشواری می‌توانستم باور کنم این صدای خودم است؛ صدایی شبیه جیغ، شبیه جیغ یک دختر. صدایی که بی‌اختیار از گلویم بیرون آمد بی‌این‌که اراده من در آن دخالتی داشته باشد یا من از آن پروایی داشته باشم. این جزئی از عزاداری عمومی بود، همچنان که یک قطره باران جزئی از باران است. در عین حال، همچنان که می‌گریستم می‌کوشیدم که از میان مردم راهی باز کنم و خود را از فشار جمعیت رها سازم. سرانجام خود را از آن تنگنا آزاد کردم و به سوی اقامتگاه شاه شتافتم.

یوناس تازه در آستانه در آمده بود و می خواست به یکی از بردگان دستور دهد که برود و برایش خبر بیاورد. شیون من او را از این کار بازداشت. من همه چیز را به او خبر دادم.

چشمان من و او، بدون کلام، با هم حرف زدند. چشم من، تصور می کنم، به او گفت: «باز هم او نخستین کسی است که گریخته است. ولی من که هستم که چنین حرفی بزنم؟ من هیچ خونی برای او نریخته ام و او همه چیز به من بخشیده است.» و چشم او هم در پاسخ گفت: «بله. حد خود را نگاهدار. او آقای ماست. این هم آغاز و هم پایان کار است.» بعد بلند فریاد زد: «افسوس! افسوس!» و به سینه خود کوفت. اما لحظه ای بعد پیشخدمت ها را فرا خواند که تا رسیدن شاه آماده کار باشند.

به او گفتم: «اجازه هست که بروم و مراقب سوار شدن زنان در واگن ها باشم؟» گریه و شیون، مانند رودخانه ای که طغیان کرده باشد، سراسر شهر را فرا می گرفت.

گفت: «برو به نگهبانان بگو ولی زیاد معطل نشو.» او شاید زیاد خوشش نمی آمد از این که غلام بچه ای در دستگاه شاه خدمت کند، ولی حفظ آنچه تعلق به شاه داشت جزو وظایف وی بود. از این رو، پرسید: «اسبت آماده است؟»

«امیدوارم. اگر بتوانم زود به آن برسم.»

نشی، هنوز بر در اصطبل مراقبت می کرد. بی این که بگذارد کسی از مراقبت او آگاه شود و به وجود اسب بادپای من پی ببرد. او همیشه زیرکی خاصی داشته است.

به او گفتم: «شاه دارد می آید. من باید با او بروم. به نظر می رسد که این سفر برای سواران سخت و برای پیادگان سخت تر باشد. نمی دانم او به کجا می خواهد برود. مقدونیان به زودی در این جا خواهند بود. دروازه ها همه گشوده خواهد شد. تو ممکن است کشته شوی یا به هرجا که

می توانی بگریزی، حتی به مصر. همراهی با ما را ترجیح می دهی یا آزادی خود را؟ انتخاب یکی از این چند راه با خود توست.»

گفت دلش می خواهد که آزادی خود را به دست آورد و اگر هم او را بکشند، دم مرگ هم هنوز نام مرا بر زبان خواهد داشت و در حقم دعا خواهد کرد. پیش از گریز در برابرم به خاک افتاد و سجده ام کرد، اگرچه نزدیک بود در آن حال سایر فراریان او را لگدمال کنند.

(او به مصر برگشت. او را اخیراً در آن جا یافتم، در روستایی که زیاد از ممفیس دور نبود، نامه نویسی می کرد. کم و بیش مرا شناخت چون استخوانبندی و اندام خود را خوب حفظ کرده ام. اما نمی توانست به جا بیاورد که کجا مرا دیده است. من هم خاموش ماندم. با خود گفتم در این جا که او فعلاً مرد محترمی است درست نیست که دوره بردگی وی را به یادش بیاورم. ولی این حقیقت هم هست که گرچه هر آدم عاقلی می داند که تمام نعمت ها، همچنان که روزی به دست آمده اند روزی هم از دست می روند هیچ کس علاقه ای به یاد آوری دوره از دست رفته نعمات زندگی خود ندارد. بالاتر از آن، این که نمی خواهد کسی دوره بدبختی وی را به یادش بیاورد. لذا از این که راه مرا به من نشان داد تشکر کردم و رفتم.) همین که بپر را از اصطبل بیرون آوردم، مردی پیش دوید و می خواست آن را به دو برابر قیمت از من بخرد. من به اسب درست به موقع رسیده بودم زیرا به زودی همه با هم بر سر اسب زد و خورد می کردند. خوشحال بودم از این که می دیدم خنجرم را در خورجین پرشال خود دارم.

در حرمسراها همه به شدت سرگرم بستن بارها و براق کردن اسب ها بودند. از بیرون، شما می توانستید هیاهویی مانند سروصدای دکان پرنده فروشان بشنوید و بوی عطر جامه هایی را که باز و بسته می شد استشمام کنید. هر خواهی از من می پرسید که شاه به کجا خواهد

رفت ای کاش من می دانستم و می توانستم پیش از آن که قاطرهایشان را بدزدند، آنان را به راه بیندازم. می دانستم که بسیاری از آنان به چنگ مقدونیان خواهند افتاد و نفرت داشتم از این که ایشان را به دست چنین سرنوشتی بسپارم. در جایی که من می رفتم وجودم چندان مورد نیاز نبود و قلباً نمی خواستم بروم ولی حق با بویاس بوده است. همچنان که پدرم اگر حیات داشت به من می گفت، وفاداری در روز سختی تنها راهتمای آدمی است.

همین که کارم را انجام دادم و به خیابان دروازه شمالی برگشتم دیدم مانند زوزه باد تند که ناگهان به خاموشی بدل شود، فریاد و فغان مردم موقوف شده و صدای اسپانی که تا مرز مرگ تازیانه می خوردند به گوش می رسد. در میان خاموشی مردم شاه وارد شد.

هنوز زره خود را بر تن داشت و در گردونه خویشتن سوار بود. سوارانی چند نیز در پشت سرش می آمدند. چهره وی بیروح و تهی بود مانند چهره مردی نایب که چشمانش باز است.

غبار آلود بود ولی زخمی نداشت. به همراهان وی نگریستم. صورتها همه چاک خورده و زخمی و خونین بود. یکی دستی شکسته داشت، دیگری از پایش خون می چکید. همه از شدت خونریزی و تشنگی نفس نفس می زدند. اینان کسانی بودند که پیرامون شاه را گرفته و فرار وی را از میدان جنگ پنهان داشته بودند.

من با آن اسب تازه نفس و لباس پاک و تن سالم از پیوستن بدان جمع شرم داشتم. بدین جهات، از راههای فرعی، خود را به خانه رساندم. این همان مردی بود که روزی در میدان جنگ قدم پیش گذاشت تا در نبرد تن به تن با قهرمان کادوسیان دست و پنجه نرم کند در صورتی که هیچ کس دیگری چنین جرئتی نشان نداده بود. چند سال پیش؟ ده سال؟ پانزده سال؟

به فکر افتادم که او اکنون از کجا آمده بود. هیاهو، گرد و غبار، مرد بر سر مرد، توده بر سر توده، مغلوبه شدن جنگ، احساس نقشه‌ای که برایش کشیده شده، نقشه‌ای که ماسکی برای نقشه دیگر بوده و همین که ماسک افتاده، دام آشکار شده و او خود را جز شاهی غرق در بحران نیافته است. بعد، خاطره جنگ ایسوس و فرار از آنجا که همیشه آزارش می داده است. فکر کردم که آیا من حق داوری دارم؟ من که بر چهره‌ام حتی غبار جنگ هم ننشسته؟

در طی چند روز این آخرین یار بود که من می توانستم بدان گونه با خود بیندیشم. یک ساعت بعد، ما برای رفتن به ماد^۱ روانه دره‌های ارمنستان بودیم.

۱. ماد: نام قدیم ناحیه‌ای از ایران، بین جبال زاگرس و کویبر نمک، که قوم ماد در آن، سلسله پادشاهی ماد را تشکیل دادند. (اعلام فرهنگ معین)



فصل ششم



از تپه‌ها به سوی کوه‌ها بالا رفتیم. در جاده‌ای بودیم که ما را به اکباتان می‌رساند. در این راه کسی ما را تعقیب نمی‌کرد.

واپس ماندگان لشکر نیز تک تک یا گروهی به ما پیوستند. به زودی تعداد ما به حدی رسید که اگر شما ندیده بودید چقدر از ما در میدان جنگ تلف شده، می‌توانستید ما را یک سپاه بزرگ بخوانید. باخت‌های بسوس، به جز کسانی که جان سپرده بودند، همه، ما را همراهی می‌کردند. چون می‌خواستند به زادگاه خود بازگردند طبیعتاً همه با هم بودند و از پراکندگی دوری می‌جستند. تعداد آنان هنوز به سی هزار می‌رسید. افراد سپاه جاویدان، خویشاوندان شاه و بقیهٔ ماده‌ها و پارسی‌ها، سواره‌نظام و پیاده‌نظام همه را اکنون نبرزن رهبری می‌کرد.

ما همچنین در حدود دو هزار تن سرباز مزدور مقدونی داشتیم. این مرا به شگفتی انداخته بود که آنان فقط به خاطر پول می‌جنگیدند و حتی یکی از ایشان هم نگریخته بود.

غم‌انگیزترین رویداد، از دست رفتن مازه ساتراپ بابل و کلیه نفرات او

بود. پس از درهم شکستن قلب سپاه ایران و فرار شاه، سربازان بابلی، که شاید کوشش ایشان شاه را نجات داده باشد، تا مدتی صفوف خود را حفظ کرده و پایداری نموده بودند. اسکندر که به سرعت برق شاه را تعقیب می کرد، ناچار شده بود که برگردد و با ایشان بجنگد. اینک از آن جنگاوران دلیر هیچ کس در میان ما دیده نمی شد. همه باید به هلاکت رسیده باشند.

فقط در حدود یک سوم واگن های زنان از جنگ اریبل نجات یافته بودند. دو واگن، حامل زنان خاندان شاه و بقیه متعلق به زنان بزرگانی که خود برای نجات ایشان در آن جا مانده بودند. ولی حتی یکی از خواجگان هم بدون حفظ اشیاء و اشخاصی که مسئولیت مراقبتشان را داشت، نگریخته بود. هرگز نشیده ام که آنان به چه سرنوشتی گرفتار شده اند.

همه گنجینه شاهی بر باد رفت ولی خزانه هایی نیز در سردابه های اکیاتان وجود داشت. میاشران خردمندانه کار کرده و آنچه را که لازمه این راهپیمایی بود و ما بیشتر بدانها نیاز داشتیم، بار کرده و با ما آورده بودند. دریافتیم که بویاس هم از بامداد، همه باروبنه شاه را گردآوری و بسته بندی کرده است. او با پیش بینی عاقلانه ای که دارد، خیمه دیگری هم، با مقداری وسایل آرایش، برای خواجگان حرمسرای سلطنتی آورده است.

با همه این احوال سفری سخت و ناهنجار در پیش داشتیم. در این هنگام اوایل پاییز بود. هوا در صحرا هنوز گرم و بر روی تپه ها خنک بود، ولی در کوه ها سرما کاملاً احساس می شد.

من و بویاس، هر دو، اسب داشتیم. سه خواجه نیز سوار واگن های باروبنه بودند. از ما جز عده ای از زنان کسی برجا نمانده بود.

در هر گردنه ای که به گردکوه می پیچید و بلندی و سربالایی آن بیش تر می شد، ما از بالا به پایین نگاه می انداختیم و دره های ژرف و سنگی را

می نگریستیم. بزه های کوهی از روی تخته سنگ ها به ما چشم می دوختند و کمانداران باختری آنها را برای خوراک نشانه تیر قرار می دادند و شکار می کردند. شب چون در خیمه کوچک خود پتو به قدر کافی نداشتیم، مانند پرتندگان به هم می چسبیدیم و درهم می لولیدیم تا خود را گرم نگه داریم. بویاس بر سر من سایه لطف انداخته بود و با من مانند پدری مهربان رفتار می کرد، شب مرا در کنار خود جای می داد و دو پتویی که داشتیم روی هم می انداختیم و بدین ترتیب گرمی آنها را دو برابر می کردیم. او عطری را دوست می داشت که بویی نظیر بوی مشک می داد. در هر حال من از لطف او سپاسگزاری می کردم. ما همین قدر که یک خیمه داشتیم خوشبخت بودیم. تقریباً همه سربازان چون باروبنه خود را از دست داده بودند، زیر آسمان می خفتند.

از آنچه سربازان تعریف می کردند، می توانستم تا آن جا که امکان داشت قطعات صحنه جنگ را پهلوی هم بگذارم و حقیقت آن رویداد را دریابم. بعد، از کسانی که درست جریان را می دانستند، مکرر موبه موبه، تاکتیک در برابر تاکتیک، فرمان در برابر فرمان و ضربه در برابر ضربه، شرح واقعه را به دقت شنیدم. نمی توانم خود را در این جا به بازگویی تفصیل آن پیشآمد راضی کنم. کوتاه سخن این که سربازان ما جنگ را با خستگی آغاز کردند زیرا تمام شب را بیداری کشیده بودند. این شب زنده داری هم به فرمان شاه بود چون او انتظار داشت که دشمن ناگهان شبیخون بزند. اسکندر با پیش بینی همین موضوع، برعکس، به سربازان خویش فرمان داد که تمام شب را بخوابند و خستگی درکنند. پس از اتمام نقشه جنگی خویش به سراپرده خود برگشت و با خاطری آسوده به خوابی چنان عمیق فرو رفت که بامداد ناچار او را تکان دادند تا بیدار شد. وقتی از او پرسیدند چرا در چنان موقعی چنان خوابی کرده، جواب داد: برای این که خاطر من آسوده بود.

داریوش قلب سپاه ایران را رهبری می‌کرد و اسکندر جناح راست سپاه مقدونی را؛ و انتظار می‌رفت که او از همان آغاز جنگ به قلب سپاه ایران حمله کند. ولی دور زد و به جناح چپ قشون ما تاخت. داریوش سربازانی را فرستاد تا از حمله اسکندر جلوگیری کنند. اسکندر رفته رفته عده زیادی از لشکریان ما را به سوی چپ کشید و از نفرات قلب سپاه ایران کاست و آن را ضعیف کرد. بعد یک اسکادران سلطنتی تشکیل داد و خود در رأس آنان قرار گرفت و دستور داد که به بانگی گوشخراش نعره‌های جنگ برآورند و حمله کنند. بدین‌گونه، همه با فریادهای رعدآسا مستقیماً به سوی شاه ایران تاختند.

داریوش قبلاً هم از جنگ اسکندر گریخته بود ولی بالاخره، نه در آغاز جنگ، گردونه‌ران او را با زوین از پای درآورده و پس از سقوطش بر زمین او را به جای شاه گرفته بودند. نخستین فرار شاه از این جا آغاز شد. شاید او در نبرد تن به تن ایستادگی می‌کرد همچنان که در کادوسیه پایداری کرده بود. کاش پس از سقوط گردونه‌ران، او فقط دهته اسبان گردونه را گرفته و نعره جنگ برآورده و به قلب لشکر دشمن زده بود. اگر چنین می‌کرد امکان داشت که زود کشته شود ولی نام وی افتخار و شهرت جاودانی می‌یافت. پیش از پایان آن جنگ چه بسیار از اوقات که با خود گفته است کاش چنان کاری می‌کرد. ولی مانند برگی که دستخوش تندباد شود، او گرفتار طوفانی از وحشت شده بود. در آن حال با دیدن اسکندر، که بر روی اسب سیاه خود شکوهی داشت و از میان گرد و غبار با صلابت به سوی وی می‌تاخت، گردونه را برگرداند و راه فرار در پیش گرفت. از آن پس، دشت گوگمل یک کشتارگاه شد.

یک چیز دیگر هم من از سربازان شنیدم. داریوش قشونی را فرستاد که از پشت مقدونیان سردر آورند و خانواده گرفتار او را رهایی دهند. آنان به اردوگاه مورد نظر رسیدند و از اعتشاشی که در آن جا حکمفرما بود

استفاده کرده گروهی از ایرانیان را نجات دادند. آن گاه خود را به سرپرده خانم‌ها رساندند و ایشان را برای فرار فرا خواندند. همه حرکت کردند جز سی سی گامبیس^۱، ملکه مادر، که نه از جا برخاست، نه حرفی زد و نه هیچ اشاره‌ای به نجات دهندگان کرد. آنان نیز به نجات هیچ یک توفیق نیافتند تا مقدونیان فرا رسیدند و همه را از آن جا راندند ولی آخرین چیزی که از ملکه مادر دیدند این بود که راست و قد کشیده بر صندلی خویش نشسته، دست بر دامن نهاده بود و پیش روی خود را می‌نگریست.

از یک افسر پرسیدم که چرا رهسپار اکباتان شدیم. بهتر نبود در همان بابل که «فاحشه شهرها» است می‌ماندیم و در برابر دشمن پایداری می‌کردیم؟ جواب داد: «بابل، همان لحظه که سروکله اسکندر پیدا شود، پاهای خود را در برابر وی خواهد گشود و شاه را اگر در آن جا باشد، تحویل وی خواهد داد.» افسر دیگری با ترسویی گفت: «هنگامی که گرگ‌ها بدنبال گردونه تو هستند یا باید با آنان بجنگی یا باید چیزی در پیششان بیندازی که آن‌ها را مشغول نگه دارد. شاه بابل را جلوی آنان انداخته. پس از بابل هم شوش از دست می‌رود.»

خود را عقب کشیدم تا با بویاس همراهی کنم چون او صلاح نمی‌دانست که من زیاد با آن افسران گرم بگیرم. مثل این که اندیشه‌های مرا خوانده بود چون گفت:

«تو بودی که یک بارگفتی هرگز پرسپولیس (تخت جمشید) را ندیده‌ای؟»

«از وقتی که من به خانواده سلطنتی پیوسته‌ام، شاه هرگز بدان جا نرفته. آیا تخت جمشید بهتر از شوش است؟»

آهی کشید و پاسخ داد: «هیچ کاخ شاهی زیباتر از تخت جمشید

نیست. اگر شوش از دست برود، من شک دارم که بتوانند پرسپولیس را هم نگه دارند.»

ماء همچنان به راه خود ادامه دادیم. جاده در پشت سر ما باز بود و کسی ما را تعقیب نمی کرد. اسکندر بابل و شوش را برگزیده بود. وقتی که همراهی با آن گروه خسته کننده شد، من به تمرین کمان کشی و تیراندازی پرداختم. مدتی پیش کمان یک سکایی مرده را که به تپه ها گریخته و از زخم هایی که داشت جان سپرده بود، برداشته بودم. آن سکایی اندامی کوچک داشته و کمانی کوچک از خود به یادگار گذاشته بود زیرا من می توانستم به آسانی آن کمان را بکشم. نخستین نخجیری که یافتم خرگوشی بود که صید کردم. شاه از این شکار خرسند شد و میل کرد که آن را برای شام وی آماده کند چون گوشت بز کوهی زیاد خورده بود و می خواست تغییر ذائقه داده باشد.

او شب دل و دماغ تفریح نداشت و آرام بود. تا مدتی شب تنها می خوابید. هوا رفته رفته غیر قابل تحمل شده بود که او دختری را از حرم سرا برگزید. دیگر خدمتی به من رجوع نمی کرد. شاید از دیدن من سرود جنگاوران پدرم را که برایش می خواندم به یاد می آورد. یا شاید علتی دیگر داشت که من نمی دانم.

وقتی از سر آخرین گرده، اکباتان را دیدیم، بلندترین قله ها کلاه سپیدی از برف بر سر داشتند.

اکباتان، اگر می خواهید بدانید، یک کاخ سلطنتی و یک شهر دیواردار است، ولی بیش تر پیکره ای باشکوه را می ماند که آن را از کنار کوه تراشیده باشند. آفتاب نزدیک غروب بر دیوارهای هفتگانه شهر که در سرایشیب دامنه کوه، ردیف پشت سر هم سر برافراشته بودند، می تابید و سردیوارها را که رنگ هایی عالی ولی از جلا افتاده داشتند، گرم می کرد؛ رنگ های سپید، سیاه، سرخ، آبی و نارنجی؛ پنج دیوار بدین پنج رنگ

بودند. دو دیوار که کاملاً در وسط پنج دیوار قرار داشتند و شامل کاخ و خزانه های سلطنتی می شدند، دارای درخشش فوق العاده ای بودند. دیوار بیرونی با ورقه نقره و دیوار درونی با ورقه طلا پوشیده شده بود.

در نظر من که میان تپه ها پرورش یافته بودم، این شهر هزار بار از شوش زیباتر بود. از تماشای آن، چیزی نمانده بود که گریه کنم. بوباس را هم دیدم که نزدیک بود از شادی اشک بریزد ولی به طوری که خود گفت، چیزی که او را غمگین می کرد این بود که شاه ناچار بود در آن جا به قصر تابستانی خود درآید در حالی که تقریباً زمستان فرا می رسید و او جای دیگری برای اقامت نداشت.

ما از دروازه های شهر وارد شدیم و با عبور از دیوارهای هفتگانه به سوی قصر رفتیم که از میان برج و باروهای طلایی سر برافراشته بود. ایوان های خنکی داشت که رو به کوه بود. سربازان به شهر هجوم بردند و برای خود کلبه هایی چوبین با بام هایی از پوشال ساختند. زمستان فرا رسید.

برفی که قله کوه ها را پوشانده بود، پایین تر و پایین تر آمد و دامنه ها را فرا گرفت. تعداد خدمتگزاران خانواده شاهی به اندازه ای اندک بود که برای همه به قدر کفایت جا پیدا می شد، اتاق من در نقطه ای بلند، بالای یکی از برج ها بود. هر روز می توانستم ببینم که دامنه سپیدی برف گسترش بیش تری می یابد و پایین تر می آید تا یک روز صبح که، مانند روزگار کودکی خود، بیدار شدم و بر روشنایی برف چشم گشودم. برف در کوچه های شهر، بر بام کلبه های سربازان و بر روی دیوارهای هفتگانه نشست. یک کلاغ سیاه کاملاً نزدیک من فرود آمد و قدری سر خورد و برف ها را نیز در زیر پنجه های خود پایین آورد. از زیر برف قطعه ای نمودار شد. اگر از شدت سرما یخ نمی بستم دلم می خواست تا ابد بایستم و بر آن قطعه که در زیر نور خورشید می درخشید، خیره شوم. با این که

زمستان تازه آغاز شده بود من می‌بایست یخ را در تنگ آب بشکنم تا بتوانم آب از آن در آبجوری بریزم.
لیاس گرم نداشتم و به بوباس گفتم که باید برای خرید به بازار بروم.
گفتم: «پسر جان، این کار را نکن. من جالباسی‌ها را بررسی کرده‌ام. در آن‌جا چیزهایی از روزگار سلطنت شاه اوخوس مانده. درست آن چه را که تو می‌خواهی برایت پیدا کرده‌ام. هیچ کس هم به دنبال این چیزها نخواهد گشت.»

لباسی که به من داد کت بسیار شیکی از پوست کفتار بود که راه‌راه سرخ داشت. این لباس حتماً متعلق به یکی از شاهزادگان بوده است.
بوباس با این لباس، محبت بزرگی در حق من کرد. گمان می‌کنم متوجه شده بود که شاه دیگر به خدمات من نیازی ندارد و به دنبال نمی‌فرستد و پاداشی نمی‌دهد. از این رو خواسته بود کاری کند که من مانند پیش سر و وضع آبرومندی داشته باشم.

استنشاق هوای کوه مانند احساس تندرستی پس از بیماری طولانی بود. به جرئت می‌گویم که در زیبا جلوه دادن من آن هوا بیشتر تأثیر داشت تا این کت. در هر صورت، دیری نگذشت که شاه مرا فرا خواند. او پس از آن جنگ تغییر کرده بود. بی‌تاب و بی‌آرام به نظر می‌رسید و خوشحال ساختن او دشوار می‌نمود. حس کردم که برخلاف گذشته، ممکن است ناگهان نسبت به من خشمگین شود. این حال او مرا ناراحت کرد. با این همه، چاره‌ای نداشتم جز این که با او بسازم.

اما سرانجام توانستم علت دگرگونی رفتار او را دریابم. او تازه خیر یافته بود که چگونه بابل، که «فاحشه شهرها» نامیده می‌شد، بستر خویش را برای اسکندر گشوده است.

من فکر می‌کردم که دیوارهای بلند و ستبر بابل، حتی در برابر سرداری مانند اسکندر، می‌توانست یک سال پایداری کند. ولی دروازه

شاهی را گشودند و جاده سلطنتی را نیز گلباران کردند و در دو سوی جاده آتشدان و سه‌پایه گذاشتند و به افتخار وزود او و لشکریانش بخورهای گرانبها سوزاندند. گروهی یا صفوف منظم به راه افتادند و برای او تحفه‌های شاهانه‌ای بردند که عبارت بود از اسب‌های اصیل نسایی^۱، گاوان نری که حلقه‌های گل به گردن داشتند و گاری‌های مطلقاً حامل قفس‌های شیر و پلنگ. مغ بزرگ و کلدانیان همراه با نواحی چنگ و نی سرودهایی در ستایش او خواندند. سواره‌نظام ساخلو بدون جنگ‌افزار از جلوی او رژه رفت. در مقایسه با این پیشباز، استقبال از داریوش در آن‌جا مانند استقبال از یک حاکم درجه سوم بود.

از همه این‌ها بدتر آن بود که وقتی اسکندر به سوی بابل می‌آمد، مأمور رسمی که به پیشباز وی رفت و کلید شهر را در دستش نهاد، همان مازه بود که ما او را کشته پنداشتیم و برایش عزاداری کردیم.

او در جنگ وظیفه خود را انجام داده بود. بی‌شک در میان‌گرد و غبار و قیل و قال، نخست نفهمیده بود که شاه گریخته است. او برای پیروزمندی امید به پشتیبانی داشته است. همین که از فرار شاه اطلاع یافته، راه خود را برگزیده است. سربازان خود را به سرعت برگردانده چون می‌ترسیده که دیر شود و دستش به دامن اسکندر نرسد. از این رو، به موقع رسیده و اسکندر هم او را به حکومت بابل گماشته است. او هنوز ساتراپ بابل بود.

در برابر احترام و تعظیم مازه، اسکندر همانند جنگاوران، مطابق نظم و قرار جنگ، با سپاهیان خود در شهر به پیشروی پرداخته و رهبری پیشقراولان قشون را نیز خود بر عهده گرفته بود. اما آنچه راست و باورنکردنی به نظر می‌رسید، این بود که اسکندر دستور داده بود گردونه

۱. نسا، واقع در ماده، همین شهر است که به داشتن اسان نیک نژاد مشهور بوده است.

زرین داریوش را نیز بیاورند و آن را با ترتیب احترام آمیز خاصی وارد شهر کنند.

کوشیدم تا آن بربر جوان و شگفت‌انگیز و وحشی را در کاخی که خوب به همه جای آن آشنا بودم، پیش چشم مجسم کنم. به علتی، شاید به علت این که پس از تصرف سرپرده داریوش کاروی استحمام در گرمابه آن بود (اسکندر به طور کلی، مانند ایرانیان به پاکی و نظافت علاقه داشت.) او را دیدم که در گرمابه کاخ که بر کاشی‌هایش تصویر ماهی‌های طلایی منقوش بود، آبتنی می‌کند و آبی را که زیر اشعه خورشید گرم شده، به اطراف می‌پاشد. فکر گرمی آن حمام و آن آب مرا در اکباتان به رشک می‌آورد.

پیشخدمت‌ها وضع خوبی داشتند چون قرن‌ها می‌گذشت که محل سکونت ایشان در کاخ اکباتان تغییر نیافته بود. از زمان پادشاهان ماد همه در سراسر سال آنجا می‌زیستند. تنها اتاق‌های سلطنتی بود که پس از گسترش و رشد شاهنشاهی، درهایش گشوده ماند تا هوای آن در گرمای تابستان از نسیم کوهستانی خنک شود. ولی در زمستان برف از پنجره‌ها به درون کاخ می‌ریخت.

ما پنجاه نجار را به کار گرفتیم تا سایبان‌هایی برای روی پنجره‌ها بسازند؛ و اتاق‌های کاخ را هم پر از منقل کردیم. ولی کاخ به هیچ تدبیری چنانکه باید و شاید گرم نمی‌شد. وقتی به فکر اسکندر می‌افتادم که چگونه در هوای ملایم بابل آفتاب می‌گرفت، خوب می‌توانستم بفهمم که شاه ایران چقدر از وضعی که دارد، ناراحت است.

باختری‌ها که در زادگاه خود با هوای سرد و سخت زمستان سروکار پیدا می‌کردند، اگر در گرمای گوگمل لباس‌های گرم را از تن بیرون نیاورده، و پس از شکست باروبنه خویش را از دست نداده بودند اینک لباس گرم و خوبی بر تن داشتند. ایرانیان و یونانیان نیز وضعشان به هیچ وجه از وضع

دیگران بهتر نبود. مردانی که اهل ساتراپ نشین‌های کوهستانی بودند به شکار حیواناتی پرداختند که بتوانند از پوستشان برای خود پوشاک زمستانی بدوزند. دیگران جامه‌هایی از بازار خریدند یا به روستاها تاختند و روستاییان را غارت کردند.

شاهزاده اوگزاترس و بزرگان و ساتراپ‌ها در کاخ اقامت داشتند. بسوس از خلال ریش سیاه و انبوه خویش به هوای سرد می‌خندید. ولی نبرزن وقتی دریافت که ما برای تأمین آسایش وی کوشیده‌ایم، با نزاکت و ادب از ما سپاسگزاری کرد. او یکی از پیروان مکتب قدیم بود.

سربازان از خزانه کاخ حقوق گرفته و با آن پول‌ها کسب و تجارت شهر را رونق بخشیده بودند. ولی، چون تعداد زنان هرزه شهر همه را کفاف نمی‌داد، مزاحم زنان عفیف می‌شدند و بر سر آن‌ها با هم نزاع می‌کردند. من، ضمن اسب‌سواری در بیرون شهر، به زودی سربازخانه سربازان مزدور را یافتم و به گردش در پیرامون آن پرداختم. شهرت ایشان به همجنس‌بازی مسلم نیست. با این که مرا می‌شناختند و می‌دانستند که پیشخدمت مخصوص شاه هستم جوانی مرا در نظر می‌گرفتند و برای سوت می‌زدند. ولی این عادتشان بود و سوءنیتی نداشتند. و من برای وفاداری ایشان در روز مصیبت و نظم و نزاکتی که رعایت می‌کردند، احترام قائل بودم.

وزش باد زمستانی آخرین برگ‌ها را از درختان لاغر و نازک اندام ریخت. حتی جامه برف را نیز از تنشان درآورد. برف شدید راه‌ها را بست. هر روز مانند روز پیش گذشت. من برای سرگرمی نشانه‌گیری و تیراندازی می‌کردم و به تمرین رقص می‌پرداختم، اگرچه کار سختی بود که هم خود را گرم نگه دارم و هم با جست و خیز شدید، دچار رگ به رگ شدن پا یا پیچ خوردن مفاصل نشوم.

روزگار شاه به سختی می‌گذشت. برادر شاه، اوگزاترس، که هنوز به

می سالگی نرسیده بود و از لحاظ جسمی و روحی شباهتی به شاه نداشت، هفته هفته با سایر بزرگزادگان جوان برای شکار به سفر می رفت. شاه بزرگان و اشراف را به نوبت برای صرف شام دعوت می کرد؛ ولی ناگهان مهمانان را از یاد می برد و در اندیشه های خود فرو می رفت و از گفتگو با آنان چشم می پوشید. به من دستور می داد که برخیزم و برقصم. فکر می کنم این دستور هم بدان علت بود که می خواست خود را از گفتگو با این و آن خلاص کند. ولی مهمانان که دیگر تفریحات زیاد نداشتند از تماشای رقص من لذت می بردند و بر سر لطف می آمدند و به من پاداش می دادند.

فکر کردم که دعوت از پاترون^۱ فرمانده یونانی بی جا نیست. ولی هرگز اندیشه دعوت چنین اشخاصی به بزم خصوصی در سر شاه راه نیافته بود. سرانجام هوا موقتاً اندکی رو به گرمی رفت و آب شدن برف آغاز شد. یک پیک از میان منجلاپ جاده های نیمه سیلابی گذشت و خود را به اکباتان رساند. این یک دلال اسب بود اهل شوش که با تحمل این سفر توقع پاداش داشت. در این زمان، ما متکی به چنین اشخاصی بودیم که خبری می آوردند و هر قدر هم که خبرشان بد بود، پاداش خوبی می گرفتند.

اسکندر اینک در شوش بود. این شهر، گرچه از لحاظ افراط در پذیرایی به پای بابل نمی رسید، دروازه های خود را فوراً به روی او گشوده بود. اسکندر همه گنج های شوش را که در خزانه بر روی هم انباشته بود به تصرف خویش درآورد. خزانه شوش ثروت سرشاری داشت به اندازه ای زیاد که من وقتی شنیدم نمی توانستم باور کنم در سراسر روی زمین آن قدر ثروت وجود داشته باشد. به راستی این لقمه بزرگ کفایت می کرد که گرگ

1. Patron

را از تعقیب گردونه باز دارد.

زمستان باز سخت تر شد و راه ها دوباره بسته شد و ما چاره ای نداشتیم جز این که هفته پشت هفته مدام دور هم چمباتمه بزنیم و هیچ منظره ای غیر از خانه های گلین شهر و تپه های بایر در پیش رو نداشته باشیم. همه از این وضع خسته و عصبی و ترش رو شدند. سربازان به بازگویی افسانه های قبیله ای پرداختند و حکایات کینه کشی های زادگاه خود را تجدید کردند. شهریان به شکایت می آمدند که به ناموس زنان یا دختران یا پسرانشان بی حرمتی شده است. چون شاه نمی خواست خود را با این مسائل جزئی به دردسر اندازد، دیری نگذشت که همه دادخواهان دست به دامن تیرزن و بسوس زدند. تنبلی و بی کاری شاه را تندخوتر کرده بود و هر که تصادفاً بدشانسی می آورد، در آتش تندخویی او می سوخت و مورد غضب وی قرار می گرفت؛ ولی همه نگران و مراقب بودند که به چنان سرتوشتی دچار نشوند. آنچه بعد اتفاق افتاد، به عقیده من زمینه اش در همان روزهای دراز و سپید و بی حاصل فراهم آمده بود.

پس از مدتی دراز یک شب شاه در پی من فرستاد. هنگامی که بایوس از نزد شاه مرخص می شد، مرا دید و با اشاره به من حالی کرد که خیلی با احتیاط رفتار کنم. ولی هنوز با شاه رو برو نشده بودم که احساس ناراحتی کردم زیرا یقین نداشتیم که او در چه حالی است. غلام بیچه ای را که پیش از من در نزد شاه خدمت می کرد و به تهمت بی مزگی و بی نزاکتی اخراج شده بود، به خاطر آوردم. از این رو کوشیدم تا خوشمزگی هنرمندانه ای را که یک بار در شوش کرده و او را خوشحال ساخته بودم تکرار کنم. اما این بار او ناگهان متغیر شد و سیلی محکمی به صورتم نواخت و مرا گستاخ و بی ادب خواند و دستور داد که از پیش چشمش دور شوم.

چنان سرپایم به لرزش افتاده بود که به سختی می توانستم حرکت کنم. در دالان های سرد به زمین افتادم. اشک های درد و خشم و وحشت نیمه

کوزم کرده بود. در حالی که آستین را برای پاک کردن اشک‌ها پیش چشم برده بودم با یک نفر تصادف کردم.

هنوز آستینم پیش چشم بود و نمی‌دیدم، ولی از تماس با لباس او حس کردم که یکی از بزرگان است. بالکنکنت از او پوزش خواستم. او دو دست خود را بر روی شانهم نهاد و در پرتو شمعدان دیواری مرا نگرید. این نبرزن بود. به شناختن او با شرم گریه خود را فرو بردم. او گاهی که سر حال بود و میل می‌کرد، بدش نمی‌آمد که با زبردستان خوش و بش کند.

با ملایمت بسیار گفت: «اوه، باگواس، چه شده؟ کسی با تو بد رفتاری کرده؟ صورت زیبای تو فردا باد خواهد کرد.»

با من طوری حرف زد که گفتم با یک زن حرف می‌زند. این هم طبیعی بود چون من مرد محسوب نمی‌شدم، با این همه، از آنجا که تازه زخم خورده و خواری کشیده بودم، دیدم که دیگر این را نمی‌توانم تحمل کنم. بی آنکه حتی صدای خود را پایین بیاورم، گفتم: «شاه بی این که هیچ گناهی از من سرزده باشد، سیلی به صورتم نواخت. اگر او را بتوان یک مرد نامید، پس روی این حساب من هم یک مرد هستم!»

به خاموشی مرا نگرید. نگاه وی مرا هوشیار کرد. من جان خود را در دست او گذاشته بودم. بعد با اوقات تلخی گفتم: «من راجع به رفتاری که با تو کرده، هیچ حرفی ندارم که بزنم.» هنوز سرافکنده ایستاده بودم و زندگی معنای حرف خود را حس می‌کردم. او سرانگشتان خود را روی گونه من، که هنوز می‌سوخت، گذاشت و گفت: «دیگر گذشته. من هم آنچه را که گفته‌ای فراموش کرده‌ام. ما همه باید یاد بگیریم که زبان خود را نگه داریم.»

خواستم خود را در پیش پای او بر خاک بیندازم ولی دستم را گرفت و بلندم کرد. گفت: «باگواس، برو بخواب. هرچه هم که گفته باشی اهمیتی

ندارد. در باره آینده‌ات نگران مباش و خواب خود را حرام مکن. بی شک او تا فردا، یا پس فردا، آنچه را که از تو دیده فراموش خواهد کرد.»

در سراسر شب چشمان من به سختی برهم آمد. ولی نه از جهت ترسی که برای خود داشتم. نبرزن به من خیانت نمی‌کرد. در شوش من به تحریکات جزئی درباری، از قبیل خوشآمدگویی برای مقامجویی، غیبت رقیبان و بازی‌های بی‌پایان برای جلب مساعدت شاه، خو گرفته بودم. اکنون متوجه شدم که در نکات عمیق‌تری غور کرده‌ام. شاه نفرت و انزجار خویش را پنهان نساخته بود. تیر او به من خورد ولی نشانه واقعی من نبود.

تازه اثر ضربت سیلی از میان رفته بود که شاه مرا فرا خواند تا برایش برقصم و ده داریک طلا به من پاداش داد. ولی آنچه روی حافظه من آویخته ماند ضربت سیلی نبود و چیز دیگری بود.

با پایان یافتن زمستان خبرهای تازه‌ای از شمال به دست آوردیم. سکا‌هایی که با بسوس اتحاد داشتند، قرار بود همین که بهار گذرگاه‌ها را از برف پاک کرد، ده هزار کماندار برای ما بفرستند. کادوسیان، که نزدیک دریای هیرکانی^۱ به سر می‌برند، در پاسخ دعوت شاه وعده گسیل پنج هزار سرباز پیاده را داده بودند.

آریوبرزن^۲، استاندار پارس نیز پیامی دریافت کرده و به موجب آن با دیواری مستحکم دره تنگی را که به دروازه‌های پارس و راه تخت جمشید منتهی می‌شد، مسدود کرده بود. این دیوار می‌توانست تا ابد پایدار بماند. پرتاب سنگ و صخره از فراز این دیوار هر لشکر مهاجمی را از پای درمی‌آورد. اسکندر، هر قدر هم که بخت با وی یاری می‌کرد، امکان

۱. Hyrkania: ایالتی در شمال کشور شاهنشاهی ایران باستان، که امروز شامل گرگان و قسمتی از مازندران می‌شود و در امتداد کرانه جنوب شرقی بحر خزر واقع است. (دایرةالمعارف بریتانیکا) بنابراین منبعا برای احتراز از تکرار واژه هیرکانی، به جای سرزمین هیرکانی و دریای هیرکانی، همان واژه‌های مازندران و بحر خزر به کار خواهد رفت. - م.

2. Ariobarzanes

داشت که پیش از رسیدن به دیوار به دام مرگ درافتد.

بسوس با دوست خود از کنار می‌گذشت. شنیدم که به او می‌گوید: «اوه، ما باید حالا در آن‌جا باشیم نه این‌جا.» به راستی چه نیکبخت می‌شد اگر یکی از خدایان آرزوی او را برمی‌آورد.

از اکیاتان تا پارس راه درازی است، مخصوصاً برای کسی که فقط یک اسب یدکی داشته باشد.

اگر بیکی خبر حرکت اسکندر به سوی پارس را برای ما آورده بود، حتی پیش از رسیدن خبر به اکیاتان، اسکندر در تخت جمشید بود.

او دروازه‌های پارس را امتحان کرده و فوری دریافته بود که با وجود آن دیوار عبور از آن‌ها محال است. از این رو نفراش را عقب نشانده بود. ولی از شبانی، که انعام کلانی بدو داد و برای همه عمر ثروتمندش ساخت، شنید که اگر بتوانند از کوره راهی مالرو سالم عبور کنند، در شهر رخنه خواهند کرد بی آن‌که نیاز به دخول از دروازه‌ها را داشته باشند. از این کوره راه، در تاریکی شب، افراد خود را رهبری کرد. بدین ترتیب از پشت سر پارسی‌ها سریر آورد و به مدافعان دروازه‌ها حمله‌ور شد. در همان حال قسمت دیگری از لشکریانش به گذرگاه هجوم بردند. با این وضع، قشون ما در پارس، مانند دانه‌های گندم در میان دو سنگ آسیا، گرفتار شد و درهم شکست. درست در همان هنگام ما در اکیاتان شادی می‌کردیم که اسکندر به پارس رفته و به اکیاتان نیامده است.

روزها گذشت. برف بر زمین باقی ماند، ولی آسمان صاف و بی‌باد بود. می‌توانستم جلوی پنجره‌های کاخ بایستم و از میان برج و باروهای نارنجی رنگ و آبی، پسر بچه‌های شهر را که گلوله‌های برف به هم می‌پرانند، تماشا کنم.

عادت به نشست و برخاست با مردان، برای مدتی طولانی، به من مجال نداده بود که فکر کنم پسر بچه بودن و میان پسر بچه‌های دیگر

زیستن چگونه خواهد بود. تازه به شانزده سالگی رسیده بودم و دیگر هیچ گاه نمی‌توانستم آن چگونگی را دریابم. به ذهنم رسید که هیچ دوست و رفیق به صمیمیت دوستانی که آن پسر بچه‌ها دارند، من ندارم. من فقط عده‌ای سرپرست داشتم.

فکر کردم که افسوس خوردن سودی ندارد. آنچه یک برده‌فروش از من بریده، دوباره به جای خود گذاشته نخواهد شد. مغ بزرگ به ما می‌گفت: روشنی هست، تاریکی هم هست و هر زنده‌ای اختیار انتخاب دارد.

بنابراین، تنها سوار بر اسب شدم و از کاخ بیرون رفتم تا دیوارهای هفتگانه را با آن پوشش‌های فلزی که در میان برف‌ها می‌درخشیدند، ببینم. روی تپه‌ها هوای تازه‌ای استنشاق کردم و در میان سپیدی برف‌ها نوعی احساس فرح به من دست داد. این نخستین دم بهار بود.

قطعات برف و یخ آب می‌شدند و از ناودان‌ها فرو می‌ریختند. سبزه‌های زنگزده و قهوه‌ای رنگ، از زیر برف‌ها بیرون می‌آمدند. هر کسی با اسب خارج می‌شد و گردش می‌کرد. شاه عده‌ای را به منظور تشکیل شورای جنگ فرا خواند تا برای هنگامی که راه‌ها باز می‌شود و لشکریان تازه فرا می‌رسند نقشه‌ای بریزند، من تیر و کمان خود را بیرون بردم و با آن در دره‌ای خرگوشی شکار کردم. پوستی زیبا داشت که مانند نقره می‌درخشید. آن را پیش یک پوست دوز در شهر بردم که برایم کلاه بدوزد، وقتی برگشتم تا جریان را برای بویاس تعریف کنم، پیشخدمتی گفت او در اتاق خود است. به وی خبرهای ناگواری رسیده بود.

در دالان صدای گریه او را شنیدم. زمانی بود که جرئت نمی‌کردم بی‌اجازه وارد اتاق وی شوم؛ ولی آن روزگار در گذشته بود. او در بستر خود به رو افتاده بود و از ته دل می‌گریست. در کنارش نشستم و بر شانه‌هایش دست کشیدم. سر خود را بلند کرد. دیدم اشک چهره‌اش را

دگرگون ساخته است.

گفت: «آن را آتش زده است. آتش زده و با خاک یکسان کرده. همه چیز از دست رفته و خاک و خاکستر شده است.» پرسیدم: «چه چیز را آتش زده؟» گفت: «کاخ پرسپولیس را.»

برخاست. حوله‌ای برداشت و همین که صورت خویش را پاک کرد، باز اشک‌های تازه‌ای از چشمانش سرازیر شد. گفت: «آیا شاه مرا خواسته است؟ من نمی‌توانم این‌طور در این‌جا بی‌فتم.» گفتم: «اهمیتی ندارد. بالاخره یک نفر به حضور او خواهد رفت و ملازم خدمت خواهد شد.» او با ناله و زاری به سخنان خویش ادامه داد و بر زیبایی از دست رفته کنده‌کاری ستون‌ها و نقوش دیوارها و پرده‌ها و طلاکاری سقف‌ها افسوس خورد. همه این‌ها به نظر من مانند کاخ شوش جلوه می‌کرد ولی با او همدردی و غمخواری کردم.

گفتم: «چه مرد بربری ذوقی! او چه مرد احمقی که کاخی را آتش بزند، آن هم کاخی را که دیگر متعلق به خودش است.» این خبر را اندکی پیش‌تر شنیده بودیم.

«می‌گویند او مست بوده است. تو نباید این همه مدت از کاخ بیرون بمانی فقط برای این‌که شاه در جلسه است. اگر شاه بفهمد که این جور بی‌بند و بار و آزاد پرسه می‌زنی به خشم خواهد آمد. این کار به تو آسیب خواهد رساند.»

گفتم: «متأسفم، حوله را بدهید به من. شما آب خنک لازم دارید.» حوله را از دستش بیرون کشیدم. بعد به طرف سالن نگهبانی دویدم. می‌خواستم پیک مخصوص را ببینم و تا هنوز از بازگویی رویدادها خسته نشده، چگونگی وقایع را از زبان خودش بشنوم.

کسانی که خبر را شنیده بودند، هنوز روی آن بحث می‌کردند. ولی آن قدر شراب به پیک داده بودند که دیگر نای حرف زدن نداشت و روی یک

دسته پتو افتاده بود و چرت می‌زد. گروهی از درباریان و نظامیان در آن‌جا اجتماع کرده بودند.

یکی از حاجبان دربار به من گفت: «کسان اسکندر در تخت جمشید جشنی برپا کردند و به کلی سرمست شدند. فاحشه‌ای اهل آتن از اسکندر خواهش کرد که آن کاخ را آتش بزند زیرا خشیایارشا نیز پرستشگاه‌های ایشان را آتش زده بود. اسکندر خواهش وی را پذیرفت و نخستین مشعل را خود پرتاب کرد.»

گفتم: «ولی آن کاخ اقامتگاه او بود!»

«مگر جاهای دیگر نبود؟ همه جا اقامتگاه او بود چون از همان اول که

شهر را گرفت، همه جا را غارت کرد.»

این را هم شنیده بودم. پرسیدم: «ولی چرا؟... آخر او هرگز بابل یا شوش را تاراج نکرد!» راستش را بگویم. هنگامی که این حرف را می‌زدم به یاد برخی از خانه‌ها افتادم که دلم می‌خواست در آن‌جا بودم و با خوشحالی آتش گرفتن آن‌ها را می‌دیدم.

افسری که فرمانده صد سرباز بود، گفت: «اوه، دلیلش روشن است.

بابل زود تسلیم شد. همچنین شوش؛ ولی در پرسپولیس سربازان برای حفظ شهر پایداری کردند. بعد هم به کاخ رفتند و از اثاث کاخ هرچه را که می‌توانستند، برای خود برداشتند. بنابراین رسماً هیچ کس تسلیم نشد. در بابل اسکندر به لشکریان خود پاداش داد، همچنین در شوش؛ ولی در پارس قضیه فرق می‌کرد. دو شهر بزرگ سقوط کرده و فرصتی برای یغماگری به دست نیامده بود. هیچ لشکری این وضع را برای همیشه تحمل نمی‌کند. همه به امید غارت می‌جنگند.»

صدای بلند او پیک مخصوص را از خواب پرانده بود. او، هنگامی که تخت جمشید در آتش می‌سوخت، دو اسب از اصطبل دزدیده بود و در این جا گرم لاف و گزاف در باره اهمیت پیروزی خود بود که شراب زیاد او

را از پا درآورد و خاموش ساخت. با صدای گرفته‌ای گفت: «نه، این آن یونانی‌ها بودند. بردگان شاه بودند که تعدادشان به چهار هزار می‌رسید. پس از پیروزی اسکندر آزاد شدند و به او در بین راه رسیدند. تا وقتی که به گردهم جمع نشده بودند، هیچ کس نمی‌دانست که تعدادشان آن قدر زیاد است.» صدای او باز خاموش شد. افسر مذکور گفت: «اهمیتی ندارد. بعد برای شما تعریف خواهم کرد.»

پیک، باز به حرف آمد و گفت: «اسکندر همین که آنان را دید، به گریه افتاد. این را یکی از آن‌ها برایم گفت. همه اکنون آزاد هستند، آزاد و ثروتمند. اسکندر به آنان مرده داد که همه را با ثروتی که برای سراسر عمرشان کافی باشد به یونان خواهد فرستاد. ولی آنان نخواستند به شکلی که الآن دارند، در زادگاه خود دیده شوند؛ و چون به دیدار هم خورفته بودند، زمین‌هایی خواستند که بتوانند با هم به کشاورزی پردازند. بعد اسکندر چنان به خشم آمد که کسی هرگز او را آن‌طور خشمگین ندیده بود. راست به سوی شهر رفت و سربازان خویش را در غارت شهر آزاد گذاشت. تنها کاخ را برای خود نگه داشت تا هنگامی که آن را هم آتش زد.»

من شوش را به خاطر آوردم و بردگان یونانی آن گوهر فروش سلطنتی را، پاهای بسته یا بریده آنان و چهره‌های داغ خورده یا بینی بریده آنان را. چهار هزار نفر! بیش ترشان می‌بایست از روزگار سلطنت داریوش دوم در آن جا بوده باشند. چهار هزار تن. باز بابوس را به یاد آوردم که برای زیبایی از دست رفته تخت جمشید می‌گریست. تصور نمی‌کنم زیاد به چنان بردگانی برخورده، یا شاید بیش از دو یا سه تن از ایشان را دیده باشد.

افسر گفت: «بنابراین، دیگر جشن‌های نوروز پایان یافته است. من یک بار در تخت جمشید انجام وظیفه می‌کردم. در جشن عید مناظری دیدم که در سراسر عمرم فراموش نخواهم کرد. خوب، این جنگ است. من با

سپاه داریوش دوم هم در مصر بودم...» در این هنگام اخم کرد و چین بر چین انداخت. بلافاصله سر بلند کرد و چنین ادامه داد: «نمی‌دانم که او چقدر مست بود. همین قدر می‌دانم که وسایل آتش‌افروزی خود را نگاه داشت، حتی وقتی که می‌خواست از آن جا برود مقداری از این قبیل وسایل همراه داشت.»

باقی داستان را فهمیدم. جلوه بهار در همه جا نمودار بود. ولی هیچ سربازی از یک خواجه انتظار ندارد که همه چیز را بداند. «او اقامتگاه خویش را پشت سر خود آتش زده است؛ و شما خوب می‌دانید که حالا به کجا می‌آید. او بدین جا خواهد آمد.»



روزهای اواخر بهار بود. سیلابی گل آلود و قهوه‌ای رنگ در ته دره‌ها جریان داشت. شاه فرمان داد زنان به سوی شمال فرستاده شوند. آنان می‌بایست از دربند خزر بگذرند که در کادوسیه ایمنی داشته باشند. من به ایشان کمک کردم تا در ارابه‌ها سوار شوند. با یک نگاه می‌توانستید وضع محبوبه‌های شاه را دریابید. همه خسته و فرسوده به نظر می‌رسیدند. زیر چشمانشان چین افتاده بود. حتی پس از خدا حافظی ایشان کسانی بر بام کاخ ایستاده بودند و با نگاه خود آنان را تعقیب می‌کردند.

برای سربازان عادی آن وضع هیچ اهمیتی نداشت مگر هنگامی که فرماندهانشان به سبب دور ماندن از زنان خویش قرار و آرام خود را از دست می‌دادند. زنان خود سربازان، همیشه با کوله‌پشتی‌هایی که شامل مایحتاج زندگی بود، به دنبالشان گام برمی‌داشتند، همچنان که زنان تمام سربازان از آغاز جنگ عمل کرده بودند. تعداد این قبیل زنان، که بیش از خانم‌ها به کوچ کردن عادت داشتند و از گوگمل حرکت کردند، کم نبود.

اسکندر روانهٔ ماد شده بود. او در راه خود به امور مختلفی توجه می‌کرد و به نظر می‌رسید که اصلاً شتابی ندارد. ما به زودی به سوی شمال رهسپار می‌شدیم و در راه به قشون‌های کادوسی و سکایی می‌رسیدیم. با این لشکریان آمادهٔ مقابله با اسکندر می‌شدیم و از رفتن وی به مازندران جلوگیری می‌کردیم. این‌طور می‌گفتند؛ همچنین، اگرچه نه زیاد بلند، گفته می‌شد اگر خیردار شویم که او در صدمایلی ماست، خود را از راه او کنار خواهیم کشید و از میان دره‌ها و کوره‌راه‌ها به مازندران و از آن‌جا به خاور، طرف باکتریا یا باختر خواهیم رفت. «وقتی ما خدمتگزار بزرگان هستیم، آنان سرنوشت ما هستند.» من می‌گویشدم که هر روز همان‌طور که پیش می‌آمد زندگی کنم. روز از نوروزی از تو. در یک روز روشن اوایل تابستان ما حرکت کردیم. در نقطه‌ای که جاده به سوی تپه‌ها می‌پیچید، من از روی زمین اسب برگشتم تا انعکاس طلوع آفتاب را بر سر برج و باروهای طلایی تماشا کنم. در دل گفتم ای شهر زیبا، دیگر هرگز تو را نخواهم دید. ای کاش تنها همین را می‌دانستم!

ضمن گذر از قلعهٔ کوه متوجه شدم که روستاییان چقدر لاغرند. چطور با ترشروبی ما را برانداز می‌کنند. منظرهٔ قشونی که با آنان هیچ‌گونه همدردی و سختی نداشت، برای ایشان چندان دیدنی نبود. با این همه، هنگامی که شاه می‌گذشت، دهقانان همه به وی احترام گذاشتند. او در نظرشان وجود خداگونه‌ای بود برتر از رفتار و کرداری که از نوکرانش سر می‌زد. شاهپرستی هزار سال است که با خون ما ایرانیان درآمیخته است، اگرچه شاید در اشتباه باشیم. حتی در خون من هم این احساس وجود داشت.

ما سواره، از میان تپه‌های باز و برهنه، در زیر آسمان آبی گذشتیم. پرندگان نغمه سر می‌دادند. افراد سواره‌نظام هم ضمن سواری آواز می‌خواندند. پیش ترشان باختری‌ها بودند که اسبان درشت اندام و پوست

کلفت داشتند. در چنین نقطه‌ای آدمی به دشواری می‌توانست فکر کند که تا ابد زنده نخواهد ماند.

ولی هر قدر که پیش‌تر می‌رفتیم، آوازخوانی رفته رفته کم‌تر و کم‌تر می‌شد. نزدیک به میعادگاهی رسیدیم که در آن‌جا قرار بود سکایی‌ها را ملاقات کنیم. نه آنان پیشتازانی به نزد ما فرستاده بودند، نه کادوسیان دیده‌بانان خود ما هم از ایشان هیچ اثری نیافته بودند.

شاه اوایل شب برای استراحت به سراپردهٔ خود رفت بی‌این‌که سراغ هیچ‌یک از زنان حرم‌سرا را بگیرد. شاید اتفاقاتی که در اکیاتان افتاد، آتش عشق او را خاموش کرده بود. کسی چه می‌دانست؟ شاید دچار سرنوشتی می‌شد که دیگر به هیچ‌کس نیازی نداشت، حتی به من که جام آبی به دستش بدهم.

فکر کردم که اگر چنین روزگاری پیش آید، چه کنم. اورومدون را به یاد آوردم. به عقب برگشتم. منظرهٔ زندگی با او را در نظر مجسم کردم و مدتی خاطر خود را مشغول داشتم.

جوانان، که در نظرشان هر لذت و المی جاودانی جلوه می‌کند، با هر اندیشه‌ای، خواه خام و خواه پخته، دل خود را خوش می‌کنند. و هیچ غمی به دل راه نمی‌دهند، حتی در موقعی که زمین و آسمان ممکن است زیر و زبر شود.

دو روز طول کشید تا ما از جادهٔ شمال به یک راه باریک روستایی رسیدیم. این راه به دشتی می‌رسید که قرار بود سکایی‌ها در آن‌جا منتظر ما باشند.

نزدیک ظهر به مقصد، که زمین مرتفعی پوشیده از بوته و سبزه بود، رسیدیم. اردوی ما را در جایی زده بودند که چند درخت نحیف و کم‌شاخ و برگ در رهگذار باد کمر خم می‌کردند. گاهی صدای پرنده‌ای به گوش می‌رسید و خرگوش‌های کوچکی میان سنگ‌ها می‌دویدند. اگر این‌ها را به

کنار بگذارم، باید بگویم در سراسر عمرم جایی را ندیدم که آن قدر خالی و خلوت باشد و هیچ جنبنده‌ای در آن یافت نشود.

همین که شب فرا می‌رسید، هر کسی صداهای آشنایی به گوشش می‌خورد که بدان‌ها خو گرفته بود، مانند صدای آوازخوانان، قیل و قال گفتگو، بانگ قهقهه یا هیاهوی دعوا، یا سر و صدای به هم خوردن وسایل پخت و پز. ولی در آن شب تنها بانگ خفیف و یکنواختی، شبیه صدای سیلابی که از میان سنگ‌ها می‌گذرد شنیده می‌شد. این صدا تا دیری از شب گذشته ادامه داشت و من با گوش دادن به همین صدا به خواب رفتم. بامداد، همین که بیدار شدم، دیدم خبرهای بدی در همه جا پیچیده است. بانصد تن از افراد سواره‌نظام از تاریکی شب استفاده کرده و گریخته بودند. همچنین، هزار سرباز پیاده، همه چیز خود را برداشته و رفته، فقط سپرهای خود را برجا نهاده بودند.

در بیرون، صدای کسی را شنیدم که با مترجم به یونانی حرف می‌زد. این پاترون، فرمانده یونانی بود. آمده بود گزارش بدهد که نفرات او همه حضور دارند و از آنان هیچ کس اردو را ترک نگفته است.

سربازان یونانی از مدت‌ها پیش می‌توانستند بگریزند و خود را به اسکندر برسانند و او را در غارت پرسپولیس یاری دهند. در این جا تا وقتی که خزانه هنوز خالی نشده بود، تنها دستمزد مقرری خود را دریافت می‌کردند. پاترون مردی درشت‌اندام با موهای خاکستری و چهره‌ای مربع شکل بود که همانندش میان ایرانیان یافت نمی‌شد. او اهل قسمتی از یونان بود که در جنگ با پدر اسکندر مغلوب شده بود. پس از این شکست، او با سربازان خود به ایران آمده و از روزگار پادشاهی اوخوس تا این زمان در آسیا خدمت کرده بود. من خوشحال شدم از این که دیدم شاه بیش از حد معمول نسبت به او گرمی و مهربانی نشان می‌دهد. اما صبح که عده‌ای از بزرگان و سرداران را برای تشکیل شورای جنگ فراخواند،

پاترون دعوت نشده بود. او یک نظامی مزدور و یک بیگانه به‌شمار می‌رفت. با این همه، او اهمیتی نداده بود.

اورنگ فرمانروایی در شاه‌نشین گذاشته شد و سرپرده شاهنشاهی مرتب و آماده گردید. بزرگان رفته رفته فراز آمدند. بهترین لباسی را که برایشان مانده بود بر تن داشتند. باد تند دامن لباسشان را بالا می‌زد. در بیرون اجتماع کردند و منتظر اجازه ورود شدند. در یک طرف بسوس و نیززن با یکدیگر گفتگو می‌کردند. با دیدن آن دو تن وحشتی، که از مدت‌ها پیش انتظار احساسش را داشتیم، به من دست داد.

داخل شدم و آهسته به بویاس گفتم: «واقع‌های هول‌انگیز روی می‌دهد.»

چنان بازویم را چسبید که ناراحت شدم. گفتم: «منظورت از این حرف چیست؟»

«نمی‌دانم. توطئه‌ای بر ضد شاه.»

از این که با حرف خود ترس‌های پنهانی وی را برانگیخته بودم، به خشم آمد و گفت: «اگر نمی‌دانی پس چرا این حرف را می‌زنی؟»

بزرگان وارد شدند و مراسم احترام به جای آوردند و هر کسی به مناسبت مقامی که داشت بر کرسی خود قرار گرفت. ما خواجگان که در درون خوابگاه سرپرده شاه بودیم، از خلال پرده‌های چرمین گوش می‌دادیم. این یک جلسه عادی نبود، باریابی خصوصی بود. هر چند، اگر می‌توانستیم دلمان می‌خواست به مذاکرات جلسه خصوصی هم گوش بدهیم.

شاه از روی تخت لب گشود و سخن آغاز کرد. به زودی کاملاً روشن شد که نطق خویش را خود اشنا کرده است.

وفاداری شنوندگان خویش را ستود و به عنوان کسی که بر همه آنان اعتماد دارد، حق‌ناشناسی خائینی چون مازة بابلی را به یادشان آورد که

چگونه با برخورداری از بذل و بخشش اسکندر ثروتمند شده‌اند. مقدار زیادی از شکوه گذشته ایران سخن گفت تا جایی که من می‌توانستم از دیاد تدریجی میزان بی‌تابی و اندوه خود را حس کنم. نقطه اوج سرانجام فرا رسید. نظر او این بود که آخرین بار باید نزدیک در بند خزر در برابر اسکندر پایداری کرد. یا پیروزی یا مرگ.

خاموشی ژرفی همه جا را فرا گرفت. سکوتی که اگر ضخامت مادی داشت می‌توانستید کاردی در آن فرو کنید و راست بایستد. در بند خزر را سربازانی کهنه‌کار و زبردست نگهداری می‌کردند. با این وصف، در عین سرمای زمستان، گشوده شد و به تصرف درآمد. اکنون تابستان بود. با این لشکر که ما داشتیم، آیا شاه نمی‌توانست وضع روحی آنان را دریابد؟

ولی من، که تنها یک بار نزدیک او بودم. فکر کردم که نظر او را دریافته‌ام. او سرود جنگاوران پدرم را از یاد نبرده بود. من آرزویی که او برای تجدید افتخارات گذشته ایران داشت، حس کردم. او خود را در در بند خزر دیده بود که با پیروزی شکوهمندی گوگمل را آزاد کرده و مسترد می‌داشت. حتی یکی از کسانی که در این جا حضور داشتند با او نبود که آن پیروزی را دیده باشد. این خاموشی هراس‌انگیز که پاسخی به پیشنهاد شاه به شمار می‌رفت، از آن جهت بود.

در روی میز آرایش یک چاقوی کوچک دیدم که با آن ناخن خود را می‌گرفتم. چاقو را برداشتم و با استفاده از تیزی آن پرده چرمین را شکافتم و سر خود را داخل شکاف کردم. بویاس که آن حرکت را از من دید یک‌ه خورد. چاقو را به وی دادم تا او هم اگر دلش خواست همین کار را بکند. شاه پشتش به ما بود و نمی‌توانست به فضولی ما توجهی داشته باشد. سایر حضار همچنان فرق در اندیشه‌های خود بودند که اگر همه ما از پشت پرده سر بیرون می‌آوردیم، متوجه نمی‌شدند.

شاه بر روی تخت خود راست نشسته بود. من می‌توانستم نوک

علامت میترا و یک آستین ارغوانی او را بینم. آنچه را که او می‌دید، من هم می‌دیدم؛ آن هم چهره‌های حاضران بود. هیچ کدام در حضور شاه جرئت آهسته حرف زدن و درگوشی صحبت کردن را نداشتند ولی حرکات چشمان همه، کار زیانشان را می‌کرد.

یک نفر قدم پیش گذاشت. این آرتیباذ پیر بود که اندامی کشیده و اندکی تورفته و ریشی به سپیدی برف داشت. نخستین بار که او را دیدم به نظرم مرد تقریباً هشتاد ساله‌ای جلوه کرد که نسبتاً خوب مانده بود، ولی در حقیقت او نود و پنج سال داشت. همین که به تخت سلطنت نزدیک شد، شاه فرود آمد و گونه خود را پیش آورد تا او ببوسد.

با بانگ استوار و بلند و دیرینه خود گفت در هر میدانی که اعلیحضرت برای پیکار شایسته یابند و برگزینند، او و همه پسرانش با تمام نفراتی که در زیر دست خود دارند تا آخرین نفس پایداری خواهند کرد. شاه او را در آغوش گرفت و بوسید. او به جای خود برگشت. باز خاموشی دیرپایی همه جا را فرا گرفت.

جنبشی شد و زمزمه‌های خفیفی به راه افتاد. نبرزن پیش آمد و من فکر کردم که اینک لحظه حساس در رسیده است.

او کت خاکستری پشمینی پوشیده بود که آستین‌های سوزندوزی داشت. آن شب هم در اکباتان همین جامه را دربر کرده بود. لباس کهنه و فرسوده به نظر می‌رسید و به جرئت می‌گویم که جامه‌ای بهتر از این نداشت. تا این حد اموال ما از دست رفته بود. نخستین عبارت او گواهی می‌داد که قدرت و خطر از قیافه‌اش می‌بارد.

«شاهنشاهها، بزرگ سرورا! در این ساعت، راه‌گزینی بسیار دشوار است. به نظر من، ما می‌توانیم با نگرش به عقب، آنچه را که در جلو داریم، ببینیم. نخست، دشمن ما. او نیروی زیاد دارد، سرعت عمل و اراده دارد. لشکریان کارآمدی دارد که همه به شخص او دل بسته‌اند. نمی‌دانم تا

چه اندازه این حرف راست است که در مصایب و در شجاعت و همت، او سرمشق همه است.» در این جا مکث کوتاهی کرد. آن گاه دنباله سخنان خویش را گرفت و گفت: «در هر صورت، او اکنون می تواند از گنجینه های اعلیحضرت، وفاداری اشخاص را پاداش گزاف دهد. همه این ها سخنانی است که در باره او می گویند. ولی هرگاه نام او برده می شود ما جز این که به آنچه می گویند گوش بدهیم چه کار دیگری می کنیم؟ ما نیز با دیگران همزبان و هم عقیده می شویم که او خوشبخت است. همه جا بخت او را یاری می کند.»

مکثی درازتر کرد. در این هنگام حتی نفس کشیدن برای حاضران دشوار شده بود. واقعه ای در شرف وقوع بود و برخی از حاضران از آن آگاهی داشتند.

«ولی آیا چنین است؟ آیا روش ما درست است؟ اگر من یک اسب اصیل در زمین خود بیابم که راه را گم کرده، شاید شما یا باید مرا خوشبخت یا صاحب اصلی آن را بدبخت بخوانید.»

در این جلسه، کسانی که کرسی های عقب را گرفته بودند و از ماجرا سردر نمی آوردند، با بیتابی در جای خود می جنبیدند. اما خاموشی و بی حرکتی در صندلی های جلو سنگین تر بود. می توانستم بر روی دسته مسند سلطنت، جنبش آستین ارغوانی را، که نشانه لرزش دست بود، ببینم.

نبرزان به نرمی گفت: «بگذارید مردان خداناشناس از بخت سخن بگویند. ما که یقیناً با ایمان پدران و نیاکان خود بزرگ شده ایم، عقیده داریم که همه کار با مشیت الهی صورت می پذیرد. راستی چرا ما باید فکر کنیم خدای دانا اسکندر را که یک راهزن بیگانه است و به خدایان دیگری اعتقاد دارد، یاری می کند؟ آیا همچنان که گفتم، نباید به عقب برگردیم و ببینیم در گذشته چه گناهی از ما سرزده که اکنون ناچاریم کیفر آن را

تحمیل کنیم؟»

در این هنگام سکوت به حد کمال رسیده بود. حتی خافل ترین اشخاص، مانند سگان، غرش قریب الوقوع رعد را پی برده بودند.

«بزرگ شاهها! همه جهانیان می دانند پس از آن وقایع وحشت انگیز که اعلیحضرت در آن هیچ دست نداشتند، شاهنشاه ما با چه افتخار بی سابقه ای زمام تاج و تخت را به دست گرفتند.» لحن او اینک به غرش آهنین پلنگ مبدل شده بود. «در نتیجه دادگستری شما یک ردل خیانت پیشه زنده نماند تا بدان وقایع افتخار کند.» (امکان داشت که این را هم بدان بیفزاید: «یا به شما تهمت بزنند.») با این همه، از آن زمان تاکنون چه خوشبختی نصیب ما شده است؟ ما کاسه ای هستیم که بخت اسکندر آن را تهی ساخته است. سرور من، می گویند نفرین ها می توانند از مرد گنهکار پیش تر عمر کنند. مگر هنوز وقت آن نرسیده است که پیرسم آیا میترا، حامی شرف و افتخار، تاکنون تسلی خاطر یافته و از ما راضی است یا نه؟»

خاموشی!... دیدگان حضار تازه داشت بینا می شد، ولی هنوز باور نمی کردند.

صدای نبرزن دگرگون شد. بسوس برخاست و نزد او رفت.

«شاهنشاه، بزرگ سرور، روستاییان ما، هنگامی که میان تپه های خود راه را گم می کنند، جامه خویش را پشت و رو می پوشند تا اهریمنی که مایه گمراهی ایشان است دیگر ایشان را نشناسد و دست از سرشان بردارد. در عقاید توده عوام حکمتی دیرین نهفته است. من اکنون عقیده دارم که ما هم باید جامه شوم خود را دگرگون کنیم، اگرچه این جامه، ارغوانی رنگ باشد. در این جا بسوس ایستاده که با خود شما در خون اردشیر سوم سهیم است. اجازه بفرمایید که او جامه شاهنشاهی بپوشد و فرمانروایی کند تا هنگامی که جنگ به پایان رسد. وقتی که مقدونیان رانده شدند،

اعلیحضرت می توانند بازگردند.»

سرانجام همه حاضران باور کردند. در سراسر عمر ما، دو شاه بر اثر زهر جان سپردند. ولی این دیگر برای همه ما تازگی داشت که به شاهی بزرگ، که لباس شاهنشاهی پوشیده و بر او رنگ فرمانروایی نشسته، بگویند از جایت برخیز و برو.

خاموشی شکست. عده‌ای که حاضر و آماده برای اظهار رضایت از آن پیشنهاد بودند، بلند موافقت کردند؛ برخی دیگر، بانگ خشم و ناامیدی برآوردند. عده‌ای نیز از روی شک و بدگمانی غرولند راه انداختند. ناگهان فریاد گوشخراش «خائن!» همه قیل و قال‌ها را در خود غرق کرد. این صدای شاه بود که با جامه ارغوانی خویش از شاه‌نشین فرود می‌آمد و شمشیر از نیام بیرون کشیده بود و آهنگ حمله بر نبرزن را داشت.

او، با آن هیکل رشید، در حال خشم هراس‌انگیز بود. حتی در نظر من، که به دیدارش عادت داشتم، در شکل و هیئت شاهنشاهی خود، بی‌اندازه شکوهمند جلوه می‌کرد. نبرزن را دیدم که روی دویای خود خشک شده است.

پیش از آن‌که شاه مجال عمل پیدا کند، گروهی از حاضران، نبرزن، بسوس و سرداران باختری پیرامون وی را گرفتند و به التماس پرداختند. و ضمن توسل برای پوزش خواهی، دستش را که با شمشیر بلند شده بود، فرود آوردند. شمشیر آخته، آویخته شد. اما معلوم نبود که باز بالا نرود. همه در برابر وی به خاک افتادند و از گستاخی خود افسوس خوردند و گفتند تاب تحمل ناخرسندی شاه را ندارند، و از وی کناره خواهند گرفت تا وقتی که بار دیگر به ایشان اجازه دهد تا وی را شاد و خندان ببینند.

خود را، سرافکنده، عقب کشیدند. بزرگان باختری نیز از ایشان پیروی کردند.

یک نفر در کنار من نفس نفس می‌زد. بوباس شکافی دو برابر شکاف

من در پرده انداخته بود. از فرق سر تا نوک پا می‌لرزید.

در این هنگام سرپرده سلطنتی مانند یک چال مورچه به جنب و جوش افتاده بود. ارته‌باذ پیر و پسران وی و بزرگان شاهپرست ایرانی همه برای اظهار وفاداری به گرد شاه حلقه زدند. شاه از ایشان سپاسگزاری نمود و جلسه را تعطیل کرد. هنوز فرصت مرتب کردن وضع خود را نیافته بودیم که شاه وارد شد.

با خاموشی به بوباس اجازه داد که لباس رسمی را از تن وی درآورد و جامه راحت بر او بپوشاند. روی بستر دراز کشید. چهره‌اش گودافتاده می‌نمود مثل این‌که یک ماه بیماری کشیده است. من آهسته، بدون اطاعت و بدون اجازه بیرون رفتم. این کار، بی‌سابقه بود ولی یقین داشتم که در چنان موقعی شاه به همه کس نیاز خواهد داشت جز به من. بوباس هم برای این کار هرگز مرا سرزنش نکرد.

بیرون رفتم و خود را به اردوگاه رساندم. لباسی کاملاً فرسوده بر تن داشتم که بوی اصطبل می‌داد چون دیگر نوکری در کار نبود و من خود به اسبم رسیدگی می‌کردم. هیچ کس متوجه من نشد.

باختری‌ها سرگرم کار خود بودند و می‌خواستند چادرهای خویش را برچینند.

به راستی تند کار می‌کردند. آیا ترس بسوس، فرمانروای ایشان، از شاه واقعیت داشت؟ با این همه، من نمی‌توانستم ببینم که نبرزن به آن سهل و سادگی تسلیم شده باشد. میان باختری‌ها که گرم جنب و جوش و رفت و آمد بودند، راهی برای خود گشودم. چنان به کار خود مشغول بودند که حس کردم در میانشان نامرئی هستم. بیش‌ترشان می‌گفتند که فرمانروای ایشان حق داشته است. زمان زمانی است که مردی باید فرماندهی برعهده بگیرد. ولی یکی گفت: «خوب، با جریزه‌ای که شاه به خرج داد اکنون دیگر هیچ کس نمی‌تواند بگوید که او از فرصت فرماندهی استفا

نکرده است.»

اردوگاه یونانیان، مثل همیشه، برکنار از سایر اردوگاه‌ها و دور از همهٔ دوز و کلک‌ها بود. در آن‌جا هیچ‌کس مشغول برجیدن چادر نبود. همه فقط گردهم جمع شده بودند و گفتگو می‌کردند. یونانیان حراف عجیبی هستند و اغلب هم چیزی برای گفتن دارند. در آنجا پیش رفتم.

از پس گرم گفتگو بودند، تازه هنگامی متوجه من شدند که در قلب اردوی ایشان قرار داشتم. ناگهان یکی از ایشان برخاست و به سوی من آمد. از دور او را چهل ساله فرض کردم؛ ولی نزدیکم که رسید، دیدم ده سال کم‌تر دارد و اگر پیرتر می‌نماید، از تحمل جنگ و آب و هواست.

گفت: «غریبهٔ زیبا، آیا درست است که من بالاخره تو را در این‌جا می‌بینم؟ چرا هیچوقت به دیدن ما نمی‌آیی؟»

هنوز جامه‌ای واقعاً یونانی بر تن داشت، گرچه از شدت فرسودگی نخ‌نما شده بود. چهرهٔ وی مانند چوب سدار به رنگ قهوه‌ای درآمده و آفتاب ریش کم‌پشت او را کمرنگ ساخته و به رنگی درآورده بود که به مراتب روشن‌تر از موی سرش می‌نمود. در لیخند وی نیز اثری از ریا و تظاهر دیده نمی‌شد.

گفتم: «دوست من، امروز روز سخن گفتن از زیبایی نیست. بسوس می‌خواهد شاه شود. همین الآن چنین حرفی به شاه زده است.» به نظر من لزومی نداشت مطلبی که هر خائنی می‌دانست، از وفاداران پنهان بماند. گفت: «بله. از ما هم خواستند که به ایشان بیوندیم. وعده دادند که حقوق ما را هم دو برابر خواهند پرداخت.»

«برخی از سرداران و لشکریان ایران نیز وفاداری خود را حفظ کرده‌اند. گرچه اکنون ممکن است شما در این باره شک داشته باشید. بگویند بینم چرا باختری‌ها سرگرم برجیدن چادرهای خود هستند؟»

«از این‌جا زیاد دور نخواهند شد. گمان نمی‌کنم که حتی از دید ما

خارج شوند. از آنچه به پاترون، فرمانده ما گفته‌اند، ظاهراً می‌خواهند از دسترس شاه قدری دور باشند؛ چون او را رنجانده‌اند. البته با این کار در واقع می‌خواهند میزان اهمیت و نیروی خود را نشان دهند چون بدون آنان تعداد ما اندک به نظر خواهد رسید. این است آنچه می‌خواهند ما ببینیم. خوب، من به اندازهٔ پاترون و سربازان وی که اهل فوکیس^۱ هستند، در ایران خدمت نکرده‌ام. ولی می‌دانم که ایرانیان نیکنهاد در بارهٔ شاه چه احساسی دارند. در آتن ما چنین روشی نداریم، ولی روش ما نیز با عدم موفقیت مواجه شده است. به همین جهت من یونان را ترک کرده‌ام. من در جایی خدمت می‌کنم که پیمانی برای خدمت بسته باشم و هر جا که پیمان ببندم در خدمت کوتاهی نخواهم کرد. مرد باید هرطوری که هست، بزرگ‌منشی و درستی خود را نشان دهد.»

«شما خوب این نظر را عملی می‌کنید. همهٔ ما این را می‌دانیم.»

با چشمان آبی روشن خود مشتاقانه مرا نگرست و مانند کودکی که چیزی بخواهد و خوب می‌داند که آن را به دست نخواهد آورد، گفت: «در هر صورت ما قصد برکندن خیمه‌های خود را نداریم. اردوی ما شب و روز در همین جااست. چطور است که شب بیایی و با من جامی بنوشی؟ من می‌توانم اوضاع یونان را برایت شرح دهم چون تو به زبان یونانی خوب حرف می‌زنی.»

نزدیک بود بخندم و بگویم که نیازی به شرح اوضاع یونان ندارم. ولی او را مردی دوستداشتنی یافتم و نخواستم حرفی بزنم که مایهٔ رنجش وی شود. این بود که لبخندی زدم و گفتم: «می‌دانید که من در خدمت شاه هستم و مخصوصاً در این ایام او به خدمتگزاران صدیق خود نیاز دارد.» «خوب یک بار امتحان ضرری ندارد. نام من دوریسکوس^۲ است. نام

۱. Phocis: ناحیهٔ قدیم یونان مرکزی، شمال خلیج کورنت. (دایرةالمعارف فارسی)

تو را هم از پیش می دانستم.»

«خدا حافظ. دوریسکوس، یقین دارم که دوباره همدیگر را خواهیم دید.» چنین یقینی نداشتم ولی خواستم حسن نیت خود را نشان دهم. دست یکدیگر را فشردیم و من به سرپرده شاه برگشتم.

او، در اتاق در بسته، تنها به سر می برد. بوباس گفت او نه کسی را خواهد دید و نه حتی غذا خواهد خورد. نیرزن همه افراد سوار نظام خود را برده و پهلوی اردوگاه بسوس اردو زده است. بوباس بیش از این چیزی نمی دانست. این را گفت و به گریه افتاد. رقت آور بود که دیدم یک سرشال کمر خود را در دهان خویش چپانده است. نه برای این که ناله خویش را از جوان هیچ کاره‌ای مانند من پوشیده بدارد، بلکه می خواست شاه صدای گریه اش را نشنود.

گفتم: «یونانیان افراد وفاداری هستند.» او مرا برای نزدیک شدن به آنان سرزنش می کرد. پرسید از دو هزار یونانی در برابر سی هزار باختری سواره نظام نیرزن چه کاری ساخته است؟ «ایرانیان وفادار هم زیادند. چه کسی اکنون فرماندهی ایشان را برعهده دارد؟»

با سر دیگر شال خود اشک چشمان خویش را پاک کرد و گفت: «ارته‌باد.»

«چی؟ من باور نمی کنم.»

این راست بود. سردار سالخورده و قدیمی مشغول گردش در اردوگاه ایرانیان بود. تیمساران و افسران را می دید و آنان را در برابر افرادشان قوت قلب می بخشید. این وفاداری باید حتی سنگ را هم به حرکت درآورده باشد. شگفت آور بود که آدم فکر کند او برضد سلطنت طغیان کرده، آن هم در حالی که دیگر دوره سالخوردگی را آغاز کرده است. ولی طغیان او برضد داریوش دوم بوده که یقین دارم به او فرصت نداده تا میان طغیان و

مرگ راه دیگری برگزیند.

در مراجعت از گردش خود نزد شاه آمد و او را وادار به غذا خوردن کرد؛ و با هم به صرف غذا پرداختند. به ما گفتند که آن دورا تنها بگذاریم. ولی، کنجکاوی ما را به استراق سمع واداشت. چون فکر لشکرکشی برای جنگ فعلاً مطرح نبود، قرار شد فردا سپیده دم لشکریان ما به سوی دریند خزر حرکت کنند.

نزدیک غروب در چادر خود مشغول صرف شام بودیم. من آنچه را که دیگر نمی توانستم در باره اش خاموش باشم بر زبان آوردم و گفتم: «چرا خود شاه شخصاً در اردوگاه به گردش پرداخت؟ او نسبت به ارته‌باد حکم نوه اش را دارد؛ او فقط پنجاه ساله است. او باید کاری کند که سربازان به خاطر وی از دل و جان بجنگند.»

همه، وقتی این حرف را شنیدند، از هر طرف به من حمله کردند و گفتند: «مگر عقل خود را از دست داده‌ای؟ توقع داری که شاه مثل یک افسر جزء در برابر سربازان عادی ظاهر شود؟ در این صورت شکوه شاهنشاهی اش کجا خواهد رفت و دیگر، سربازان برایش چه احترامی قائل خواهند شد؟ برای او تحمل عداوت دشمنان با حفظ جلال و عظمت سلطنت به مراتب بهتر است. همین طور که اکنون عمل می کند.»

گفتم: «ولی کوروش بزرگ هم یک سردار در میدان نبرد بود. من این را خوب می دانم چون از قبیله او هستم. سربازان او هر روز باید او را دیده باشند.»

بوباس گفت: «آن روزگار دیگر گذشته و هرگز بر نمی گردد.»

گفتم: «امیدوارم که دیگر برنگردد.» و کت خود را که درآورده بودم، دوباره پوشیدم.

دیگر شب فرار سیده و هوا کاملاً تاریک شده بود. فقط روشنایی آتش دیده‌بانی از تاریکی جلوگیری می کرد؛ نور مشعل‌هایی که در این سو و

آن سوی زمین برافراشته بودند، همچنین چراغ برخی از خیمه‌ها که سروصدایی نیز از درون آنها به گوش می‌رسید. وقتی از کنار مشعل خاموش شده‌ای می‌گذشتم، مقداری از دوده آن را به صورت خود مالیدم و به نزدیک‌ترین آتش دیده‌بانی که از اطراف آن لهجه باختری شنیده بودم، رفتم و در جمع ایشان چمباتمه زدم.

افسر باختری گفت: «می‌توان حدس زد که نفرین خدا او را گرفته و دیوانه کرده. می‌خواهد ما را به سوی دریند خزر حرکت دهد که مثل موش میان دو کوه و دریای خزر به تله بیفتیم. در صورتی که باختر می‌تواند تا ابد پایداری کند» به سخن خود ادامه داد و در باره استحکامات بی‌شمار باختر صحبت کرد که هر یک از آنها غیر قابل رسوخ است مگر برای پرنندگان آسمان. «برای نابود کردن مقدونیان در باختر آنچه مورد نیاز ماست شاهی است که آن سرزمین را بشناسد و بداند که چگونه باید جنگید.»

یک سرباز ایرانی گفت: «باختر؟ من چیزی در باره آن جا نمی‌دانم. ولی اگر از شاه برمی‌گردی، راجع به نفرین خدا حرفی نزن؛ چون اگر کاری درخور لعنت خدا باشد همین کار توست.»

عده‌ای آهسته با این حرف موافقت کردند. من قسمتی از دوده را با انگشتان خویش از بینی خود چنان سرهم‌بندی پاک کردم که به صورت یک دلقک درآمد. آن گاه دور از روشنایی آتش، آن جمع را ترک گفتم.

به شنیدن صدای گفتگو از چادری که پیش رویم قرار داشت، خواستم با احتراز از روشنایی زیاد مشعلی که در بیرون می‌سوخت، بدان خیمه نزدیک شوم که مردی، از بس شتابزده بیرون آمد، با یکدیگر تصادف کردیم. شانه‌هایم را با دو دست خود گرفتم، البته نه به خشونت، و مرا به سوی روشنایی برگرداند.

«باگواس بیچاره من، به نظر می‌رسد که ما همیشه باید این‌طور

یکدیگر را ملاقات کنیم. چهره تو کاملاً سیاه است. مگر او هر شب تو را کتک می‌زند؟»

لبخندی دندان‌های سپیدش را نمودار ساخت که در روشنایی مشعل برق می‌زد. می‌دانستم که او، مانند پلنگی شکارگر، خطرناک است ولی از او نمی‌ترسیدم. حتی از او بدم هم نمی‌آمد. با این‌که می‌دانستم باید از او برحذر بود.

در پاسخ گفتم: «نه، جناب نبرزن.» حقا می‌بایست در برابر او زانو بر زمین زده باشم ولی تصمیم گرفتم که این کار را نکنم. به دنبال سخن خود گفتم: «ولی اگر هم مرا کتک بزند، بالاخره شاه، شاه است.»

«بسیار خوب، اگر وفاداری تو به اندازه زیبایی تو نبود، برای من قابل تأسف بود. این کثافت را از صورت خود پاک کن. مطمئن باش پسر جان، که از من به تو آسیبی نخواهد رسید.»

بی‌اختیار با آستین خویش به پاک کردن چهره خود پرداختم. مثل این‌که خود را ناچار به اطاعت از او می‌دیدم. فکر کردم متظورش این است که دیگر خیلی دیر شده.

با یک انگشت لکه‌ای را که از دستم رد شده بود، پاک کرد و گفت: «حالا بهتر است.» آن گاه دو دست خود را بر روی شانه‌هایم نهاد. در چهره وی دیگر نشانه تمسخر دیده نمی‌شد. گفت: «من شنیده‌ام که پدرت جان خود را در راه این پادشاه از دست داد. ولی آرسس یک وارث اصیل و پاکزاده بود و شایستگی رهبری ما را داشت. بله. در وجود آرسس هر کسی یک جنگجوی دلیر می‌یافت. چرا تو فکر می‌کنی اسکندر هنوز بر ما چیره نشده؟ او مدت‌ها پیش می‌توانست بر ما چیرگی یابد. چرا این کار را نکرده؟ حالا علتش را برایت می‌گویم. علتش تحقیر است. ما را حقیر و ناچیز می‌شمارد. پدرت برای حفظ شرف و افتخار ما ایرانیان مرد. این را به یاد داشته باش.»

«سرور من، این را فراموش نخواهم کرد و خوب می دانم که شرف و افتخارم به چه کسی بستگی دارد.»

شانه های مرا فشرد و رها کرد و گفت: «بله، حق با توست. پیش او برگرد. ممکن است قسمتی از مردانگی خود را به او وام دهی!»

این حرف حکم ضربت یک پلنگ را داشت. ناخن های تیز و درنده، از خلال موهای نرم پنجه او، در گوشتم فرو رفته بود. همچنان که از من دور می شد، بدون فکر دریافتم که زانوی خود را در برابرش خم کرده بودم.

دم سرپرده شاهمی به ارته باذ برخوردیم که مرخص می شد. در برابر او مراسم احترام به جای آوردم و می خواستم بگذرم که دست خود را با آن رگ های آبی رنگ بلند کرد و مرا نگه داشت. پرسید: «پسرم، از اردوگاه می آیی. آن جا چه دستگیری شد؟» برایش تعریف کردم که اردوگاه پر از باختری هایی بود که در اغوای ایرانیان وفادار می کوشیدند. گفت: «به حساب همه این افراد خواهیم رسید.»

بی این که به گستاخی خود اهمیتی بدهم، گفتم: «سرور من، شما باید بخوابید. شما در طی تمام روز و نیمی از شب استراحت نکرده اید.» او، با آن سالخوردگی، حتی یک عصا در دست نداشت که بر آن تکیه کند. گفت: «فرزندم، کاری که من باید بکنم، این است که نیرزن و بسوس را ببینم. من با این سن و سال دیگر مثل شما جوانان نمی خوابم. من بیش تر بیدارم!»

او راست می گفت. همین که این خبرها را به بویاس دادم، در بستر افتادم و مثل یک مرده به خواب رفتم.

آهنگ شیپورها و دعوت جارچی که می گفت: «برای حرکت آماده باشید!» مرا از خواب براند. چشمان خود را گشودم و دریافتم که همه رفته اند. واقعه ای در شرف وقوع بود. لباس خود را به تن کشیدم و بیرون رفتم. شاه، یا لباس مخصوص حرکت، بر در سرپرده خویش ایستاده بود.

گردونه وی نیز در همان وقت آماده بود و انتظارش را می کشید. بسوس و نیرزن در پیش پای او زانو زده بودند. ارته باذ پیر نیز در کنار ایستاده بود.

شاه می گفت که بی وفایی ایشان چقدر او را اندوهگین ساخته است. هر دو، سرهای خود را به زیر افکندند و به سینه های خود کوفتند. هر کسی می توانست سوگند بخورد که صدای بسوس با اشک همراه بود. با ناله و زاری می گفت تنها آرزوی وی این بوده است که وقتی در میدان جنگ خواست سپر خویش را بلند کند، نفرینی که ممکن است دیگران در حقش کرده باشند، از وی برگردد. دلش می خواست آن نفرین به جان خودش برخورد نه به جان شاه. نیرزن، که دامن لباس شاه را گرفته بود، گفت آن دو تن، با مشاهده نارضایی وی، دچار رعب و هراس شده اند و کمال شادی و خوشبختی ایشان در زندگی این است که بار دیگر مورد لطف و مرحمت وی قرار گیرند.

من با احترام و تعجب به ارته باذ می نگریستم و فکر می کردم که کار او چه نتیجه خوبی به بار آورده است. یقیناً ارته باذ از بس نیک سرشت است، روحش محبوب میتراست و راست به بهشت خواهد رفت و در آن جا آب داغ رودخانه آزمایش هرگز او را نخواهد سوزاند. به نظر من در نتیجه کوشش او همه چیز بار دیگر درست شده بود. وفاداری به جای خود برگشته و روشنایی بر تاریکی پیروزی یافته بود. ولی من غافل بودم از این که هنوز خیلی جوانم.

شاه با چشم گریان دو دست خود را به سوی ایشان دراز کرد. آن دو در برابر وی به خاک افتادند و زمین را بوسیدند و خود را خوشبخت ترین و فداکارترین مردان خواندند. شاه سوار گردونه خود شد. پسران ارته باذ کوشیدند تا پدر خود را سوار واگن کنند که در آن جا به استراحت پردازد، ولی او ایشان را به نرمی سرزنش کرد و اسب خویش را خواست. پسران او که چنین دیدند، خجلت زده تعظیمی کردند و خود را عقب کشیدند.

بزرگ‌ترین ایشان بیش از هفتاد سال داشت.

من به طرف ردیف اسبان رفتم. سربازان که تمام شب را به تفکر و ارتباط با یکدیگر و بحث و گفتگو گذرانده بودند، بامداد، با شتابزدگی، خود را برای حفظ نظم در هنگام حرکت آماده می‌کردند. در میان ایشان ایرانیان به بهترین صورت درآمده بودند ولی از تعدادشان کاسته شده بود. در آغاز شب گذشته به مراتب بیشتر بودند. همچنین، باختری‌ها، که تعدادشان با شمار ایرانیان مساوی به نظر می‌رسید.

این کاهش تعداد سربازان، نتیجه گفتگو و فرار و مدارهای شبانه بود. شب گذشته ایرانیان، با اطلاع از این‌که در اقلیت قرار گرفته‌اند، صد نفر صد نفر در تاریکی، بی‌سر و صدا اردو را ترک گفته و گریخته، ولی باختریان را هم از انتقام میترا ترسانده بودند. آنان نیز میان ترس از میترا و ترس از بسوس ترک اردو را برگزیده و تصمیم گرفته بودند که تا زادگاه خود راه درازی را پیاده طی کنند.

سواره به سوی واگن‌های ویژه خاندان شاهی بر می‌گشتم که چشمم به سربازان یونانی افتاد. همه در صفوف منظم برای حرکت آماده‌گی داشتند و هیچ‌کس فرار را بر قرار ترجیح نداده بود. همچنین، همه مسلح بودند.

یونانیان در قدم‌روهای طولانی، که از هیچ‌سو خطری تهدیدشان نمی‌کرد و سلاح زیاد لازم نداشتند، همیشه زره و کلاهخود و سایر اسلحه خوش را در گاری می‌انباشتند و فقط شمشیر به خود می‌بستند. نیمتنه‌ای کوتاه می‌پوشیدند که از هر نوع پارچه‌ای دوخته شده بود (چون مدتی دراز می‌گذشت که از زادگاه خوش دور بودند و نمی‌توانستند در غربت لباسی هم‌رنگ و هم‌جنس تهیه کنند). کلاه حصیری فراخی نیز داشتند که یونانیان معمولاً در سفر بر سر می‌گذارند و پوست لطیف خود را که زود از آفتاب آسیب می‌بیند در سایه این کلاه لبه‌دار حفظ می‌کنند. ولی اکنون، گذشته از شمشیر، جوشن بر تن و کلاهخود بر سر داشتند، حتی برخی از

ایشان ساق‌بند، یعنی زرهی که از قوزک پا تا زانو را می‌پوشاند، به پا بسته بودند. سپرهای گرد نیز بر پشتشان آویخته بود.

در آن هنگام یک سرباز یونانی از صف بیرون پرید و برای من دست تکان داد. این دیورسکوس بود. فکر کردم که در این حال او با من چه کار دارد. بهتر است زود دست به سرش کنم. از این‌رو، با دیدن وی، می‌خواستم بر اسب خود مهمیز بزنم و زود از دستش بگریزم. ولی دیدم به نظر نمی‌رسد که قصد وقت‌گذرانی و تفریح داشته باشد. این بود که ایستادم.

چکمه‌ام را به چابکی چسبید و چنان مرا کشید که بی‌اختیار به سورش خم شدم. از این کار نیز منظورش وقت‌گذرانی نبود. گفت: «می‌توانی پیامی به شاه برسانی؟»

«شک دارم. چون او حرکت کرده و من عقب افتاده‌ام. این چه پیامی است؟»

«به او بگو که فریب نخورد. او هنوز از عاقبت کار بی‌خبر است.»
با خوشحالی گفتم: «اوه، آن موضوع دیگر تمام شده. آن دو تن از شاه پوزش خواسته‌اند.»

«این را ما می‌دانیم. به همین علت است که پاترون، فرمانده ما، دستور داد که همه مسلح شویم.»

به شنیدن این حرف حالم دگرگون شد. پرسیدم: «منظور از این کار چیست؟»

«از آنان هیچ‌کس دیشب در اردو نبود. این ورد زبان همه است. امیدوار بودند که ایرانیان را به طرف خود بکشند. اگر موفق شده بودند می‌خواستند امروز نقشه خود را عملی کنند. ولی ایرانیان گفتند این کار مستوجب لعنت خداست. به همین علت است که عده زیادی از ایشان خود را از این کار کنار کشیده و گریخته‌اند. حالا این کار به تعویق افتاده و

موکول به عبور از دروازه درینند خزر شده است. همین که از دروازه گذشتیم، دست به کار خواهند شد.»

زندگانی خود را به یاد آوردم و از ایمانی که به افراد بشر داشتم، بیزار شدم. پرسیدم: «دست به چه کار خواهند زد؟»

«می خواهند شاه را بگیرند و بر سر او با اسکندر معامله کنند.»

فکر می کردم که می دانم معنی خیانت چیست. ولی دیدم که هنوز بیجهام، از بیجه هم کم تر؛ بجه ای که هنوز به چنین دنیایی نیامده.

دو دست خود را بلند کرد تا مرا بر روی زین نگاه دارد. گفت: «صبر کن. این جور قیافه بگیر. حالا گوش بده، آنان مار هستند ولی احمق نیستند. این شاه، شاه است. ولی بگذار اعتراف کنم که بهترین سردار جنگجو نیست. این ضربه، او را از سر راهشان برمی دارد و به ایشان مجال می دهد که با اسکندر به صلح پردازند. بعد به باختر خواهند رفت و آن سرزمین را آماده جنگ خواهند ساخت.»

خیلی زود به خود آمدم و گفتم: «این قدر مرا معطل نکن. مردم دارند نگاه می کنند. اسکندر هرگز به کسانی که مرتکب چنین خیانتی شوند اعتماد نخواهند کرد.»

«می گویند اسکندر به کسانی که با وی پیمان وفاداری ببندد، کاملاً اعتماد خواهد کرد. از طرف دیگر، خدا یارت باشد اگر این راز را حفظ کنی. من آنچه را که اسکندر از تبس برجا گذاشت دیده ام... اهمیتی ندارد. تو فقط مطلب را به شاه بگو.»

حتی در زمانی که شاه نسبت به من مرحمتی خاص داشت، نمی توانستم هر وقت که می خواهم، به حضورش بروم. از این رو، گفتم: «ولی من مقامی ندارم که بتوانم همه جا به خدمت شاه برسم. چنین آدمی باید فقط سردار شما، پاترون، باشد نه کسی که در مقام از او پایین تر است.»

با لحنی که دور از تلخی نبود، گفت: «پاترون؟ گمان نمی کنم که شاه حتی با چهره او آشنا باشد و او را بشناسد.»

«می دانم. ولی او باید این کار را بکند. شاه زبان یونانی را می داند. برخی از ما هم که جزء خانواده او هستیم به یونانی حرف می زنیم. ولی بسوس همیشه مترجم لازم دارد؛ همین طور، نبرزن. بنابراین حتی اگر این دو تن هم حضور داشته باشند، پاترون می تواند حرف خود را بزند و شاه را از خطر آگاه سازد.»

«دانستن این موضوع ارزش دارد. من به پاترون خواهم گفت. تعداد ما نسبت به باختری ها، خیلی کم است ولی اگر شاه به ما اعتماد کند، ممکن است بتوانیم او را نجات دهیم.»

زود خود را به ارابه های ویژه خانواده سلطنتی رساندم. بیش از یک کیلومتر دور نشده بودند، گردونه خورشید در گوگمل از دست رفته بود، ولی هنوز دو مغ با آتشدان خود پیشاپیش گردونه شاه حرکت می کردند. در پشت گردونه رشته نظم به کلی از هم گسیخته و تمام سوابق تشریفاتی از میان رفته بود. مردان هر دو دسته برای نزدیک شدن به شاه با هم رقابت می کردند. خواجه بوباس، رئیس خواجهگان حرمسرا، درست در پشت گردونه شاه، سوار بر اسب حرکت می کرد. این امر هرگز سابقه نداشت و شنیده نشده بود. در کنار وی بسوس شخصاً روی یک اسب بزرگ نسایی، به ستبر اندامی یک گاو نر، سوار بود.

با بوباس مصادف شدم. با چشمانی بی روح و بی خوابی کشیده مرا نگرست. مثل این که می خواست بگوید: «بالاخره چه اهمیتی دارد؟» ما به شاه آن قدر نزدیک بودیم که نمی توانستیم با هم صحبت کنیم.

تخت روان سایبان دار در اربیل از دست رفت. آن روزگار دیگر گذشته بود و شاه پس از یک روز تمام در گردونه ماندن خسته می شد. هنوز گذشته از وظیفه صرف، هم دردی دیگری نیز نسبت به شاه حس می کردم.

او را به یاد می آوردم که شادکام و با محبت و هوسناک سرگرم لذت جویی بود. اکنون خوب می دانست که مورد تحقیر و تنفر واقع شده است. شاید آن روز هم که با خشم سیلی به صورت من زد، این موضوع را دریافته بود. شاه، شاه بود و نمی توانست باور کند که شکوه سلطنت او را چیزی جز مرگ از میان ببرد. مصیبت پس از مصیبت، ناکامی روی ناکامی، رسوایی روی رسوایی، بروز خیانت یکایک دوستان؛ فرار سربازانی که قرار بود او را همپایه خدا بدانند؛ نزدیک شدن دشمنی هولناک و ناشناخته مانند اسکندر؛ احساس فرار سیدن مرگ؛ در میان همه این مصایب، شاه به چه کسی اعتماد کند؟ به ما گروه اندک خواجگان که برای استفاده شاهان به وضعی کم تر از وضع زنان درآمده ایم، و دو هزار سرباز یونانی مزدور که هنوز وفادار مانده اند نه برای عشق به او بلکه برای حفظ شرف خود، که پیمان شکنی را ننگ می دانند.

همچنان که پیش می رفتیم و جاده به زمین های بایر و بلند می رسید و سربالا می شد، همه نوکران خانواده شاهی رفته رفته به فکر فرو رفته بودند. هر کسی با خود می اندیشید که عاقبت کارش چه خواهد شد؟ ما تنها از حیث ظاهر آدمیزاد بودیم. بویاس شاید فکر می کرد که به روز سیاه خواهد افتاد. یا مجبور به انجام هرکار سخت خواهد شد یا در یک حرمسرای پست به خدمت خواهد پرداخت. ولی من بردگی در شوش را به یاد می آوردم. دیگر آن قدر جوان نبودم که در فکر وسیله ای برای خودکشی باشم. می خواستم زندگی کنم.

سربالایی جاده زیاده تر می شد. نزدیک گردنه ای رسیدیم که منتهی به قله های بلند و بایر و سخت سلسله کوه های طبرستان شد. این کوه ها به اندازه ای ارتفاع داشتند که در تابستان نیز قله آنها پوشیده از برف بود. راه ما در پای کوه ها و تپه ها مانند کرم پیچید و به یک شکاف سر فرو برد. در این جا ضربان قلب من تند شد. انتظار داشتم که در آن سو دریایی را

بینم که هرگز ندیده بودم.

در هر پیچ بلندتری، دیواری تازه از سنگ یکپارچه، که وزش باد از آن غبار ریزی می کرد، قد کشیده بود، در این کوه و کمرها هیچ جنبنده ای دیده نمی شد جز چند درخت سرو که مانند چلاق ها خمیده بودند. اما در پایین، نزدیک نهر آب، این سوی و آن سو، کشتزارهای کم حاصل و کلبه های فقیرانه ای دیده می شد که صاحبان وحشی آنها به دیدن ما مثل خرگوش های صحرایی می گریختند. ولی هوا مانند بلور شفاف بود. در جلو، سرازیری دریند آشکار شد که در سایه ای ژرف فرورفته بود.

اسکندریه، محل اقامت فعلی من، شهری باشکوه است و هرچه انسان بخواهد، در این جا یافت می شود. گاهی می گویم که عمر خود را در همین شهر به پایان خواهم رساند بی این که هرگز بار دیگر به سفری دور بروم. ولی وقتی آن تپه های بلند و گردونه ای را به یاد می آورم که به سوی نقطه ای ناشناخته بالا می رفت، این فکر را از سر بیرون می کنم. حتی در آن زمان که می دانستم چه گزندها و خطرهایی در پیش دارم و چه بلاهایی را در پشت سر گذاشته ام، آری، در آن زمان نیز چیزی را حس می کردم که آمیخته ای از خوشی و سرمستی و پیشگویی و روشنی بود.

در یک سمت جاده، کوه یا بدنه ای سر بر آسمان افراشته و در سمت دیگر دره ای عمیق بود. صعود بر کوه محال و سقوط در دره مهلک بود. از نقطه دور، در ته دره، غرش آب به گوش می رسید. بلندی بدنه سنگی کوه گرما را دور نگاه می داشت و سربالایی راه، عبور ستون ما را دشوار می ساخت. یقیناً حفظ این گردنه در برابر دشمن به خوبی امکان پذیر بود. درست پیشاپیش ما بسوس با اسب درشت اندام خود هنوز در کنار شاه راه می سپرد. از پاترون نشانی نبود. چرا باید او به پیام دست دومی از من که پیشخدمت مخصوص شاه بودم و جز این سمتی نداشتم، اهمیتی بدهد؟ راه پهناور و هموار شد. ما در سر گردنه بودیم. مازندران در پایین ما

قرار داشت. آنجا سرزمین دیگری بود. کوه‌ها از بیشه و جنگل، سبزپوش می‌نمود. بعد، دشتی تنگ و کم‌وسعت و پشت آن، دریا.

از بالای این بلندی، افق پوشش نقره‌گون خود را به نحوی وسیع گسترش می‌داد. من از شادی و شگفتزدگی دم برنمی‌آوردم. کرانه‌های سیاه مرا مبهوت می‌کرد. نمی‌دانستم که آن سیاهی به علت وجود دسته‌های انبوه اسپرود یا سنگخواری است.^۱ میلیون‌ها اسپرود در آن ساحل کم‌عمق و بی‌پایان سرگرم شکار ماهیان بودند.

رشته‌کوه‌های طبرستان دیوار بزرگی است که آب را از خاک یا دریا را از خشکی جدا می‌کند. راست بگویم، به نظر من چنین می‌نمود.

دیری نگذشت که در راهی منحنی، میان درختان سرازیر شدیم. نهر به تخته سنگ‌هایی که لکه‌های قرمز داشتند برمی‌خورد و بر سرشان آب می‌پاشید. آب، خنک و لذت‌بخش بود و طعم و مزه آهن را داشت. ما در درختستانی توقف کردیم و بالش‌هایی برای شاه گذاردیم و مشغول برپا کردن چادر مخصوص استراحت او شدیم.

وقتی دوباره به راه افتادیم، هوا گرم‌تر و نمناک‌تر شد. درختان بلند، از نسیمی که سرگردن می‌وزید، جلوگیری می‌کردند. در آن درختستان، به علت هوای خنکی که داشت، زیاد توقف کردیم، از این‌رو، در بیشه‌های ژرف که سایه‌های بسیار داشت، هنوز شب نرسیده، دچار تاریکی شدیم. ضمن نگاه به پیرامون خود، دریافتم که مردی تازه رسیده، سوار بر اسب، در پشت سر من است. این پاترون بود.

او کهنه سرباز به شمار می‌رفت و پخته و کارآزموده بود. برای رسیدن به ما اسب خود را در سربالایی تپه‌ها خسته نکرده بود چون می‌دانست که در سرازیری زودتر و آسان‌تر به ما می‌رسد. همین که چشمم به او افتاد

۱. اسپرود یا سنگخواری پرنده‌ای است کوچک‌تر از کبک، دارای پرهای سیاه و خاکستری. او را برای گوشش شکار می‌کنند. (فرهنگ عمید)

خود را عقب کشیدم که جای خوش را به او بدهم. از اسب پیاده شد و به نشانه احترام یا برای این‌که مورد توجه قرار گیرد، دهنه اسب خود را گرفت و به راه افتاد. هرگز از شاه چشم برنداشت.

این بسوس بود که نخست او را دید. قد راست کرد و خود را به شاه نزدیک‌تر ساخت و به گفتگو پرداخت. پاترون به دنبال او شتافت.

جاده پیچ‌تندی خورد و همین‌که گردونه شاه پیچید، داریوش او را دید و اظهار تعجب کرد. هیچ‌کس حق نداشت که در صورت شاه خیره شود ولی پاترون درست چشم به چهره او دوخت. هیچ قیافه‌ای نگرفت. فقط نگاه کرد.

شاه به بویاس حرفی زد که عقب کشید و به پاترون گفت: «اعلیحضرت می‌پرسند آیا شما از ایشان چیزی می‌خواهید؟»

«بله. به اعلیحضرت بگویید می‌خواهم بدون مترجم چند کلمه با ایشان صحبت کنم. بگویید این برای خودم نیست. برای خدمت به شاه است. فراموش نکنید، بدون مترجم.»

بویاس با چهره دگرگون شده‌ای پیام را تکرار کرد. گردونه برای رفتن از یک سربالایی آماده شده بود و آهسته حرکت می‌کرد. شاه با اشاره پاترون را خواست. من دهنه اسب وی را گرفتم و آن را همراه او کشیدم.

او خود را به کنار گردونه شاه رساند. در طرف دیگر بسوس بود. صدای او آنقدر بلند نبود که من بشنوم ولی بسوس می‌توانست آن را گوش کند. پاترون روی حرف من خطر کرده بود.

از قیافه خشمگین و شگفتی‌زده بسوس، او زود می‌بایست دریافته باشد که من پوست خربزه زیر پایش نگذاشته و دروغ نگفته بوده‌ام؛ بسوس به راستی یونانی نمی‌دانست. صدای پاترون بلندتر شد. گفت: «شاهها، سرورا، دستور فرمایید که امشب سرابرده سلطنتی را در اردوگاه من برپا کنند. ما مدتی دراز است که خدمتگزار شاهنشاه هستیم. اگر

همیشه به ما اعتماد فرموده‌اید، باور فرمایید که اکنون بیش‌تر نیاز به اعتماد به خدمات ما دارید.»

شاه کاملاً آرام بود. سیمای وی به دشواری دگرگون می‌شد. من به خوبی از متانت و بردباری او آگاهی داشتم. هر نوکری به صفات حسنه ارباب خویش می‌بالد. شاه زبان یونانی را بهتر از من صحبت نمی‌کرد. از این رو، با تاتی پرسید: «چرا این حرف را می‌زنید؟ برای من از چه می‌ترسید؟»

«سرور من، این فرمانده سواره‌نظام شماست. همان که در آن طرف کنار شما ایستاده. توجه می‌فرمایید که چرا نمی‌توانم از او نام ببرم.»

شاه گفت: «بله. ادامه بدهید.»

«سرور من، امروز صبح، آنان به شما دروغ گفته‌اند. نقشه خود را امشب اجرا خواهند کرد.»

شاه گفت: «اگر سرنوشت من چنین باشد، چاره چیست؟ چنین نیز اتفاق خواهد افتاد.»

من علت خونسردی او را دریافتم و قلبم فرو ریخت. او به کلی ناامید شده بود.

پاترون نزدیک‌تر رفت و به سوی گردونه خم شد. او کهنه سرباز بود و می‌دانست که شاه چه شنیده است. مثل کسی که بخواهد در جنگ به سربازانی که دست و دلشان سرد شده، دلگرمی بدهد، توانایی بیش‌تری به کار برد و گفت: «سرور من، پیش ما بیایید. هر خدمتی که دیگران می‌کنند، از ما نیز ساخته است. به همه این جنگل‌های انبوه بنگرید. در این جنگل‌ها به آسانی می‌توان پناهگاه یافت. همین که شب فرا رسيد، شما را نجات خواهیم داد.»

شاه در عین ناامیدی وقار و عظمت خود را حفظ کرد و گفت: «دوست من، برای چه این کار را می‌کنید؟ اگر ملت خودم میل دارد که من بمیرم،

من تاکنون بیش از اندازه زندگی کرده‌ام.» نمی‌دانم شاه در قیافه پاترون چه خوانده بود که من نمی‌توانستم آن را دریابم. به سخنان خویش ادامه داد: «اطمینان داشته باشید که به شما اعتماد دارم. ولی، اگر آنچه می‌گویید راست باشد، شما و ایرانیان وفادار در اقلیت هستید. نسبت شما به کسانی که دشمنان منند، مانند نسبت یک بر ده است. من حاضر نیستم که به قیمت جان همه شما، چند ساعت بیش‌تر از عمر خود را بخرم و اندکی زیادتر نفس بکشم. در این صورت شما از خدمتگزاری خود نتیجه ناقابلی خواهید گرفت. به پیش افراد خود برگردید و به ایشان بگویید که برای حسن نیتشان ارزش قایلیم.»

او با احترام از شاه خداحافظی کرد و خود را عقب کشید. گردونه، همچنان به راه خود ادامه داد. هنگامی که دهنه اسب خود را از من می‌گرفت، چشمانش می‌گفت: «پسر جان، تو کار خودت را خوب انجام دادی. تو هیچ تقصیری نداری.» من برگشتم که به بسوس نگاه کنم.

خونی سیاه در چهره گندمگون وی دویده بود. مانند یک دیو جلوه می‌کرد؛ نمی‌توانست دریابد که پاترون پرده از چه رازی برداشته است. ناگهان به ذهنم رسید که او می‌خواهد شمشیر بکشد و ناگهان خون شاه را بریزد. ولی دست به این کار نمی‌زد چون در این صورت، شاه مرده حکم کالای فاسد شده‌ای را پیدا می‌کرد و به درد بازرگانی و سودجویی نمی‌خورد. اندکی صبر کرد تا به خود تسلط یافت. آنگاه به داریوش گفت: «مقصود آن مرد خیانت است. لزومی ندارد که کسی زبان او را بداند. منظور او در چهره‌اش خوانده می‌شد.» اندکی درنگ کرد. امیدوار بود که پاسخی از زبان شاه بشنود ولی شاه خاموش ماند. بسوس به دنبال سخنان خود گفت: «آن‌ها نخاله‌های روی زمینند. در هیچ کشوری ثبات ندارند. خود را به هر که بیش از همه پول دهد می‌فروشند. اسکندر باید بیش از شما به آنان پول داده باشد.»

این حرف، حتی از خوبشاوند شاه گستاخی شمرده می شد. شاه فقط گفت: «من چنین اعتقادی ندارم. به هر صورت، خواهش او رد شد.»
«سرور من، خرسندم که این را می شنوم. امیدوارم به وفاداری من اعتماد فرمایید همچنان که امروز صبح فرمودید. خدایان الهی گواه آن باشند.»

شاه گفت: «الهی خدایان گواه من نیز باشند.»

«در این صورت، من خوشبخت‌ترم.»

«ولی اگر پاترون مردی است که شما خیال می کنید، او چنانچه روی اسکندر حساب کند، احمق است. اسکندر در برابر تسلیم پاداش می دهد ولی از کسانی که خیانت ورزند نمی گذرد.»

بسوس از زیر ابروان سیاه خود نگاهی دزدانه به شاه انداخت و دیگر چیزی نگفت. ما جاده سرازیر کنار تپه را از میان جنگل های تیره و انبوه دور زدیم. قله های بلند که از دید ما پنهان نشده بودند، هنوز از پرتو خورشید درخششی زرین داشتند. ولی در این نقطه جنگلی شب زود فرا می رسید.

ما در محوطه ای وسیع میان جنگل اردو زدیم. اشعه کم رنگ خورشید از میان درختان می تابید. محوطه ای محصور و گرم بود. امکان داشت که صبح، با طلوع خورشید، منظره ای شادببخش داشته باشد. هیچ یک از ما، برآمدن خورشید را بر روی این محوطه، مشاهده نکرده بود؛ بنابراین نمی توانستم به طور یقین پیش بینی کنم.

دهکده ای در آن نزدیکی بود. سربازان ایرانی رفتند که بر طبق معمول ده را بچاپند. وقتی که در میان درختان ناپدید شدند، جایی که ما قرار داشتیم هنوز پر از سرباز بود. باختری ها همه مانده بودند و برای دیده بانی آتش می افروختند. هنوز مسلح بودند. ما می دانستیم که منظور از این کار چیست. این مانند آخرین نوبه یک تب طولانی بود.

اوگزاترس نزد شاه آمد و گفت وقتی ایرانیان وفادار برگشتند، می خواهند به نبرد برخیزند. شاه او را بوسید و گفت بدون فرمان وی هیچ کس دست به هیچ کاری نزنند. او سرباز دلیری بود؛ ولی هیچ یک از خوبشاوندان شاه استعداد یک سردار جنگاور را نداشت. پاترون با دوسه هزار سرباز خود بیش تر کار صورت می داد تا او با بیست هزار سرباز نمی دانم که شاه هم این را می دانست یا نه. وقتی او رفت، شاه در پی ارته باذ فرستاد.

دیدم که ارته باذ از سواری خسته و کوفته است ولی هنوز برای هر کاری آمادگی دارد. هنگامی که او را پیش شاه می بردم، اردوگاه یونانیان را هم در میان درختان دیدم. هنوز اسلحه بر تن داشتند و کسانی را به دیده بانی گماشته بودند.

پیرامون سرایرده شاه نگهبانان کشیک می دادند. هنوز از سپاه جاویدان عده ای باقی مانده بودند که نیزه های افتخار در دست داشتند. بازتاب آتش آنان انارهای کال را بر درخت مانند گوی های زرین ساخته بود. با چشمان آبی خویش بی حرکت به روی من نگرستند.

از درون سرایرده صدای شاه را شنیدم که به ارته باذ خیرهای پاترون را می دهد. او مدتی خاموش ماند. بی شک فکر زحمتی را می کرد که یک شب تمام کشیده بود. بعد، از شاه خواهش کرد که سرایرده خود را، همچنان که پاترون استدعا کرده بود، در میان اردوگاه یونانیان برپا کند چون اگر شاه با آنان باشد، ایرانیان هم، که خود شاه مسئولشان خواهد بود، با یونانیان همدستی و همکاری خواهند کرد و توانایی ایشان بیش تر خواهد شد. در دل می گفتم: پیرمرد بیچاره نیکنهاد، تو بیش از عمری که کرده ای سلامت جسمی و روحی داری. در این هنگام او به سخن خود افزود: «این یونانیان سربازان مزدور و سوداگر هستند و در برابر پولی که می گیرند صادقانه کار می کنند ولی باختری ها تنها از بابت خراجی که باید

به ایران پرداخته شود لباس سربازی پوشیده‌اند. من انضباط نظامی را در مقدونیه دیده‌ام. تفاوت میان یک اسب اصیل و یک گاو نر است. به یونانیان اعتماد کنید.»

همیشه ما، تنها روی کنجکاوی، یا برای این‌که در جریان تحریکاتی باشیم، به این گونه سخنان گوش داده‌ایم. ولی اینک برای حفظ جان خودمان گوش می‌کردیم.

شاه گفت: «دیگر تمام شده. من در سراسر عمر خود، از دل و جان امیدوار بودم. ولی اخیراً این امید برای من و بسیاری از کسان دیگر خیلی گران تمام شده است. بدین جهت اکنون امید را دیگر کنار گذاشته‌ام، اصرار نداشته باش که آن را به من برگردانی.»

صدای خفهای به گوش رسید. ارته‌بازهای های می‌گریست.

شاه گفت: «دوست عزیز، تو بسیاری از سال‌های عمر خود را در خدمت من از دست داده‌ای. بقیه سال‌های عمرت را برای خود نگاهدار و برو در پناه رحمت خدای دانا سر کن.»

های‌های گریه ادامه یافت. شاه صدای خود را بلند کرد و ما را فراخواند. ارته‌باز بر او در آویخته بود. در برابر قد بلند شاه او کوچک می‌نمود مخصوصاً از این جهت که خمیده و چهره‌گریبان خویش را نیز در دامن شاه نهفته بود. شاه او را بوسید و گفت: «این خدمتگزار وفادار دست از انجام وظیفه خود بر نمی‌دارد؛ ولی من او را رها کرده‌ام. او را از این جا ببرید.»

شاه، به زحمت دامان خود را از دست پیرمرد، که مانند بچه بدان چسبیده بود، رها ساخت. ما با کوشش زیاد، بدون اظهار خشونت او را آرام کردیم. شاه رو برگرداند تا آن منظره را نبیند. ارته‌باز را همراهی کردیم تا به نزد کسانش رسید. وقتی مراجعت کردیم و به دنبالش شاه گشتیم، نخست او را ندیدیم. دمر به روی زمین دراز کشیده و سر را روی

دست نهاده بود.

در سر همه ما یک اندیشه بود، ولی اشتباه می‌کردیم. چون شاه سلاخی با خود نداشت؛ از این گذشته، تکان خوردن شانه‌های وی نشانه نفس کشیدن وی بود. مانند خرگوشی دمر افتاده بود که زیاد دویده و طاقت وی به آخرین حد رسیده و دیگر انتظار سگان تازی یا ضربت سرنیزه را دارد.

او ما را مرخص نکرده بود. نمی‌دانستیم چه کنیم جز این‌که خاموش بدان منظره دردناک بنگریم و ناامیدی خود را احساس کنیم. چیزی نگذشت که فکری در سرم افتاد. شمشیر شاه را از درون سراپرده درآوردم و روی میز گذاشتم که شاه به آسانی بتواند آن را پیدا کند. بویاس دید که چه کار می‌خواهم بکنم، ولی تجاهل کرد.

من این آخرین کار را برای آقای خود کرده بودم. نمی‌توانستم احساس کنم که سرور من به چنان حالی افتاده باشد، من افتخار خدمت او را داشتم و چنان که می‌خواست به وی خدمت کرده بودم. او شاه بود.

دیری نگذشت که سر خود را تکان داد و ما را مرخص کرد که برویم. چادر خوابگاه ما را نیمه‌کاره برپا کرده و رفته بودند. یک طرف چادر روی دیرک کج شده‌ای قرار داشت و طرف دیگرش هم بر زمین افتاده بود. هیچ برده‌ای دیده نمی‌شد. از همه سو آهنگ ناهنجار دعوا و جرو بحث و فریاد کسانی که دستورهایی می‌دادند و هیچ کس اعتنا نمی‌کرد، به گوش می‌رسید. این دیگر قشون نبود، فقط آمیزه‌ای از قبیله‌ها و فرقه‌ها بود. مدتی با هم روی گوشه‌ای از چرم خیمه نشستیم و آهسته گفتگو کردیم. بعد، من سر برداشتم و گفتم: «نگهبانان رفته‌اند.»

رفتم که بیستم درست حدس زده‌ام یا نه. از آنان هیچ کس و هیچ چیز حتی یک نیزه دسته طلایی نیز برجا نمانده بود.

سپاه جاوید، از جاویدانی بودن خود دست کشیده و رفته بود. ما تنها

بودیم. پس از اندکی خاموشی، گفتم: «فکر می‌کنم شاه حرفی زد. بروم ببینم چه می‌خواهد.»

او همچنان به رو در افتاده بود. بی‌سر و صدا پیش رفتم و در کنار وی زانو زدم. ناگهان روزگار دیرین به یادم آمد. همان عطری که می‌زدم تحفه شاه بود. حس می‌کردم که با دیگران فرق دارم.

او پیشانی خود را روی یک دست گذاشته و دست دیگر را به جلو انداخته بود. جرئت نمی‌کردم که بی‌اجازه او به دستش دست بزنم. او شاه بود.

تکانی خورد. از حضور من آگاهی یافت و گفت: «بویاس را پیش من بفرست.»

«چشم، قربان.»

بویاس داخل شد. ناگهان شیونی سرداد که تنها به شیونی که برای مرده‌ای سرمی‌دهند، شباهت داشت.

سه نفر بودیم که تند به درون سراپرده شتافتیم. شمشیر هنوز بر روی میز قرار داشت و شاه به همان حال بر زمین افتاده بود. بویاس به زانو درآمده بود و بر سر و سینه خود می‌کوفت، موهای خود را می‌کند و جامه خود را چاک می‌زد. فریاد زدیم: «چه شده؟» چنان بلند فریاد زدیم که گفتمی شاه در آن‌جا نبود. همه چیزهایی که ما می‌دانستیم در حال از هم پاشیدن و درهم شکستن بود.

بویاس گریه‌کنان گفت: «اعلیحضرت به ما فرمان می‌دهد که برویم.» شاه بر روی یک دست خود تکیه داد و گفت: «شما همه وظایف خود را خوب انجام داده‌اید. دیگر کاری نمی‌توانید برای من بکنید. شما را از قید خدمتگزاری آزاد می‌کنم. تا وقت دارید و می‌توانید، جان خود را نجات دهید. این آخرین فرمان من به شماست و همه باید اطاعت کنید.» وحشت بی‌اندازه‌ای ما را فراگرفت. این شاه محکوم، آن خیمه

نیمه‌کاره مانده، این جنگل تاریک و غریب، پر از دشمنان و درندگان، همه واقعاً هراس‌انگیز بود. سخت به گریه افتادیم. امیدوارم که آن گریه را به خاطر سرنوشت رقت‌انگیز شاه می‌کردیم؛ البته اکنون این‌طور فکر کردن آسان است. باری، در آن شب بلند گریستم. مانند سوگواران بر سر نعش، دم به دم صدای گریه خود را بلندتر کردیم تا جایی که دیگر نمی‌دانستیم هرهای های گریه‌ای از آن کیست.

هنگامی که موهایم را از روی چشمانم پس زدم، مردی را بر در سراپرده دیدم. حتی در آن پریشان‌حالی به یاد آوردم که دیگر نگیبانی بر جای خود نیست. از این‌رو، همچنان به حالی که داشتم باقی ماندم. تازه‌واردان بسوس و نبرزن بودند و گروهی از سربازانشان نیز در پشت سرشان قرار داشتند.

بسوس، شاه را، که به رو در افتاده بود، نگریست و مشت راست خود را به کف دست چپ کوبید و دندان قروچه‌ای رفت و به نبرزن گفت: «خیلی دیر شده. من به تو هشدار دادم.»

نبرزن گفت: «من هرگز فکر نمی‌کردم که بتواند چنین کاری بکند.» در چهره نبرزن اثری از خشم نبود. سیمای او تنها نشانه‌ای از احترام یا شاید فراغت خاطر داشت. چشمش به چشم من افتاد و با اخم سر تکان داد. بسوس با پنجه‌های بزرگ خود شانه‌های مرا گرفت و تکانم داد. من خود را روی پنجه‌های پا بلند کردم. گفتم: «او به زندگانی خود پایان داده؟ او رفته؟»

به جای من بویاس پاسخ داد: «سرور من، خوشحالم که اعلیحضرت به سلامت هستند.»

چهره نبرزن، مانند تصویر کننده‌کاری دیوار، خشک و سخت شد. به بسوس گفت: «حالا که این‌طور است، پس بیا.»

همین که پا به درون سراپرده نهادند، شاه برخاست و ایستاد و گفت:

«برای چه این جا آمده‌اید؟»

بسوس گفت: «من در این جا شاه هستم.»

شاه کاملاً آرام بود، پرسید: «چه سلطنتی خدا به تو داده است؟»

«من خواسته مردم را اطاعت می‌کردم. تو هم باید همین کار را بکنی.»

شاه گفت: «همچنان که می‌بینی، من دیگر قدرت کیفر دادن خیانتکاران را ندارم؛ ولی می‌دانم که چه کسی این قدرت را خواهد داشت.»

بسوس سر خود را بلند کرد و گفت: «من آماده‌ام که در برابر داوری

میترا سر تسلیم فرود آورم.»

«البته تو این کار را می‌کنی. ولی منظور من اسکندر بود.»

تبرزن، که تا این هنگام در برابر شاه خاموش بود، گفت: «از دشمنی که

مردم ایران را تسلیم وی کرده‌ای، نام نبر. ما این کار را می‌کنیم که آنان را از جنگ وی نجات دهیم.»

بسوس گفت: «با ما بیا.»

در این وقت فکر کردم که شمشیر شاه را به دستش بدهم یا نه. ولی

شمشیر در دسترس وی بود. خود او می‌توانست آن را بردارد. حق نداشتم که به ارباب خود بگویم چه وقت بمیرد.

شاه قدم به عقب گذاشت. فکر می‌کنم که می‌خواست آن را بردارد.

ولی او هرگز نه سرعت عمل و نه عزم جزم داشت. همین که خواست از جا بجهید، دورش را گرفتند. او مردی درشت استخوان و بلندبالا بود؛ ولی

عضلات وی دیگر چندان قوت نداشت. وقتی سربازان به درون سراپرده

ریختند، دست از مقاومت برداشت. با وقار و ابهت ایستاد. لااقل تحمل او

شاهانه بود. شاید بسوس هم این را حس کرد. گفت: «خوب، حالا اگر باید

او را ببندیم، پس بگذارید زنجیر او هم با مقام او برابری کند.» این را گفت

و زنجیر کلفت و طلای گردن خود را باز کرد؛ و هنگامی که دو باختری

دست‌های شاه را از پشت گرفته بودند، آن را مانند طناب دور دستش پیچید.

او را در میان گرفتند و با خود بردند. دست‌ها را روی شانه وی گذاشته بودند مثل این که او جنایتکار است. در بیرون، از باختری‌ها صدای درهم و برهم غرولند و داد و فریاد به گوش می‌رسید. همچنین، خنده‌هایی که نصفش با ترس توأم بود.

در آن نزدیکی یک گاری معمولی، که روپوش چرمین داشت، ایستاده

بود. در آن، چادرها را بار کرده بودند. شاه را به سوی این گاری بردند. ما

می‌خواستیم به دنبال او برویم. باور نمی‌کردیم که با او چنین رفتاری کنند.

دم برنمی‌آوردیم و چاره‌ای هم نداشتیم. بی‌یاس، که داشت از جا

برمی‌خاست، فریاد زد: «لااقل بگذارید مقداری تشک و بالش با خود

بردارد.» ما به شتاب چند بالش برای او برداشتیم. شاه را به درون گاری

جای داده و ده برده کارگر اردو را هم بر او گماشته بودند. نفهمیدم برای

نگهبانی او یا برای خدمتگزاری‌اش. همین که بالش‌ها را به درون گاری

انداختیم، سربازان، ما را راندند و دور کردند. اسب‌ها را به گاری بستند و

گاریچی سوار شد. وقتی همه این کارها به انجام رسید و سربازان

سواره نظام برای حرکت صف کشیدند، ما چنان مبهوت و بی‌حرکت مانده

بودیم که به نظر می‌رسید تا ابد بر جای خود خواهیم ایستاد. سربازان

پیاده، بیش‌تر صورت یک اجتماع درهم و برهم را داشتند تا یک ستون

نظامی را. با فرمانی که بسوس داد، گاری در جنگل به حرکت درآمد و

به سوی جاده روانه شد.

سربازی از کنار ما دوید و پیش رفت. چیزی را با خود می‌برد که من

می‌دانستم چیست. این آبخوری شاه بود. سراپرده شاه را باختری‌هایی که

برای یغماگری آمادگی داشتند تاراج کرده بودند. در بیرون سراپرده،

برخی از آنان بر سر بهترین کالا زد و خورد می‌کردند. کشمکش برای

تصاحب چیزی بود که مانند کیسه به نظر می رسید.
 بوباس با نگاهی حاکی از نومییدی به من نگریست و فریاد زد: «بیا به
 پیش ارته‌باذ برویم.» و به سوی اردوگاه ایرانیان دوید. دیگران هم او را
 پیروی کردند. سربازان جلو آنان را نگرفتند. زیرا آنان فقط یک مشت
 خواجه بودند، با دست خالی، و به چیزی شمرده نمی شدند.
 من ایستاده، به درختی تکیه داده بودم. دیگر حال حرکت نداشتم و
 عبور از میان درختان تا رسیدن به اردوگاه ایرانیان به نظرم راهی دراز
 می نمود. شوش را به یاد آوردم. من مانند دیگران نبودم؛ من غارت زده
 بودم.

گاری ناپدید شده بود. در آن نزدیکی چادر نیمه برافراشته ما هنوز به
 همان حال وجود داشت. به درون چادر دویدم و دیرک سست را از جا
 کردم تا همه چادر بر روی سرم فرو بریزد و در زیر آن‌ها دفن شوم.
 از خلال چین خوردگی برخی از قسمت‌های چادر، هوا به اندازه‌ای که
 برای تنفس کفایت کند به درون می آمد. از این رو، خفه نمی شدم. زیر
 توده‌ای از چرم، در تاریکی محض، دراز کشیدم مثل این که در گور بودم.
 در واقع زندگی من آن‌جا مدفون شده بود. در آن‌جا حکم بچه‌ای را داشتم
 که در رحم بود و مانند همان بچه، هنگامی که از رحم بیرون می آمدم، به
 دست سرنوشتی نامعلوم سپرده می شدم.

در کنام خود دراز افتاده بودم. چرم دباغی شده و دود خورده، سنگین بود و بو می داد؛ ولی من جرئت جنبش نداشتم. سروصدای هیجان و جوش و خروش به گونه خفه‌ای به گوشم می‌رسید تا وقتی که سر پرده شاه به کلی برهنه و برچیده شد. شتر را کشتند و هیاهو خوابید. یک بار با وحشتزدگی دریافتم که دو مرد به چادر نزدیک می‌شوند. ولی امیدوار بودم که خیال کنند چون خیمه برپا نشده، لابد کسی هم در آن نیست. پس از رفتن آن دو، دیگر کاری نداشتم جز این که صبر کنم تا ببینم چه پیش خواهد آمد.

مدتی دراز صبر کردم. گیج‌تر از آن بودم که به گوش‌های خویش اعتماد کنم. سرانجام آن قدر پیچ و تاب خوردم و پیش رفتم که آخر توانستم از زیر چرم‌ها سر خویش را بیرون کنم. محوطه جنگل خالی بود. فقط آتش‌های اردو دود می‌کرد. در تاریکی شب، ستارگان درخشش فوق‌العاده‌ای داشتند ولی در پشت درختان همه چیز از دیده پنهان بود. صدای سربازانی شنیده می‌شد که عزم رفتن داشتند. این سربازان وفادار یقیناً افراد ارته‌باز بودند؛ و چون می‌دانستند که اندکی بیش نیستند و حریف یاغیان نمی‌شوند، از نبرد با ایشان خودداری کرده و آنان را به حال خود

گذاشته بودند. دیدم بهتر است که به دنبالشان بروم و از آنان عقب نمانم. کورمال کورمال آنچه را که در چادر داشتم جمع کردم. اکنون باید در پی اسب بروم. اسب کجاست؟ چاره‌ای نداشتم جز این که فکر کنم تا پاسخ را دریابم. به این نتیجه رسیدم که باید هرطور هست خود را به ردیف دیرک‌ها برسانم. البته هیچ جنبنده‌ای که چهارپا داشته باشد، بدان دیرک‌ها بسته بود.

بیر بیچاره کوچک من، یک هدیه شاه؛ این حیوان برای حمل بار سنگین پرورش نیافته بود. نمی‌دانم چطور شد که ضمن یادآوری بدبختی خویش به یاد بیر افتادم و فکر کردم که لابد حیوان نازپرورده و بی‌طاقت را با باری سنگین همراه چهارپایان دیگر کرده‌اند و یک احمق باختری نیز بی‌دری نازیانه بر سر و رویش می‌زند.

دشمن رفته بود. همچنین، همه کسانی که می‌خواستند با من طرح دوستی بریزند. از شب می‌بایست مدتی دراز گذشته باشد. نمی‌دانستم که رفتگان به کدام سو رهسپارند.

به خوراک نیاز داشتم ولی غارتگران در سراپرده شاه آنچه در ظرف شام او بود، همه را روی زمین ریخته بودند تا ظروف گرانبها را بردارند. بیچاره هیچ شام نخورده بود. از خوردنی‌هایی که یافتم، دستمالی پر کردم. از نهر نیز در قمقمه خود آب ریختم.

از هیاهو کاسته شده بود؛ و این می‌رساند که همه دور شده‌اند. به دنبالشان شناختم و دعا می‌کردم که آنان، که چند دقیقه قبل جنگل را ترک گفته بودند، باختری‌ها نباشند. به نظر می‌رسید که آنان کوره‌راهی را که به خوبی کوبیده شده بود رها کرده و در جاده‌ای کوهستانی روانه‌اند. به نهرها که می‌رسیدم بر آب می‌زدم و رد می‌شدم. پاهایم تا زانو خیس شده بود چون در چکمه‌های سواری‌ام هم آب نفوذ می‌کرد. از دوره کودکی به بعد، دیگر به نهرها و کشتزارها نزده و راه خود را میان‌بر نکرده بودم. تنها

در کودکی چنین کارهایی می‌کردم و هنگامی که به خانه برمی‌گشتم فوراً لباس خیس را از تنم درمی‌آوردند و لباس گرم و پاک بر تنم می‌کردند. هنوز نشانه‌ای از سپیده‌دم نبود که صدای زنان را شنیدم و به سرعت خود افزودم. اینان با بار و بسته خویش از پی سربازان می‌رفتند. ایرانیان بودند. با شتابی که در راه داشتم، زود خود را به ایشان می‌رساندم. ماه نیمه تمام اندکی روشنایی می‌بخشید و من در پرتو همان مهتاب ضعیف می‌توانستم تندتر بروم.

دیری نگذشت که به مردی رسیدم. برای ادرار ایستاده بود. سر را برگرداندم تا از کار خود فراغت یافتم. آنگاه به وی نزدیک شدم. او یک یونانی بود. آری، به یونانیان رسیده بودم. مرا گمراه کرده بودند. البته همه آنان می‌بایست ایرانی باشند چون سربازان مزدور از کشور خویش هرگز زن یا خود نمی‌آوردند.

او مردی گت و گنده، و تا اندازه‌ای چاق و چله بود و ریش سیاهی داشت. به نظر می‌رسید که او را می‌شناسم؛ گرچه البته این غیرممکن بود. همین که چشمش به من افتاد لیخندی به رویم زد و گفت: «اوه، عجب شانسی! این پیشخدمت داریوش است.»

«من، باگواس، از نوکران خانواده شاهی هستم. می‌خواهم سربازان ایرانی ارته‌باذ را پیدا کنم. آیا زیاد از راه دور افتاده‌ام؟»

درنگی کرد و مرا نگرست و گفت: «نه زیاد. همراه من بیا تا راه را نشانت بدهم.» مرا در پیشه راهنمایی کرد. مثل همه یونانیان که در حین حرکت مسلح نبودند، او نیز اسلحه‌ای نداشت.

نشانه‌ای از یک راه پدیدار نشد. پیشه به نظر می‌رسید که اثبوه‌تر می‌شود. هنوز زیاد در درون پیشه نرفته بودیم که به سوی من برگشت. یک نگاه او بس بود. نیازی به حرف نداشت. او هم حرف بیهوده نزد. فقط به من حمله‌ور شد.

همین که مرا به خاک انداخت، خاطره‌ای در ذهنم تجدید شد. او مرا به یاد کسی انداخت که قبلاً می‌شناختم. به یاد اوبازس گوهر فروش در شوش افتادم. در یک دم حس کردم که دوباره همان‌طور زندگی می‌کنم. ولی دیگر آن پیشخدمت دوازده ساله نبودم.

با این‌که وزن وی دو برابر وزن من بود، در این‌که می‌توانستم او را بکشم شکمی نداشتم؛ اگرچه نمی‌دانستم منظورش از آن کار چیست چون هیچ چیز گرانبهایی از سرابرده شاه با خود نداشتم. اول خیال کردم قصد شوخی دارد، ولی بعد که دیدم جدأ می‌خواهد مرا از بین ببرد، زیر دستش تلاشی کردم تا توانستم خنجر خود را از کمر بکشم و آن را تا دسته در دنده‌های او فرو کنم. رقصی می‌کردم که شاه آن را دوست داشت. به همین علت آن را زیاد تمرین کرده بودم. این رقص با وارو زدن و از عقب روی دست بلند شدن پایان می‌یافت. این حرکت در قوی کردن عضلات بازو اثری شگفت‌انگیز دارد. به همین جهت توانستم کار سرباز را بسازم.

او برخاست. خون از پهلوش می‌چکید و تلو تلو می‌خورد. خنجر را از پهلوش بیرون کشیدم و ضربت دیگری به قلبش زدم. خوب می‌دانستم که سلاحم چه اثری کرده است. غرش او را که زیر گوشم صدا می‌کرد بارها شنیده بودم. آخر دهان گشود و نفس بازپسین را کشید و جان سپرد. ولی من باز هم خنجر خود را به هر جای بدنش که دلم می‌خواست فرود می‌آوردم. از آنچه شب گذشته روی داده بود، حالی داشتم که نمی‌دانستم چه می‌کنم. به شوش برگشته بودم که در یک تبرد بیست تن را از پای درمی‌آوردم. این کار اکنون دیگر برایم لذتی نداشست ولی در شوش لذتی بود که آن را می‌توانم تا امروز احساس کنم.

از بالای سرم یک نفر صدا زد: «دست نگه دار!» من از هیچ چیز اطلاعی نداشتم جز از پیکری که در کنارش زانو زده بودم. دورسکوس پهلوی من ایستاده بود. گفت: «من صدای تو را شنیدم.»

برخاسته ایستادم. آن دستم که خنجر داشت، تا مچ خون‌آلود بود. هیچ از من نپرسید که چرا دست بدان کار زده‌ام. فقط سرابای مرا برانداز کرد و پیکر تنومند سرباز کشته شده را نگریست و با حیرت گفت: «من خیال می‌کردم تو هنوز حکم یک بچه را داری.»

در پاسخ او گفتم: «مدتی است که دوره خردسالی من گذشته.» در روشنایی ضعیف به هم نگاهی کردیم. او با خود شمشیر داشت. اگر می‌خواست انتقام همکار خود را بگیرد، می‌توانست مرا مثل یک توله سگ بکشد. هوا هم آن قدر روشن نبود که بتوانم مقصودش را در چشمانش بخوانم.

ناگهان گفت: «زود باش. فوراً باید این نعش را پنهان کنیم. او در این نزدیکی یک خورشاوند دارد. بیا، پاهایش را بگیر. در آن دره یک یشه انبوه هست.»

بوته‌ها را از هم شکافتیم. پشت بوته‌ها یک نهر زمستانی ژرف و سرازیر بود. نعش را در آن جا معلق کردیم و بوته‌ها را دوباره به هم آوردیم.

گفتم: «او به من گفت که مرا نزد ایرانیان خواهد برد.»

«او دروغ گفته. ایرانیان جلوتر از ما می‌روند. دستت را بشوی. آن خنجر را هم همین‌طور. در این جا آب هست.» آبشار کوچکی را نشانم داد که از میان صخره‌ها فرو می‌ریخت. هنگامی که مشغول شست و شو بودم گفت: «در این جنگل پلنگ هست. به ما اخطار کرده بودند که این جا پر سه نزنیم. سربازی که کشته شد می‌بایست آن اخطار را به یاد داشته باشد.»

گفتم: «تو جان مرا به من برمی‌گردانی.»

«گمان نمی‌کنم که این را مدیون من باشی. حالا با جانی که داری، می‌خواهی چکار کنی؟»

«خود را به ارته‌باد می‌رسانم. ممکن است به خاطر شاه مرا در خدمت

خود بپذیرد.»

«باید حرکت کنیم و گرنه از ستون سربازان عقب می مانیم.» در میان بیشه های صخره ای به راه افتادیم و به هر سربالایی سخت یا سراسیب تند که می رسیدیم، او کمک می کرد و مرا عبور می داد. فکر می کردم که ارته باذ واقعا در باره شاه چه می اندیشید و با من چه می کرد. چون پیر بود، سواری در چنین راهی او را می کشت. در باره پسرانش اطلاعات من صفر بود.

دورسکوس گفت: «به جرئت می توانم بگویم که این پیرمرد در باره تو هر کاری که از دستش برآید خواهد کرد. ولی می دانی اکنون به کجا و برای چه کاری می رود؟ قصد دارد که برود و به اسکندر تسلیم شود.»

خدا می داند که چرا من این فکر را نکرده بودم. دوست دوره کودکی آن جوان مقدونی می توانست روی رحم و شفقت او حساب کند. فشار روحی مرا خاموش نگه داشت.

دورسکوس گفت: «سرانجام کار ما هم به همان جا خواهد کشید. چاره ای نیست. هیچ یک از ما نمی تواند به بسوس اعتماد کند. لااقل اسکندر در وفای به عهد شهرت دارد و قولی که بدهد، بر سر قول خود خواهد ایستاد.»

«ولی اسکندر کجاست؟»

«او اکنون در سرگردنه است. دو تن از بزرگان ایران به دیدن او رفته اند. آنان می گویند شاه ایران بهتر می تواند با اسکندر کنار آید تا با خائنین. البته آنان با این کار ضرری نخواهند کرد.»

«خدا کند که کارشان زیاد به طول نینجامد.»

«اسکندر وقتی تصمیم به شتاب بگیرد، خواهد شتافت. ما میل نداشتیم که در راه او واقع شویم. سربازان ایرانی در جلوی ما هستند. می خواهند با اسکندر قرار صلح بگذارند و جان خود را به خطر نیندازند.

آها. آن ستون سربازان ایرانی است.» آنان مانند سایه در میان درختان گام برمی داشتند و می کوشیدند که صدای خود را بلند نکنند. او از راه میان بر مرا پیش آنان نبرد و به همان راهی که در پیش گرفته بود، ادامه داد. تا این هنگام من از پیاده روی بسیار خسته و کوفته، و از کمکی که او به من می کرد خوشحال بودم. هر جا که میان صخره ها می لغزیدم یا بی طاقت می شدم، کوله پشتی مرا از من می گرفت و بارم را سبک می کرد. در جاهای باز که دیگر سایه درختان نبود، پرتو خورشید، آغاز سحر را اعلام می کرد. او روی تنه درختی که افتاده بود، نشست. من نیز برای استراحت آماده بودم. «دیگر به نتیجه رسیده ایم. تپه های سرازیر را دور می زنیم و به سوی گرگان می رویم. بعد از آن هم کسی چه می داند که چه خواهد شد؟ اگر تند بروی، تا ظهر که ایرانیان برای صرف ناهار توقف می کنند، به آنها خواهی رسید. البته برای تو سخت است. خیلی عرق خواهی ریخت چون به پیاده روی عادت نداری.» در این جا درنگ کرد. روشنایی خفیف اینک چشمان آبی وی را به من نشان می داد. باز لب گشود و گفت: «می توانی باز هم با من بیایی و بگذاری کمکت کنم. به هر حال ما می توانیم راه را با هم طی کنیم و تو هم احتیاجی نخواهی داشت که باز خنجر خود را به کار ببری.»

لبخندی را که از نخستین دیدارمان بر لب داشت به یاد آوردم. اینک آن لبخند کم تر مشتاقانه و بیش تر امیدوارانه بود. فکر کردم که در برابر پیشنهاد وی بگویم آری یا نه. ولی برای نخستین بار در زندگی گفتم: «همراه تو خواهم آمد.»

بدین ترتیب ما به آن ستون پیوستیم. حتی پس از روشنایی روز که همه چشمشان به من افتاد، تعجب نکردند و نپرسیدند که این بیگانه دیگر کیست؟ چند تن از آنان پسرهایی داشتند که همراهشان حرکت می کردند. عده بیش تری با زنان خود بودند؛ ولی همه زنان می بایست در عقب مردان

باشند نه در کنارشان.

وقتی برای استراحت توقف کردیم، من آخرین قسمت از غذایم را که باقی مانده بود با او تقسیم کردم. گفت همیشه احتمال می‌داده که از میز غذاخوری یک شاه خوراک بخورد و اینک احتمال او تحقق یافته است.

او خوش‌سفرترین رفیق راه من بود. وقتی پاهای من کوفتگی پیدا کرد و زخمی شد، میان تمام قشون گشت تا برای کمک برده یکی از سربازان را پیدا کند. چکمه‌های مرا درآورد و زخم پاهایم را بست. هنگامی که در جنگل بودم، کمانم از دوشم افتاد و متوجه نشدم و از دستم رفت؛ ولی خوشبختانه ترکش یا تیردان خود را داشتم. لذا در برابر مهربانی وی چیزی داشتم که به وی بدهم تا برای خوراک، حیوانی شکار کند.

از او اطلاعاتی درباره آتن به دست آوردم. می‌گفت در آن جا کار و بار پدرش بسیار خوب بوده است تا وقتی که یکی از دشمنان وی، به گونه غیرعادلانه‌ای اقامه دعوی کرده و به یک ناطق مشهور پول داده تا با دروغ‌هایی نام وی را ننگین کند. هیئت داوران هم برضد وی رأی داده و او را خانه خراب کرده‌اند. پسر کوچک‌تر او، همین دوریسکوس، ناچار شده که از شمشیر خود استفاده کند. می‌گفت همان ناطق مردم را ترغیب می‌کرد که چگونه به قانون یا حتی به صلح یا جنگ رأی بدهند. می‌گفت این را دموکراسی می‌خواندند. این هم در روزگار قدیم که سخنرانان راست می‌گفتند و دروغ نمی‌گفتند به درد می‌خورده است.

من گفتم در ایران پرورش هر کودکی با آموزش او به راستگویی همراه است. راست می‌گوییم و دروغ نمی‌گوییم. راستگویی بزرگ‌ترین شعار ماست. شک نیست که این را به نیرزن و بسوس هم آموخته‌اند.

این غم‌انگیز بود که می‌دیدم با همه حسن‌نیتی که دارد، مصاحبت وی برای من دلپسند و جذاب نیست. نمی‌توانستم از صحبت وی لذت ببرم. می‌گفت: «دوست جوانی داشتم که مرتب از من پول قرض می‌خواست و

من هم، به گمان این‌که برای رفع احتیاجات ضروری می‌خواهد، تا آن جا که بودجه‌ام اجازه می‌داد، کمکش می‌کردم. بعد خبردار شدم که هرچه پول از من می‌گیرد خرج زنان می‌کند. حس کردم که او مرا فریب می‌داده و این فریبکاری وی قلبم را شکست.»

گفتم: «این به حکم طبیعت است و هیچ کس نمی‌تواند از قید طبیعت نجات یابد و همین فشار طبیعت است که سرانجام به زناشویی می‌رسد.»
گفت: «بله. عجیب است. ولی تو باید خرسند باشی که هرگز برایت چنین اتفاقی نخواهد افتاد.»

در پاسخ گفتم: «درست است. به همین جهت کسانی که حرمسراهای عریض و طویل و زنان بی‌شمار دارند، ما را به این روز درمی‌آورند تا بتوانیم به مایملک ایشان ناخنک بزنیم.»

به من اطمینان داد که در یونان هرگز چنین بی‌رحمی‌هایی در باره پسران روا نمی‌دارند. ولی شنیده بودم که آنان ظلم دیگری می‌کنند و هر پسری که به اسارت بگیرند به سربازانی که زن ندارند یا ناچارند بی‌زن به جنگ بروند می‌بخشند. بنابراین، یونانیان نیز به نظر من بیهوده به خود می‌بالیدند که هرگز پسری را خواجه نمی‌کنند چون به جای این بیداد، دست به بیداد دیگری می‌زنند.

عجیب این‌که آن پسران هم زندگی در میان سربازان یونانی را ترجیح می‌دادند چون می‌دانستند که اگر به چنگ ایرانیان بیفتند، آنان را خواجه خواهند کرد و برای بردگی به کسانی که حرمسرا دارند، خواهند فروخت. یکی دیگر از رسوم یونانیان این بود که برای حرمت رودخانه‌ها احترام قائل بودند و هنگام شست و شو نخست آب از رودخانه با ظرف برمی‌داشتند و از آب آن ظرف دست و رو می‌شستند. رودخانه را آلوده نمی‌کردند. بدن‌های خود را با روغن ویژه‌ای تمیز می‌کردند. بعد روغن را با لبه‌کارد کندی از تن می‌ستردند. برای انجام این کار چنان سراپا برهنه

می شدند که من از شرم روی می گرداندم و دور می شدم. بوی این روغن از نزدیک به مشام نامازگار بود. من هرگز به این بو عادت نکردم.

شب زنان برای مردان پناهگاهی می ساختند (برخی از آنان بچه‌هایی هم داشتند) و برای ایشان شام می پختند؛ ولی در طول روز هرگز ایشان را نمی دیدند. اما پسران، بچه دهاتی‌های خوش صورتی بودند که در خانواده‌ای فقیر می زیستند. در اثر خرابی و بی‌سروسامانی وضع کشت و زرع پدرانشان آن‌ها را به بهایی نسبتاً ارزان، در برابر چند سکه نقره، می فروختند. خریداران، آن‌ها را فرستگ‌ها دورتر می بردند و با نوعی مغزشویی کاری می کردند که آنان شرافت نژاد خود را فراموش کنند. دلم نمی خواست فکر کنم که آنان در بزرگی چه سرنوشتی خواهند داشت. برخی از سربازان که سبکبارتر از همه بودند و هیچ باری بر دوش کسی نمی گذاشتند، تازه از یونان آمده بودند و هیچ قید زن و بچه نداشتند.

بدین وضع، ما با ماجراهایی که گاهی بزرگ به نظر می رسید، بیش از پانزده روز سفر کردیم تا به پای تپه‌های شرقی آمدیم که به سلسله کوه‌های برقی می رسید و مشرف به گرگان بود. در این جا یونانیان اردو زدند. سربازان در یک بیشه پناهگاه ساختند. می خواستند همان جا استراحت کنند و بی‌سر و صدا به سر برند تا وقتی که بدانند اسکندر در کجاست. نقشه‌ای ریختند که از اسکندر امان‌نامه‌ای بگیرند و مأمورینی به نزدش بفرستند که پیامشان را برسانند، در عین حال به دست وی گرفتار نشوند.

دیری نگذشت که برخی از شکارچیان به ما گفتند اسکندر در جاده‌های کوهستانی حرکت می‌کند و موانع سر راه خود را از میان برمی‌دارد تا بر آن ارتفاعات مسلط شود. شکارچیان نمی‌توانستند بگویند که اسکندر از جایگاه این یونانیان خبر داشته یا نه.

این تنها من بودم که وقتی همه پرسش‌ها به پایان رسید، سراغ شاه را

گرفتم. گفتند او مرده است. تصور می‌کردند اسکندر او را کشته است.

برای من فرصتی فراهم آمده بود که راه خود را در پیش گیرم. ارته‌باز می‌بایست اردوی خویش را برجا نهاده و خود شخصاً به دیدن اسکندر رفته باشد. در این باره از شکارچیان پرسش کردم. گفتند یکی از بزرگان ایران در جنگلی اردو زده بود که تا آنجا، به سوی شرق، یک روز راه است. آنان او را نمی‌شناختند. او و کسانش همه در آن نواحی بیگانه بودند.

در آن شب من و دوریسکوس یکدیگر را وداع گفتیم. من ناچار بودم که سحر حرکت کنم. هیچ کس دیگری در روی زمین اهمیتی به زندگی یا مرگ من نمی‌داد. چنین وضعی را در آن حال حس کردم.

دوریسکوس گفت: «من هرگز پسری مانند تو نداشته‌ام و نخواهم داشت. تو کاری کردی که همیشه به یادت باشم. به امیدی که دارای فرزندی شوم در پی زن خواهم رفت.»

در تمام روز از راهی که شکارچیان می‌رفتند در جنگل پیاده‌روی کردم. تنها همراه من وحشت بود. وحشت از مارانی که پیش پایم می‌خزیدند و پلنگانی که امکان داشت از روی درختان به من حمله کنند. نمی‌دانستم که اگر ایرانیان اردوگاه خود را از آن جا برکنده و رفته بودند، چه خاکی به سر بریزم. ولی پیش از غروب آفتاب بدان اردوگاه رسیدم که یک نهر در دامنه کوه آن را از من جدا می‌کرد. پرچینی از خار و خس پیرامون اردوگاه دیواره‌ای کشیده بود. دم دروازه اردوگاه نیز سرباز آزموده و کارآمدی کشیک می‌داد. وقتی دریافت که من یک خواجه هستم سرنیزه خود را فرود آورد و پرسید که در آن جا چکار دارم. ناگهان دریافت که تقریباً ژنده‌پوش هستم و لباس کهنه و فرسوده و کثیف برتن دارم. برایش تعریف کردم که چه کسی هستم و چها بر سرم آمده است. از او خواستم که شب مرا در آن جا پناه دهد. پس از آن همه پیاده‌روی در جنگل، اگر مرا

می پذیرفتند دیگر اهمیتی نمی دادم که آنان چه کسانی هستند. او پیغام مرا به مرکز اردوگاه فرستاد. چیزی نگذشت که مردی غیرنظامی، مانند نوکر یک سرباز، مرا به درون برد. اردوگاهی بود که بیش از چند صد سرباز در آن جای نمی گرفتند در صورتی که ارته‌باز قبلاً هزارها سرباز داشت. به جای چادر کلبه‌هایی از الوار با سقف‌های کاهگلی، ساخته بودند. سربازان اردو ظاهراً سبکیار آمده بودند در صورتی که آنجا محوطه‌ای بزرگ پر از اسبان عالی نسایی دیده می‌شد. من نام میزبان خود را پرسیدم.

«مهم نیست که میزبان تو کیست. هر کس که هست از تو خوب پذیرایی خواهد کرد. در این روزها هرچه کم‌تر حرف زده شود بهتر است.»

منزل او هم، مانند منازل دیگران، ولی بسیار بزرگ‌تر بود و چند اتاق داشت. با تعجب دیدم او مرا به گرمابه‌ای برد که بسیار نظیف و مرتب بود و اثاث عالی داشت، بی‌شک تنها ارباب او از آن استفاده می‌کرد. گفت: «پس از سفری که کرده‌ای، استحمام را دوست خواهی داشت. به زودی آب هم برایت خواهم آورد.»

حجالت می‌کشیدم که تحت حمام را با لباس‌های چرکین خود آلوده کنم. دو برده سکایی، خزینه حمام را با آب گرم و سرد پر کردند. روغن معطر هم در آن ریختند. آن آب لذتی وصف‌ناپذیر برایم داشت. مشغول شست و شوی سر و تن خود بودم که همان پیشخدمت تربیت شده به درون گرمابه آمد. مؤدبانه چشمان خود را پایین انداخته بود که بدن برهنه مرا ببیند. همه لباس‌های مرا برداشت و بیرون برد.

در حالی که از کمال رضایت خاطر نشسته بودم، در آب گرم به دیوار خزانه حمام تکیه دادم که دیدم پرده‌ای که بر در داخلی آویخته بود قدری تکان خورد. اندیشناک شدم و در دل گفتم دیگر چه خبر است. نزاعی که

در جنگل رخ داد، مرا، مثل یک دختر، حساس و عصبی کرده بود. آیا چنان مردی می‌خواست داخل گرمابه شود؟ آیا من می‌بایست همه کس را دشمن خود بشمارم؟ از گرمابه بیرون آمدم و یک لباس پشمی خوب، که تازه برایم گذاشته بودند، پوشیدم.

به جای لباس‌های کثیفم که بیرون رفته بود، یک مینی غذای عالی به درون آمد که عبارت بود از گوشت بزغاله با مس، نان گندم و یک شراب معطر. ضمن تعجب از چنین وضع اعیانی، که در یک اردوگاه سربازی فراهم آمده بود، در حالی که به پایین می‌نگریستم و شهر زادراکرت^۱ را به نظر می‌آوردم، به ذهنم می‌رسید که میزبان من با هیچ چیز در آنجا وارد نشده بود جز با مقدار زیادی پول.

با خوشحالی نشسته بودم و سر خود را شانه می‌زدم که پیشخدمت یکدست لباس آورد و گفت: «ارباب امیدوار است که این لباس برای شما برازنده باشد.»

این لباس پارچه‌ای اعلا داشت. کتی گشاد به رنگ قرمز سیر و شلواری به رنگ آبی بود با کفش‌های راحتی سوزن‌دوزی. این لباس را گویا با رخت‌های چرک من اندازه گرفته و برخی از قسمت‌های آن را کوک زده بودند که با هیکل من متناسب شود. دوباره احساس کردم که شخصیت خود را باز به دست آورده‌ام. برای این که بدان وضع سروصورت پیش‌تری داده باشم، چشمان خود را نیز آراستم و گوشواره‌های خویش را نیز در گوش کردم.

پیشخدمت بازگشت و گفت: «ارباب می‌خواهد شما را ببیند.»

وقتی می‌خواستم کمر بند خود را ببندم به یاد خنجرم افتادم. این خنجر را با رخت‌های کثیفم بیرون برده و باز نیاورده بودند.

۱. Zadrakerta. زادراکرت، تقریباً با استرآباد کنونی (گرگان) تطبیق می‌شود.

از سقف اتاق ارباب چراغی آویزان بود. پرده‌ها و پارچه‌های روشن دیگر، بدنمایی دیوارهای تخته‌ای را جبران می‌کرد. میزبان من بر تخت خود تکیه داده بود. میز شرایخوری هم در جلوی او قرار داشت. به من لیخند زد و دست خود را به نشانه خوشآمد بلند کرد.

این تبرزن بود.

مثل یک گاو نر لال ماندم و گیجی و پریشانی، مغزم را فرا گرفت. اگر شب در جنگل می‌خفتم بهتر از آن بود که در زیر بام مردی قرار گیرم که به آقای من خیانت کرده و زندگی وی را فروخته بود. ولی با استفاده از خوراک و لباس و گرمابه و پناهگاه وی، دیگر چاره‌ای نداشتم. جای شکرش هم باقی بود که از نخست نمی‌دانستم میزبانم کیست و گرنه ممکن بود در اردوگاه وی وارد نشوم و به سرگردانی خود ادامه دهم.

در برابر او احترامات معموله را به جای نیاوردم. او هم این بی‌ادبی را به روی خود نیاورد و گفت: «باگواس، بیا تو، امیدوارم که از تو خوب پذیرایی کرده باشند.»

در آن حال کم‌ترین کاری که از دستم برمی‌آمد تعظیم خشک و خالی بود. خود را جمع و جور کردم و تعظیمی تحویل دادم و گفتم: «سرور من، بسیار ممنون. مزاحم شما هستم.»

«اصلاً تشکر لازم نیست. بشین تا با هم حرف بزنیم. در این جا به ندرت مهمان برایم می‌آید. خوشحالم که هم صحبتی مثل تو پیدا کرده‌ام.» روی تخت پهلوی او نشستم و شرابی را که تعارف کرد، گرفتم. گفت: «ولی انتظار داشتی که در این جا چه کسی را ببینی؟»

گفتم: «ارته‌باز و کسان او را.»

«پیرمرد نازینی است. الگوی صفات حسنه قدیمی است. اسکندر با آغوش باز او را خواهد پذیرفت. او از اشخاصی است که وی را خشنود خواهد ساخت.»

او در آن جاگروا ترتیبی داده بود که از همه چیز زود باخبر می‌شد. ولی من فکر می‌کردم که او تا چه اندازه بیش از وظیفه مهمان‌نوازی پیش رفته و چگونه آن پرده تکان خورده بود. گاهی جریان رویدادها از آن جا تا بابل مرا به حیرت می‌انداخت.

دوستانه گفت: «می‌دانم که نگران هستی، خسته هستی، سفر سختی در پیش داشته‌ای. خنجرت هم به کارت آمده است. خاطرت آسوده باشد. من کسی نیستم که مهمان در خانه خود بپذیرم و از او سوءاستفاده کنم.»

اندیشه‌ام دگرگون شد و گفتم اطمینان دارم که همین‌طور است. همیشه از دیدارش مسرور بوده‌ام و با کمال مسرت میل دارم که مهربانی‌اش را جبران کنم. از همه کار او نیز خوشم آمده جز کاری که اخیراً کرده است. این هم مسئله غیرت و شرف است.

از این حرف به آن چه در درون من بود، پی برد و گفت: «از وفاداری تو نسبت به شاه خبر دارم. او در یک مسئله واقعاً سعادت می‌داشت. آن هم برخورداری از فداکاری کسانی بود که بر خود او برتری داشتند. در وجود او چیزی بود که من بدبختانه نتوانستم بدان پی ببرم.»

«من هیچ بودم و او مرا به همه چیز رساند. هرچه دارم از او دارم. مردی بود که حتی یک سنگ هم دلش نمی‌خواست از او برگردد.»

«نه. حتی یک سنگ کتک خورده هم وفادار است. با این وصف، وقتی

ارباب می‌میرد، تازی وفادار هم راه خود را در پیش می‌گیرد و می‌رود.» به فکر آن گاری و زنجیرهای طلا افتادم و قلباً به خشم آمدم و پرسیدم:

«پس او مرده؟»

«بله. حقیقتاً مرده.»

ناگهان این پرسش به ذهنم رسید که اگر بر سر او با اسکندر معامله کرده‌اند، پس چرا او با سربازانی که نسبتاً کم هم نیستند در این جنگل

خرزیده؟ از این گذشته، بسوس کجاست؟

گفتم: «شنیدم اسکندر او را کشته است.»

سر خود را تکان داد و با لبخندی غم‌انگیز گفت: «جوان عزیز، این را روستاییان شایع کرده‌اند. اسکندر اگر او را می‌یافت، هرگز خونس را نمی‌ریخت. با وی جوانمردانه رفتار می‌کرد. پسرش را روی زانوی خود می‌نشاند و کاج نسبتاً کوچکتری برای استراحت در اختیارش می‌گذاشت، با دخترش زناشویی می‌کرد و با نزاکت از او می‌خواست که جانشین قانونی وی باشد. بعداً اگر او بر ضد اسکندر طغیان می‌کرد، اسکندر بی‌رحمانه به سرکوب او می‌پرداخت. ولی البته او هرگز اقدام به طغیان نمی‌کرد. او می‌توانست تا روزگار پیری و پایان عمر خویش با فراغت خاطر زندگانی کند. او هنگامی که اسکندر در تعقیب ما بود، راجع به همه این مسائل فکر می‌کرد. اسکندر مثل باد می‌آمد به طوری که اسب‌های فراریان در سرگردنه از پا درآمده بودند. وسیله نقلیه شاه خیلی کند حرکت می‌کرد. اما او را آزاد کردیم و یک اسب در اختیارش گذاشتیم. او سوار نشد و گفت به اسکندر بیش‌تر اعتماد دارد تا به ما. و همان‌جا خواهد ماند تا هرطور که خود می‌داند با اسکندر کنار بیاید. تا آن وقت اسکندر بر قسمت عقب قشون ما غلبه یافته بود. هر دقیقه‌ای برای ما اهمیت مرگ و زندگی داشت. شاه نمی‌خواست از جای خود تکان بخورد. از این رو، مجبور بودیم که او را با دست‌های خود بکشیم. باور کن که من از این کار افسوس خوردم.»

من خاموش بودم و به سایه‌های آن سوی روشنایی چراغ خیره می‌نگریستم.

گفت: «می‌دانم که اگر در این جا نمک‌گیر نشده بودی چه می‌گفتی. ولی مسئله را از دید من نگاه کن. او به همان صورت که شاهی می‌کرد، شاه بود. ولی من یک ایرانی هستم و در نظر من این دومی بیش از اولی ارزش

دارد. ایرانی بودن مهم‌تر از شاه بودن است. من مثل آن وزیر همتام تو شاه را برای این نمی‌خواستم که آلت دستم باشد؛ برای این می‌خواستم که ما را به سوی سربلندی و عظمت رهبری کند و من با کمال افتخار ظاهراً به او، و باطناً به میهنم، خدمت کنم. ولی، خوب، میترا به من می‌خندید. به این علت است که من اکنون یک ایرانی بی‌شاه هستم.»

امکان داشت که شراب در من تأثیر کرده و از نیروی اندیشه‌ام کاسته باشد. با این وصف، هنوز به درجه حماقت نرسیده بودم. چرا این حرف‌ها را به من می‌زد؟ چرا او به دست خود شاه را کشته بود؟ چرا تفاوت زیاد میان مقام خود و مقام مرا در نظر نمی‌گرفت؟ از این چیزها سردر نمی‌آوردم. گفتم: «ولی، سرور من، شما همه میل داشتید که بسوس را شاه بخوانید. آیا او هم مرده است؟»

«نه هنوز، او با استفاده از علامت میترا به باختر رفته است. اسکندر، هر جا که بر او دست یابد، او را خواهد کشت. پسر عزیزم، من برای حماقت خود بیش‌تر کیفر می‌بینم تا به خاطر خیانت خود. فکر می‌کردم که شاهی برای ایران خواهم یافت اما دیدم که یک راهزن سرگردنه یافته‌ام.» جام مرا لبریز کرد و به سخن ادامه داد: «تصور می‌کردم که بسوس، وقتی سلطنت را در دامنش گذاشتیم، می‌تواند از آن استفاده کند؛ ولی این‌طور نبود. همین که داریوش در قید غل و زنجیر افتاد، باختری‌ها هم ریختند به غارت. بسوس نتوانست آنان را از غارت سرپرده شاه که دیگر متعلق به خودش بود، بازدارد. اگر من ترتیبی برای حفظ گنجینه شاه نداده بودم، می‌خواستند آن صندوق را هم برابیند.»

در این هنگام بهتر روشن می‌شد که لحن او چقدر با خرخر پلنگ همراه است.

«این تازه اول کار بود. آنان مثل قشونی که کشور دشمن را گرفته، دست به قتل و غارت و تجاوز به ناموس مردم گذاشتند. چرا این کارها را نکنند؟

آنان در باختر نبودند، در زادگاه خود نبودند که به این قبیل اعمال مبادرت نورزند. من به بسوس یادآوری کردم که دیگر شاهنشاه ایران است و سربازان وی به رعیت وی ظلم می‌کنند. ولی او چپاول آنان را دستمزد شایسته‌ای برای خدماتشان تشخیص داد. من به اصرار از او خواستم که عجله کند چون اگر اسکندر به ما می‌رسید، همه کوشش ما بر باد می‌رفت؛ ولی او حرف مرا سرسری گرفت. آخر من به حقیقت پی بردم. او از هدایت افراد خود عاجز بود. آنان سربازان خوبی به شمار می‌رفتند و به نظمی دیرین عادت داشتند. شاهپرست بودند و حالا فقط این را می‌دانستند که دیگر شاه ندارند. حق هم داشتند. در واقع هیچ شاهی در میان نبود.»

چشمان سیاه او به نقطه‌ای در پشت سر من می‌نگریست. از وقتی که در این جا لانه گرفته بود، شاید من نخستین تازه‌واردی بودم که می‌توانست مطالب خود را با وی در میان گذارد. دنباله سخنان خویش را گرفت و گفت: «بنابراین وقتی اسکندر با زبده لشکریان خود در پی ما تاخت، دید افراد قسمت عقب قشون ما، مثل روستاییان مست در روز تعطیل، تلوتلو می‌خوردند. این بود که با سواران چند صد نفری خود، چند هزار سرباز ایرانی را مثل یک گله جمع کرد و تحت تسلط درآورد. دیگر آنچه باید بفهمم، فهمیدم. من خود و مقام خود و خوشبختی خود و... اگر می‌توانستی می‌گفتی ایمان خود را هم مایه گذاشته بودم که در برابر این سرمایه‌گذاری، یک ترسوی بی‌عرضه را با یک پهلوان‌پنبه بی‌عرضه عوض کنم. بسوس حتی از یک پهلوان‌پنبه هم کم‌تر بود. از این رو، من سواران خود را که هنوز انضباطی داشتند، از بی‌راهه به این جا هدایت کردم که می‌بینی.»

دیگر مطلبی نمانده بود که گفته شود. ولی من دینی را که نسبت به او داشتم به خاطر آوردم و در برابر لطفی که در حقم کرده بود، گفتم: «سرور

من، جان شما در خطر است. اسکندر به سوی خاور می‌آید.»

«بله. این را شنیده‌ام. دارم نقشه‌ای می‌ریزم که به وضع خوبی گلیم خود را از آب بیرون بکشم. ولی، جوان عزیز، صحبت در باره وضع من کافی است. قدری هم راجع به وضع تو صحبت کنیم. من وقتی می‌بینم که تو این‌طور دست به دهن هستی ناراحت می‌شوم. برای آینده تو چه می‌توانم بکنم؟ حتی اگر خدا بخواهد که من دوباره به زادگاه خود برگردم باز هم مقبول خواهم بود. از زیبایی تو خیلی خوشم می‌آید و اغلب آرزو کرده‌ام که ای کاش تو دختر بودی؛ اگرچه آن زیبایی دخترانه‌ای را که در بابل داشتی، دیگر نداری. با این همه، زیبایی تو مایه بهبود وضع توست، به تو امتیازی داده است. من مگر دیوانه باشم که تو را در حرمسرای خود به خدمت بگمارم.» در این جا لبخندی به من زد که ظاهراً حکایت از حسن‌نیت وی می‌کرد. با این وجود حس کردم که باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد.

گفت: «با این وصف، میان همه زنان و دختران و پسران تو زیباترین مخلوقی هستی که من تاکنون دیده‌ام. این زیبایی تا چند سال دیگر از بین خواهد رفت و عاطل و باطل گذاشتن آن جنایتی است. حقیقت این است که تو فقط باید در خدمت پادشاهان باشی.»

چون می‌خواست خود را با این حرف‌ها سرگرم کند با صبر و حوصله به سخنانش گوش دادم.

«چقدر دلم می‌خواهد که راهی برای تأمین آینده‌ات پیدا شود. ولی خودم هیچ راهی ندارم. در حقیقت این روشن است که من هم باید همان کاری را بکنم که ارته‌باذ کرد بدون این که هیچ یک از امیدهای درخشان او را داشته باشم.»

از این حرف یکه خوردم و گفتم: «آیا منظور شما این است که می‌خواهید پیش اسکندر بروید؟»

«مگر جز آن جا جای دیگری هم هست؟ او تنها پادشاه بزرگی است که ما داریم یا خواهیم داشت. اگر او ایرانی بود و همین بود که اکنون هست، ما می‌بایست از مدت‌ها قبل او را پیروی کرده باشیم. بهترین چیزی که من امیدوارم به دست آورم این است که بگذارند در املاک خود زندگی آرامی داشته باشم. شاهان همیشه با شاه‌کشی روبرو می‌شوند. با این وصف، اسکندر یک سرباز است و دویار با داریوش نبرد کرده. فکر می‌کنم که باید مرا بفهمد و بداند که شاید اگر خودش هم بر داریوش چیره شود، همان کاری را می‌کرد که من کردم.»

غیرتم قبول نمی‌کرد که پاسخ او را بدهم.

«او یک امان‌نامه به من داده تا لااقل شرایط وی را بدانم. اگر مخالف من است و می‌خواهد مرا از میان بردارد، با همان امان‌نامه‌ای که دارم به همین جا برمی‌گردم و بعد یا او وارد کارزار می‌شوم.»

«سرور من، کار بدان جا نخواهد کشید.» این راست بود. او با مهربانی به رویم لبخندی زد.

«اسب‌های پیشکشی مرا در بیرون دیدی؟ البته بر آن‌ها جوشن‌های طلا و نقره خواهم انداخت. گرچه از این گونه اسب‌ها تاکنون زیاد به او پیشکش کرده‌اند.»

از بابت نزاکت و ادب گفتم: «لابد هیچ یک از آن‌ها به خوبی این اسب‌ها نیستند.»

«نه، این اسب‌ها هیچ تحفه‌جالبی نیستند، مخصوصاً برای اسکندر، چون بالاخره او اکنون ثروتمندترین مرد روی زمین است. به چنین کسی چه هدیه‌ای می‌توان داد که چشمگیر باشد؟ اگر به این قبیل پیشکشی‌ها نیازی داشته باشد، هم اکنون همه آن‌ها را در اختیار دارد. تنها یک هدیه واقعی است که به درد مردی مثل اسکندر می‌خورد. هدیه‌ای که مدت‌هاست بدان احتیاج دارد بی‌این‌که از آن آگاهی داشته باشد.»

«سرور من، وقتی شما او را نمی‌شناسید، مشکل می‌توانید به ذوق و سلیقه‌اش پی ببرید و بدانید چه چیزی را می‌پسندد.»

«با این وصف، فکر می‌کنم فهمیده‌ام که او چه تحفه‌ای را می‌پسندد.»

«خوشحالم از این‌که فهمیده‌اید؛ سرور من، این چه تحفه‌ای است؟»

در پاسخ گفتم: «تو.»

فصل دهم

ما ایرانیان مثلی مشهور داریم که هر کسی باید در باره مسائل جدی دوبار تعمق کند. نخستین بار در مستی و دومین بار در هوشیاری.

بامداد روز بعد، از بستری که در اتاق نبرزن قرار داشت و بر آن خواب راحتی کرده بودم، برخاستم. سردردی نداشتم، معلوم شد که شراب دوشینه شراب خوبی بوده است. آواز مرغان سحری جنگل را پر کرده بود. کوشیدم تا به یاد بیاورم که در کجا هستم. میزبان خود را دیدم که در آن سوی اتاق هنوز غرق خواب است. خاطره آنچه گذشته بود، با احساس واقعه شگفت‌انگیزی که شاید در آینده نزدیکی روی می‌داد، مرا ناراحت کرد.

ما گفتگو کرده و باده نوشیده، باده نوشیده و گفتگو کرده بودیم. به یادم آمد که می‌گفتم: «این راست است که آنها با رنگ آبی خود را رنگ می‌کنند؟» باز به نظرم می‌رسید که مدتی بعد، او مرا، مانند فرزند خود، چنان مورد محبت قرار داد که خیال کردم نظر مساعد خدایان شامل حالم شده است.

در اردوگاه یک سنگ تازی زوزه‌های عمیق می‌کشید. سربازان در جنب و جوش بودند. من پیش از آن‌که او بیدار شود می‌بایست فکری به حال خود بکنم. برخی از سخنان شب گذشته باز به ذهنم می‌رسید. به من گفته بود: «انتخاب با خود توست. من نمی‌خواهم تو را فریب بدهم. هنگامی که من رفته بودم تو می‌خواستی به حقیقت پی ببری و بدانی که بر سر شاه چه آمده. امروز اگر بخت تو را یاری کند، چون شاه را دوست داشتی، شاید برای من دشمن خطرناکی شوی. ولی تو در حضور من که دشمن داریوش بودم و او را کشتم، وفاداری خود را نسبت به او نشان دادی. بنابراین به تو اعتماد می‌کنم و امیدوارم در حضور اسکندر هم که دشمن من است به من وفادار باشی؛ مهربانی مرا از یاد نبری و از رفتار من، همان‌طور که طرز رفتارم را دیده‌ای صحبت کنی.»

او همچنین گفته بود: «تا وقتی که سمت فرماندهی داشتم یک کارم این شده بود که اطلاعاتی درباره اسکندر به دست آورم. هر کسی باید دشمن خود را بشناسد. از مطالب سودمندی که راجع به او شنیدم یکی این بود که غرور او تا اتاق خواب نیز ادامه دارد. هرگز به زن اسیر یا کنیز نظر ندارد و اگر به کسی رغبت کند، نخست از او می‌پرسد که آیا تو آزادی و به میل خود پیش من آمده‌ای یا نه!»

من در پاسخ به او گفته بودم: «خوب، در این صورت جواب شایسته‌ای به او خواهم داد.»

برنده کوچکی که دم پنجره چوبین نشسته بود، چنان بلند می‌خواند که گلویش مانند قلب آدمی می‌زد. نبرزن به خواب خود ادامه می‌داد و چنان آسوده و آرام خفته بود که گفتم برای سرش جایزه نگذاشته‌اند! آن‌طور که به یادم می‌آمد، گفته بود: «تا آن‌جا که اطلاع دارم دوبار کسانی که می‌خواستند مورد مرحمت اسکندر واقع شوند، کتباً پیشنهاد کرده‌اند که پیشخدمت‌های جوان و زیبای یونانی را بخرند و تقدیم او کنند. ولی از این

پیشنهاد به خشم آمده و آن را رد کرده است. اما، باگواس عزیز من، معلوم می‌شود که هیچ‌یک از این چاپلوسان دوآتشفه در فکر نیفتاده‌اند که زن به اسکندر تقدیم کنند.»

به نظرم می‌آمد که او یک دسته از موی مرا که بر اثر استحمام هنوز تر بود، گرفت و دور انگشتان خود بیچید. در این هنگام که دیگر مست شده بودیم، گفت: «در برابر یک نام که در نامه‌ای نوشته شده و یک واژه «زیبا» هم که به دنبالش آمده باشد، به آسانی می‌توان مقاومت کرد. ولی حضور یک زیبای زنده، ... آه، ... این چیز دیگری است.»

فکر کردم از وقتی که شاه کشته شده زندگی من چگونه بوده است. من هیچ کالایی برای تجارت، یا هیچ هنری برای کسب رزق نداشته‌ام جز پیشخدمتی. همه هم از من همین را خواسته‌اند حتی نبرزن، اگرچه او مرا برای کس دیگری می‌خواهد. اگر از این کار صرف‌نظر کنم شاید کار دیگری گیرم نیاید، یا شاید دچار همان مشقت‌هایی شوم که از دوازده سالگی شده بودم.

با این همه، برایم هراس‌انگیز بود که خاطرات شیرین زندگی دریاری را از یاد ببرم و زندگی تازه‌ای را در میان بربرها آغاز کنم. چه کسی می‌توانست بگوید که مقدونیان با زبردستان خود چگونه رفتار می‌کنند؟ در شوش من به تجربه آموخته بودم که صورت ظاهر هر کسی می‌تواند سیرت باطن او را پنهان کند. از این گذشته، اگر خدمات من مورد پستد اسکندر واقع نشد و مرا طرد کرد عاقبت کارم به کجا خواهد انجامید؟

با خود اندیشیدم که خوب، بالاخره خطر ناشناخته بهتر از تحمل بدبختی‌هایی است که مثل جذام خرده‌خرده پیکر آدمی را می‌خورد. گاهی انسان یک زندگی در پیش می‌گیرد که اول حتی از فکر درباره آن هم به وحشت می‌افتاد. شخص باید دل به دریا بزند، یا می‌برد یا می‌بازد. هرچه بادا باد!

نبرزن جنید و دهن دره‌ای کرد. و به من لبخند زد! ولی حرفی از دهانش درنیامد تا هنگام صرف صبحانه که گفت: «آیا هوشیار با مست موافقت می‌کنند؟»

«آری، سرور من، خواهم رفت. به شرطی که اسبی به من بدهید. چون به قدر کفایت پیاده‌روی کرده‌ام و دیگر طاقت ندارم. و این که شما مرا به ثروتمندترین مرد روی زمین تقدیم می‌کنید، می‌رساند که من واقعاً ارزشی دارم.»

بلند خندید و گفت: «بسیار خوب آغاز کرده‌ای. هرگز در برابر اسکندر ارزش خود را پایین نیاور. تو لباس فاخری هم خواهی پوشید، نه این لباس موقتی که فعلاً بر تن داری. به گرگان می‌فرستم که جامه‌ عالی برایت بدوزند. در هر صورت خراش‌هایی هم که برداشته‌ای مدتی وقت لازم دارد تا بهبود یابد. اکنون که در روشنایی روز به تو نگاه می‌کنم، خوب می‌فهمم که چه سفر دشواری در پیش داشته‌ای.» با دست خود صورت مرا برگرداند و گفت: «پوست صورتت هم گودافتاده، فقط چند روز لازم است که باز سر حال بیایی.»

چهار روز بعد، دسته سواران ما به سوی اردوگاه اسکندر تاختند.

نبرزن در باره‌ من سخاوت به خرج داده و به من اسبی بخشیده بود بلوطی رنگ بایال و دم زرین که حتی از ببر بیچاره گمشده‌ام بهتر بود. دو دست لباس عالی هم داشتم. بهترین لباسی که پوشیده بودم تکه‌های طلا داشت. سرآستین‌هایش هم سوزن‌دوزی شده بود. نبرزن هنگام حرکت به من گفته بود: «جوان عزیز، متأسفم که نمی‌توانم خنجرت را پس بدهم چون اسکندر خیال خواهد کرد تو را برای قتل او پیشش فرستاده‌ام.»

در پشت سر ما یک قطار اسب می‌آمد با گل‌های زرین که روی گونه آن‌ها برق می‌زد. دهنه‌های خوب داشتند و عرق گیرهایی که از لبه آن‌ها

شمش‌های طلا آویخته بود. نبرزن نیز در کنار من اسب می‌راند. لباس یک نجیب‌زاده دادخواه و پناهنده را بر تن داشت. اندکی عبوس، ولی روی هم رفته با وقار و سنگین به نظر می‌رسید و مانند اسبانش نازپرورده و تربیت شده جلوه می‌کرد. امیدوار بودم که میترا مرا به خاطر حسن نیتی که در باره نبرزن داشتم، ببخشد. پیشاپیش ما راهنمای ما اسب می‌راند. او افسر مقدونی‌ای بود که چند کلمه پارسی هم می‌دانست. او اردوگاه اسکندر را که در دشتی میان رودخانه و تپه‌ها بود، به ما نشان داد. این اردوگاه زیاد بزرگ به نظر نمی‌رسید زیرا اسکندر نیروهای خود را تقسیم کرده و عده‌ای را برای بررسی به کوه‌ها فرستاده بود تا تفراتی را به نگاهی استحكامات کوهستانی بگمارند. فقط سربازان ویژه خویش را با خود در اردوگاه نگه داشته بود. ما از بالا می‌توانستیم سرپرده‌ی وی را ببینیم. چادر بلند و باشکوهی بود و منظره سرپرده شاهانه ایرانی را داشت.

نبرزن گفت: «اسکندر این سرپرده را در جنگ ایسوس به دست آورد. این چادر داریوش بود. من در هر جا که این سرپرده را ببینم، می‌شناسم.» او هیچ‌گاه بدون اوقات تلخی از ایسوس صحبت نمی‌کرد. من سربازان او را در بابل به خاطر آوردم که می‌گفتند او چقدر خوب جنگید تا وقتی که شاه گریخت و سربازان هم که فرار شاه را دیدند دست و دلشان سرد شد. ما سواره در برابر مقدونیایی که به ما خیره می‌نگریستند، وارد اردوگاه شدیم و به پیش رفتیم تا به محوطه‌ای باز، روبه‌روی سرپرده رسیدیم. مهتران اسبان ما را گرفتند. حضور نبرزن را به اسکندر خبر دادند و او در دم بیرون آمد.

حتی اکنون چقدر به روشنی، او را که یک بیگانه بود به یاد می‌آورم. برخلاف انتظار من، او چندان کوچک اندام هم نبود. البته در برابر داریوش خوش‌هیكل و بلند بالا، وی به اندازه یک نوجوان جلوه می‌کرد. حتی

جوانان مقدونی که در پی او از مقدونیه به راه افتاده بودند، از او بلندقدتر به نظر می‌رسیدند. او قد متوسطی داشت ولی تصور می‌کنم که مردم انتظار داشتند هیکل وی نیز به بزرگی کارهایش باشد.

ارته‌ناذ گفته بود که حتی در ایران او را زیبا خواهند خواند. تا آن هنگام او چهار روز سواری کرده و کلاهخود به جای کلاه بر سر داشته و دچار آفتاب سوختگی شده بود. چون پوست لطیفی داشت، چهره‌اش بیش‌تر قرمز می‌نمود؛ رنگی که ما زیاد نمی‌پسندیم و یادآور پوست وحشیان شمالی است. ولی او پوستی به رنگ پوست آنان، که قرمز سیر بود، نداشت. موی زریں او مانند طلای شفاف به نظر می‌رسید و آن را به گونه‌ای اصلاح کرده بودند که پشت گردن و روی شانه‌های وی را می‌گرفت. نه صاف و نه فرفری بود بلکه مانند یک یال براق فرو می‌ریخت. وقتی به سوی مترجم برگشت، متوجه شدم که قیافه‌ای بسیار گیرا دارد؛ اگرچه یک زخم شمشیر بر روی استخوان گونه، به لطافت چهره‌اش آسیب رسانده بود.

پس از اندکی درنگ، نیرزن تعظیم نمود و به قطار ارمغان‌های خود اشاره کرد. آن گاه به سوی من نگریست. من دورتر از آن بودم که بتوانم صدای وی را بشنوم. ولی اسکندر نگاهی به من کرد. برای نخستین بار چشمان وی را دیدم. آن‌ها را چنان به یاد می‌آورم که گویی دیروز بود. اما به همان روشنی نمی‌توانم در نظر مجسم کنم که خود به چه حالی افتادم. نوعی وحشت ناگهانی به من دست داد. حس کردم که جا داشت قبلاً برای آن نگاه آمادگی می‌یافتم.

چشمان خود را پایین انداختم و تعظیم کردم. به پارسی گفتم: «می‌توانی برخیزی.» در این زمان او هیچ یک از زبان‌های ما را درست نمی‌دانست. فقط چند کلمه‌ای راجع به خوش‌آمدها و تعارفات آموخته بود. عادت نداشت به این‌که در برابرش سجده کنند و به خاک بیفتند و

منتظر بمانند تا او اجازه دهد که برخیزند. پیدا بود که این کار او را ناراحت می‌کند. در ایران سجده کردن و به خاک افتادن در برابر شاه از واجبات است، ولی گویا این را کسی قبلاً به اسکندر نگفته بود.

در برابرش ایستادم و به گونه‌ای که پیش روی شاه شایسته باشد، چشمان خویش را پایین انداختم. ناگهان گفتم: «باگواسر!» و من یک‌ه خوردم و همچنان که او میل داشت به بالا نگرستم.

مانند کسی که به یک بچه بیگانه، که از نگاه وی ترسیده، ممکن است لبخند بزند، او پس از تبسمی که به من کرد، به مترجم گفتم: «از این جوان پرس که پیش من به میل و اراده خود آمده یا نه؟»

گفتم: «سرورم، بنده کمی یونانی می‌دانم.»

با تعجب نگاهی کرد و گفت: «تو خوب حرف می‌زنی. پس داریوش

هم زبان یونانی را می‌دانست؟»

«بله، اعلیحضرت.»

«پس می‌دانی که من الآن چه پرسیدم؟»

جواب دادم که من آزادانه، به اختیار خود پیش او آمده‌ام و امیدوارم که

افتخار خدمتگزاری به وی نصیب شود.

«ولی تو همراه کسی آمده‌ای که ارباب تو را کشته. موضوع چیست؟»

چشمان وی دگرگون شده بود. نمی‌خواست مرا هراسان کند. ولی

همین قدر که به سردی مرا می‌نگریست برای ناراحتی من کفایت می‌کرد.

نیرزن خود را عقب کشیده و به حد لزوم از ما فاصله گرفته بود.

اسکندر فقط نگاهی به او انداخت. به یاد آمد که نیرزن یونانی نمی‌داند.

گفتم: «اعلیحضرتا، داریوش بیش از اندازه با من مهربانی کرد. من تا

زنده هستم برای او افسوس می‌خورم، ولی سردار نیرزن یک نظامی

است. او فکر کرد که آن کار ضرورت دارد.» در این جا باز چشمانش

دگرگون شد. مثل این‌که تا حدی منظور مرا فهمید. گفتم: «او به راستی از

کار خود پشیمان است. این را من یقین دارم.»
پس از اندکی درنگ ناگهان پرسید: «او به تو علاقه مند است؟»

«نه سرورم، فقط میزبان من بوده است.»

«پس وساطت تو به علت علاقه وی به تو نیست؟»

«نه سرورم.» فکر می‌کنم چشمان خود اسکندر بیش از توصیه نبرزن به یادم می‌آورد که خود را ارزان نفروشم. گفتم: «اگر به من علاقه مند بود، او را ترک نمی‌کردم.»

ایروهای خود را بالا برد. بعد، با یک لبخند، به سوی جوانی که پشت سرش بود، برگشت. به او گفت: «هفتیون. شنیدی که چه گفت؟ یک مدافع ارزشمند.»

جوان بدون هیچ گونه احترام و تعظیم، با حتی یک کلمه «سرور من» گفت: «چه فرقی می‌کند؟ دیگر کار از کار گذشته و او را از بین برده‌اند.» با کمال تعجب متوجه شدم که اسکندر بی‌احترامی او را نادیده گرفت و گفت: «ما درست پشت سرشان بودیم. روی دشمنان پا می‌گذاشتیم. آنان به شتاب می‌رفتند. من خیر نداشتم که او یونانی می‌داند. کاش به موقع رسیده بودیم.»

به اسب‌ها نگاه انداخت و به وسیله مترجم از آن‌ها تعریف کرد. بعد نبرزن را به سرابرده خوش فراعواند.

من در کنار اسبانی که آرام نداشتند ایستاده بودم و انتظار می‌کشیدم. مقدونیان نیز مرا تگریستند. میان ایرانیان، هر خواجه‌ای می‌داند که مردم از بی‌ریشی وی به هوشش پی می‌برند. به عبارت دیگر، هر کس که ریش ندارد، خواجه است. ولی این از همه شگفت‌آورتر بود که جوانان مقدونی خواجه نبودند و ریش هم نداشتند. اسکندر از جوانی ریش خود را تراشیده بود و دوست داشت که رسم وی را همه پیروی کنند. ولی هر کس به سرباز ایرانی پیشنهاد می‌کرد که خود را به صورت خواجه‌ها درآورد،

می‌خواست خوش را بریزد. چنین مسئله‌ای برای مقدونیان پیش نیامده بود چون در میان خود خواجه نداشتند و خواجه، تنها من بودم.

هیچ کس به من اهانت نکرد. انضباط شدید وجود داشت، ولی از آن احترامات پرآب و تاب که پیرامون شاه ایران دیده می‌شد، در این‌جا خبری نبود. سربازان در گوشه و کنار ایستاده بودند و مرا می‌نگریستند و در باره سر و اندامم بحث می‌کردند. مثل این‌که من یک اسب بودم. خیر نداشتند که من یونانی می‌دانم. از حرف‌های سربازان عامی و دونیایه نمی‌توانستم سردر بیاورم. ولی اگرچه به زبان مقدونی حرف می‌زدند، که یونانی ناهنجاری بود، مقصودشان را تا اندازه‌ای می‌فهمیدم. نزدیک بود که باز اشک‌های ناامیدی و بیچارگی از چشمانم سرازیر شود ولی هر طور که بود جلوی آن را می‌گرفتم. میان چنان مردمانی چه بر سرم می‌آمد؟ دامنه‌های سرابرده بالا رفت. اسکندر با مترجم و نبرزن بیرون آمد. شاه مقدونی چیزی گفت و دست خود را پیش آورد. از چهره نبرزن دریافتم که آن نشانه عفو و بخشش بود.

پس از سخنرانی شیوایی که در برابر اسکندر کرد، به وی اجازه داده شد که مرخص شود، بعد، اسکندر به سوی من برگشت. (مترجم نیز گوش می‌داد.) خیلی رسمی گفت: «باگواس، به ارباب جدید خود خدمت کن، همان‌طور که به ارباب سابق خدمت می‌کردی.» وقتی که به سوی اسب خود برگشت لبخندی به من زد.

نبرزن، همچنان که گفته بود، به سراغ اراضی اجدادی خود رفت. باید در آن‌جا آرام و آسوده خاطر زندگی کرده باشد. دیگر هرگز او را ندیدم. اسکندر فرمان داد که اسب‌ها را به اصطبل ببرند و باز به سوی من برگشت. مثل این‌که تازه به یاد من افتاده است. ناگهان نگاهی در چشمش دیدم که امکان نداشت در باره‌اش اشتباه کنم. برخی از نگاه‌های سخت و تند و جلف علامت اخطاری است ولی گاهی نشانه نرمش است. این نگاه

پیش از آن‌که درست تفسیرش کنم، زود از میان رفت و در چشم او تنها نشانه سربازی خوانده می‌شد.

گفت: «خوب، باگواس، به خدمت من خوش آمدی. سرپیشکار من، چارس^۱ را بین تا ترتیب محل سکونت تو را بدهد. بعد، دوباره تو را خواهم دید.»

با خود اندیشیدم که خوب، تکلیف من روشن شد.

آفتاب داشت غروب می‌کرد، قوای روحی من هم همین‌طور. نمی‌دانستم که اسکندر کی به بستر می‌رود و در آن اردوگاه ساعت خواب چه وقت است.

شام را با دبیرانی که کارهای اسکندر را ثبت می‌کردند، خوردم. از هم‌خوراک شدن با من تعجب می‌نمودند چون جا برای مثل منی پیدا نمی‌شد مگر میان سربازان یا نوکران. شام ناپخته و بی‌مزه بود ولی به نظر می‌رسید که ایشان به غذایی بهتر از آن عادت ندارند. پس از اندکی یکی از آنان پرسید که در شوش آرشیوها را چگونه نگهداری می‌کنند. چون این را می‌دانستم با من بیش‌تر گرم گرفتند. ولی در باره وظایفم به من توصیه‌ای نکردند. دلم نمی‌خواست بپرسم اگر شاه خواست شب یکی از نوکرانش در سراپرده حاضر به خدمت باشد چه علامتی می‌دهد. خواجه‌ها همه جا در این قبیل موارد بیش‌تر به درد می‌خوردند.

شاه در همان زمان با افسران ارشد خویش سرگرم صرف شام بود. من پیش چارس، سرپیشکار اسکندر، که یک مقدونی بود و پایه خوبی هم داشت، برگشتم. زیاد در باره طرز خدمت او فکر نکردم. به نظر یک ایرانی، حتی برای اردوی سربازی، خدمت او سرسری و سرهم‌بندی بود. وقتی پیشش رفتم، نمی‌دانست در کجا مرا جا بدهد ولی پس از نگاه

1. Chares

به لباس شیک من (که آن را مرهون احسان میزبان شب گذشته‌ام بودم) یک حوله نمناک و یک حوله خشک به من داد که با آن‌ها دست شاه را پاک کنم. شاه در کنار صندلی خود ایستاده بود و از آن‌ها استفاده کرد. اما حس کردم که حتی او انتظار مرا نداشت.

در باره شیوه میگزاری مقدونیان بربر شنیده بودم که شراب را با گوشت به مجلس می‌آوردند. ولی هیچ کس مرا برای آزادی بیان، که شاه اجازه می‌داد، آماده نکرده بود. همه او را بدون هیچ عنوان و لقب، مانند یکی از خودشان، فقط اسکندر می‌خواندند. در حضور او بلند می‌خندیدند و او، نه تنها مؤاخذه نمی‌کرد، بلکه با آنان در خنده و شادی شریک می‌شد. از همه بالاتر این‌که وقتی او سخن می‌گفت، هیچ کس حرفش را قطع نمی‌کرد. روی پیکاری که در پیش داشتند یا جنگی که قبلاً کرده بودند جر و بحث راه می‌انداختند مانند سربازانی که با افسران خود درافتند. یک بار شخصی گفت: «نه، اسکندر، آن یک روز پیش‌تر بود.» و حتی برای این‌که میان حرف اسکندر دویده بود، کیفری ندید. نظری بود که اظهار کرد و گذشت. اما من با خود می‌اندیشیدم که اسکندر آیا با این طرز رفتار می‌تواند کاری کند که همه در میدان جنگ فرمانبردار وی باشند؟

صرف شام به پایان رسید. (غذا حکم خوراک جشن روستاییان را داشت، از شیرینی هم اصلاً خبری نبود.) پیشخدمت‌ها رفتند. تنها ساقیان ماندند. من به خوابگاه شاه رفتم تا تختخوابش را مرتب کنم. با کمال تعجب دریافتم که تختخواب او از تختخواب یک افسر عادی بهتر نیست. اتاق خواب وی حتی برای دو نفر هم جا ندارد. چند تکه ظرف عالی طلا در آنجا وجود داشت که به جرئت می‌توانم بگویم از غنایم کاخ پرسپولیس بود؛ وگرنه اسکندر کسی نبود که علاقه به خرید این‌گونه چیزها داشته باشد. اما مبلمان اتاق را فقط یک تختخواب، یک چارپایه

برای گذاردن لباس، یک دستشویی، یک میز تحریر و یک صندلی و یک میله طوماریجی تشکیل می داد با یک گرمابه زیبا که دیواره های درونی نقره پوش عالی داشت. این هم می بایست متعلق به داریوش بوده باشد که با سرپرده وی در جنگ به دست اسکندر افتاد.

برای عطرباش به اطراف نگرستم ولی آن را پیدا نکردم. درست در همان وقت یک جوان مقدونی که تقریباً همسال من بود، وارد شد و پرسید: «در این جا چه می کنی؟»

مثل این بود که یک دزد را عاقلگیر کرده و مجش را گرفته باشد. من در برابر گستاخی او گستاخی نکردم؛ ولی در پاسخ وی گفتم که مرا تازه به خدمت گماشته اند. گفتم: «این نخستین بار است که چنین چیزی می شنوم. تو کی هستی که بی اجازه در این جا دزدانه وارد شده ای؟ من این جا نگهبانم. یقیناً آمده ای که او را مسموم کنی.»

فریاد کشید و جوان دیگری را صدا کرد که به درون خیمه آمد. می خواستند دستگیرم کنند که یک نفر به دادم رسید. حتی پیش از آن که تازه وارد حرفی بزند، آن دو جوان در برابر وی خاموش شدند و مؤدب ایستادند. او گفت: «آنتیکلس^۱، به نام زنوس^۲ بگو ببینم، مگر ممکن نیست تو بدون داد و فریاد نگهبانی کنی؟ چرا مثل باربرهای بازار نعره می کنی؟ صدای تو از بیرون شنیده می شد. خدا کند که اسکندر فریادت را شنیده باشد. این سروصدا برای چیست؟»

جوان با انگشت خود مرا نشان داد و گفت: «او را در این جا دیدم که با اثاث اتاق ور می رفت.»

او ابروان خود را بالا برد و گفت: «بیش از آن که قیل و قال راه بیندازی،

1. Antikles

2. Zeus، در مذهب یونان قدیم نیرومندترین خدا، خدای خدایان، فرمانروای سراسر جهان و جهانیان. (دایرةالمعارف انگلیسی اطلاعات عمومی)

جا داشت که از ما می پرسیدی. تا کی باید مواظب شما باشیم؟ جان ما را به لب رساندید! هر چه فکر می کنم، نمی فهمم چقدر اسکندر باید در دسر این آدم های خرف را تحمل کند!»

جوان ناگهان به خشم آمد و گفت: «نمی فهمم تو چقدر به این کار ملازمت علاقه داری و نمی خواهی این خدمت را از دست بدهی. من در سر کشیک هستم و باید انجام وظیفه کنم. آیا مرا به این مأموریت گماشته اند که بگذارم یک اخته هرزه بربر چیزی در این جا بگذارد و برود؟»

آن قدر به وی نگرستم که رنگ وی سرخ شد. آنگاه گفت: «اولاً بدهن نباش که اسکندر این بی ادبی را دوست ندارد. ثانیاً این جوان اجازه دارد که در این جا باشد. به گوش خود شنیدم که اسکندر به او اجازه داد. بیش از این لازم نیست شیره فحمت کنم. اگر من نیمی از حماقت تو را داشتم خود را به دار می زدم.»

جوان غرولندی کرد و بیرون رفت. کسی هم که ظاهراً رئیس بود نگاهی ژرف به من انداخت و با گشاده رویی لبخندی زد و خارج شد. من نه از نگاه او سردر آوردم، نه از لبخند او.

در حقیقت، اسکندر همراه سربازان تازه نفس مقدونی، عده ای ملازم جوان نیز با خود آورده بود. بنا بر رسم مقدونیان، پسران بزرگان مقدونی این کار را انجام می دادند. قسمتی از این وظایف نیز محافظت از شخص اسکندر در شب بود. این خدمت معمولاً دو یا سه سال طول می کشید. ولی در ظرف چهار سال جنگ این ملازمان جوان، دیگر برای خود مردی شده بودند و توقع مقامات بالاتری را داشتند. اسکندر در مقدونیه شخصاً ایشان را برگزیده بود. همه به راه و رسم وی آشنایی داشتند و می دانستند که او دلش می خواهد کارها بر طبق جریان عادی خود پیش برود. اینک همه آنان به مقام افراد سواره نظام ارتقاء یافته بودند و وظیفه داشتند که

جوانان دیگری را برای ملازمت اسکندر تربیت کنند. آنان هم از این کار بی نهایت اکراه داشتند. من بعداً به این مطالب پی بردم.

اکنون من تنها در سراپرده اسکندر بودم. ظاهراً کسی در آنجا انتظار نمی کشید تا شاه بیاید و او لباس از تن وی در بیاورد. ولی شکی نداشتم که چنین اشخاصی به زودی فرامی رسیدند. چراغ خواب را با شعله چراغی که از سقف آویخته بود، روشن کردم و در کنار بستر گذاشتم و به گوشه ای رفتم و چهار زانو در سایه نشستم و به فکر در باره سرنوشت خویش پرداختم.

صداهایی از بیرون به گوش رسید. شاه با دو افسر وارد شد. روشن بود که این دو تن هم صحبت با او بوده اند و ورودشان در چادر برای ادامه گفتگو با اوست نه برای این که وی را در بستر بخوابانند. به این فکر که شاید در نظر آن دو تن هم حضور من غیر طبیعی جلوه کند. آرام در همان گوشه تاریک ماندم و دم بر نیاوردم.

پس از رفتن ایشان برخاستم تا لباس از تن اسکندر در بیاورم؛ ولی او شروع به قدم زدن کرد، مثل این که تنهاست. به نظر می رسید که دلش نمی خواهد کسی اندیشه هایش را برهم زند. هر کس خود به خود در می یابد که چه وقت باید خاموش باشد.

همچنان از این سو بدان سو گام برمی داشت. سرش نیز به چپ و راست متمایل می شد و ظاهراً از شکاف خیمه به بیرون می نگریست. اندکی بعد، پشت میز خود نشست و یک جفت لوحه مومین درآورد و مشغول نوشتن شد. برای یک شاه، این کار سختی به نظر می رسید. دبیرانی داشت که هر چه می خواست برایش می نوشتند. در تمام مدتی که با داریوش بودم هرگز ندیدم که دست به یک نوشت افزار بزند.

ناگهان مردی جوان، بی این که به نگهبانان بیرون حرفی بزند، بی این که در مدخل سراپرده درنگ کند، بی این که اجازه ورود بخواهد، بی پروا

داخل شد. او، هنگامی که نبرزن مرا بدان جا آورد با اسکندر بود. شاه که پیشش به مدخل سراپرده بود، به نوشتن خود ادامه داد. مرد یکراست پشت سر او رفت و مویش را گرفت.

چنان وحشت زده شدم که حتی فریاد هم نمی توانستم بکشم. در دم یک هزار گونه هول و هراس به من روی آورد. با خود اندیشیدم که پیش از پیدا شدن جسد اسکندر به جنگل بزنم و بگریزم. لابد قاتل می دانسته که شاه به دنبال من فرستاده و نقشه ای کشیده که خون او را بریزد و مرا متهم کند. مرگ خود را به چشم می دیدم.

درست در همان دم که می خواستم از جا پریم، متوجه شدم که هیچ زد و خوردی روی نداد. تازه وارد حربه ای با خود نداشتم و اسکندر که مردی چابک و تندخیز بود، هیچ مقاومتی نشان نداد. نه سر او به عقب کشیده و نه گلوی او بریده شده بود. این مرد فقط موهای او را بهم می ریخت، همچنان که کسی موهای بچه ای را به هم بریزد.

حیرت سراپای مرا فرا گرفته بود تازه به موضوع پی برده بودم. نام آن مرد را به خاطر آوردم. هفستیون بود که اینک سر خود را در کنار سر شاه گرفته بود تا نوشته های وی را بخواند. رفته رفته به خود آمدم و آهسته به همان گوشه تاریک خزیدم. هر دو برگشتند و مرا دیدند.

چیزی نمانده بود که قلبم از جریان بایستد. خم شدم و زمین را بوسیدم. وقتی برخاستم، دیدم هفستیون ابروان خود را بالا برده و به شاه می نگرد و می خندد. ولی شاه مستقیماً چشم به چشم من دوخت و هیچ خنده ای هم نکرد.

پرسید: «چرا این جا هستی؟» در پاسخ زبانم بند آمد، مثل این که هر چه یونانی می دانستم از یادم رفته بود. اشاره کرد که پیش بروم. جلو رفتم. دست های محکم خود را به لباس من کشید و گفت: «اسلحه ای که نداری چه مدتی است که در این جا هستی؟»

جرئت نکردم به یادش بیاورم که او خود در پی من فرستاده بود. شاید هم عمداً خود را به فراموشی می زد. گفتم: «سرور من، شاهنشاه من، بعد از شام تاکنون من در این جا هستم. متأسفم سرور من، در حقیقت من فکر می کردم که باید در این جا خدمت کنم.»

«شنیدی که من گفتم وظایف تو را بعداً تعیین خواهم کرد.»

از این حرف حس کردم که آتش خجلت سراپای بدنم را فراگرفت و چهره‌ام را سوزاند. راضی بودم که زمین دهن باز کند و مرا ببلعد. هیچ حرفی نمی توانستم بزنم.

همین که دید دست و پای خود را گم کرده‌ام، تندی را کنار گذاشت و به ترمی گفت: «خود را ناراحت نکن. می بینم که حرف مرا درست درک نکرده‌ای. باگواس، من نسبت به تو خشمگین نیستم. اجازه داری که مرخص شوی.»

مراسم احترام به جای آوردم و خارج شدم. نگهبانان شب ایستاده بودند و رویشان به طرف بیرون بود. من در طرف تاریک سراپرده درنگ کردم. هیچ دوستی در آن جا نداشتم. می بایست حتی الامکان چیزهایی بیاموزم و کسی نبود که چیزی یادم بدهد.

از درون خیمه صدای اسکندر به گوشم رسید که گفت: «بعد از شام تا به حال... هیچ سروصدایی هم از او در نمی آمد. مثل یک گربه در گوشه و کنار خزیده!»

هفستیون جواب داد: «از وحشت خشکش زده بود. اسکندر، بگو ببینم او به چه درد می خورد؟» در این هنگام خنده بلندی کرد.

شاه گفت: «گمان می کنم او خیال می کرد که تو می خواهی مرا بکشی. فراموش نکن که او عادت به آداب و رسوم ایرانیان دارد، مخصوصاً آداب درباری. جوان بیچاره! او در دستگاه داریوش خدمت کرده. به او گفته بودم بعداً او را خواهم دید. خیال کرده که امشب با او کاری دارم. او را

ترساندم و خجالت دادم. تقصیر با من است. ظاهراً یونانی را خوب حرف می زند؛ با این وصف جا داشت که به وسیله مترجم با او حرف می زدم. شخص باید برای این قبیل مواقع قدری پارسی بیاموزد.»

«این دیگر بدتر است. آموختن زبان یونانی مدت ها وقت تو را گرفت.

دیگر بس است. حالا می خواهی پارسی بیاموزی؟ بسیار خوب، این هم آموزگار. ممکن است از همین جوان استفاد کنی. می خواهی کاری برایش در نظر بگیری. همین آموزگاری بهترین کار است. هر قدر دلت می خواهد، با او حرف بزن.»

یکی از نگهبانان حرکت کرد و من ناچار شدم بی این که به سخنان درون

چادر گوش بدهم، آهسته از آن جا دور شوم.

بستر من در چادر دفترداران و دبیران بود. در بیرون چادر مشعلی می سوخت و با نور ضعیفی مدخل چادر را نشان می داد. دو تن خفته بودند و سومی که خفته به نظر می رسید، مرا از لای پلک های به هم آمده، دزدانه می نگریست. پس از یک روز هول انگیز، این پایان مناسبی بود. پتو را روی خود کشیدم و سر را روی متکا گذاشتم و آن را با گریه خاموش خودتر کردم.

وعده های نبرزن را به یاد آوردم. چه وعده های بیهوده ای! چگونه امکان داشت که او تا این اندازه هم اطلاع نداشته باشد؟ همه افراد قشون مقدونی باید خیر داشته باشند. آن دو تن، اسکندر و هفستیون، چند سال است که آن قدر با هم دوست صمیمی هستند؟ آن قدر صمیمی که آن طور خودمانی با هم حرف می زنند؟ به او گفت: «آموختن زبان یونانی مدت ها وقت تو را گرفت؛ دیگر بس است!» چقدر وقت او را گرفت؟ ده سال؟

خواجه مخصوص شهیانوی ایران به ما گفته بود که چگونه آن دو تن با هم وارد سراپرده شاهی شدند و ملکه مادر نمی دانست به کدام یک از آن دو تن تعظیم کند. وقتی رفیق اسکندر را به جای اسکندر عوضی گرفت،

اسکندر به او گفته بود: «مادر، اهمیتی ندارد. شما اشتباه نکرده‌اید. او هم اسکندر است.» حتی در حضور ملکه مادر به خود زحمت نداده بود که آن دوستی را از وی پنهان کند.

با خود اندیشیدم که چرا او مرا به خدمت خود پذیرفت؟ برای شاهی مثل او، از جوانی مثل من چه کاری ساخته است؟ او در بحبوحه جوانی است و به کسی نیازی ندارد. باید دست کم بیست و پنج ساله باشد.

یکی از دبیران خرناسه می‌کشید. کاسه صبرم لبریز شد و آرزوی خانه نبرزن را کردم. فردا دیگر آن خانه چوبین خالی می‌شود و از یاد می‌رود. تا سال دیگر، می‌پوسد و جزو چوب‌های جنگل می‌شود. همین طور با ورود در این سرزمین بیگانه، آنچه خوی ایرانی در من است می‌پوسد و از بین می‌رود. و در میان این قشون بربر فقط یک نوکر خواهم بود.

به یاد آوردم که نبرزن، در گرمی شعله چراغ و نشئه شراب می‌گفت: «آدم به مردی مثل اسکندر چه می‌تواند هدیه بدهد؟ فقط یک هدیه واقعی است که مدت‌هاست بدان احتیاج دارد بی‌این‌که از آن آگاهی داشته باشد.»

خوب، او با این حرف مرا فریب داده بود، همچنان که داریوش را فریفته بود. می‌بایست این را قبلاً حدس می‌زدم. با این همه مرا بدین جا آورد تا مساعدت اسکندر را نسبت به خود جلب کند. او هرگز وعده دیگری به من نداده بود جز این‌که مرا به خدمت اسکندر بگمارد. با خود اندیشیدم که در باره نبرزن بی‌انصافی می‌کنم. او باید این کار را از روی بی‌اطلاعی کرده باشد. خیال کرده که اسکندر به من نیازمند است. در صورتی که او به امثال من نیازی ندارد.

بر اثر دردسر زیاد و اندیشه بسیار، چنان خسته شده بودم که زود به خواب رفتم.

فصل یازدهم

تا وقتی که شخص جوان است، روشنائی بامداد برایش درخشش دیگری دارد. در ردیف دیرک‌هایی که اسبان را بدان‌ها می‌بندند، از اسب من (که او را شیر نامیده بودم)، خوب نگهداری می‌کردند. اغلب مهتران، اهل تراکیه^۱ بودند با قیافه‌ای که به قیافه آدمیزاد شباهت نداشت. چون با رنگ آبی چهره‌های خود را رنگ می‌کردند. با این همه، یکی از آنان مثل آدم حسابی پیش آمد و لبخندی زد و با ایما و اشاره به من فهماند که چه اسب خوبی دارم. وقتی سوار اسب شدم و به سوی رودخانه تاختم به نشاط آمدم و حس کردم که دلم زنده است. این حال تا وقتی که آن منظره وحشت‌انگیز را دیدم و منقلب شدم، ادامه داشت. به سختی می‌توانستم چنین چیزی را باور کنم.

در آب مقدس رودخانه ده دوازده جوان بودند که خود را می‌شستند و چنان شنا می‌کردند و آب به اطراف می‌پاشیدند که گفتمی از آلوده کردن

۱. تراکیه: ناحیه‌ای در شمال یونان قدیم که یک بخش آن امروز، جنوب بلغارستان را تشکیل می‌دهد. قسمت یونانی تراکیه، بلغارستان را از دریای اژه جدا می‌کند.
(اعلام فرهنگ معین)

آب، که گناه بزرگی به شمار می‌رفت، لذت می‌برند. میان ایشان یالی یا موهای زرین دیده می‌شد. این یال طلائی، اگرچه خیس و برآشفته به نظر می‌رسید، امکان نداشت که از آن کسی جز شاه باشد. آری، این اسکندر بود و تصور این‌که مرا می‌نگرد چنان وحشت زده‌ام کرد که به تاخت از آن‌جا گذشتم.

فکر کردم که عجب بربرهای وحشی بی‌تربیتی هستند. آناهیتای^۱ آب‌ها چه انتقامی از آنان خواهند گرفت! بامداد زیبایی بود، هوای تازه‌ای داشت ولی رو به گرمی می‌رفت. به راستی من با ترک ایرانیان و پیوستن بدین گروه تمام عوامل تمدن را پشت‌سر گذاشته بودم. ولی دیگر چه فرقی می‌کرد؟ گذشته، دیگر گذشته بود و چاره‌ای نداشتم جز این‌که با آن وضع بسازم. میان کسانی که برای شست و شوی خود راه بهتری نمی‌دانند، می‌بایست برهنه شد و در آب غوطه زد. این هم نوعی لذت است.

رودخانه از جلوی اردوگاه می‌گذشت و من می‌دیدم که آنان هر اهانتی را نسبت به الهه رودخانه روا می‌دارند. نه تنها تن خود را در آب می‌شستند، بلکه ظروف کثیفشان را هم در آب فرو برده و پاک می‌کردند و اسب‌های خود را نیز از رودخانه آب می‌دادند. همه انزجار و نفرتی که از آنان داشتم، دوباره در درونم زنده شد. تازه فهمیدم که چرا برای توالت و شست و شوی خود ظرفی پیدا نمی‌کردم تا آب از رودخانه بردارم.

بدتر از همه این بود که رعایت عفت را نمی‌کردند و شرمگاه خود را نمی‌پوشاندند. این اگرچه برای اعضاء خانواده خود آنان، همچنین برای رهگذران، زننده جلوه می‌کرد، در نظر خودشان امری عادی بود. با این

۱. آناهیتا یا ناهید یکی از ایزدان زرتشتی است که پشت پنجم به نام اوست. آناهیتا یا ناهید ایزد آب است و در اوستا به صورت دوشیزه‌ای زیبا، بلندبالا و خوش‌بیکر توصیف شده است. (اعلام فرهنگ معین)

همه برخی از افسران جوان و جمعی دیگر از مردان بی‌نزاکت، می‌کوشیدند که به عضو تناسلی من نگاهمی‌بیندازند. میان ایرانیان، هر پسری هنوز به شش سالگی نرسیده، حس کنجکاری خود را در باره وضع خواجهگان افتاح کرده است. ولی در این‌جا همه تصور می‌کردند عورت امثال ما را طوری بریده‌اند که به صورت عورت زنان درآمده است.

عده‌ای برای این موضوع شرط بسته بودند. تا چند روز برای این‌که در معرض دید این و آن قرار نگیرم، پیش از آن‌که احتیاج به قضای حاجت گریبانگیرم شود، ناچار بودم که به میان بیشه‌ها بروم.

دیگر چیزی در باره وظایف خود نشنیده بودم و از حضور در سر میز شام شاه ترس داشتم. اما اسکندر به جای اخراج من، به من نوعی ترفیع داد. در طی روز عده‌ای از اشراف پارسی برای تسلیم و سوگند وفاداری به حضور وی رسیده بودند. فقط نیرزن - قاتل داریوش - مورد عفو قرار گرفته و اجازه مرخصی یافته بود و از دیگران تنها به عنوان مهمانان افتخاری پذیرایی می‌شد. بارها وقتی غذای نسبتاً خوب پیش اسکندر می‌گذاشتند، به سفره‌چی اشاره می‌کرد که قسمتی از آن خوراک را برای دو سه تن از مهمانان کنار بگذارد؛ و به من گفت: «برو به فلان و بهمان از قول من بگو امیدوارم امروز مثل من از این غذا لذت ببرید.» مهمانان، اگرچه به غذاهای لذیذتری خوگرفته بودند، از این تعارفی که به رسم ایرانی صورت می‌گرفت، خشتود می‌شدند. تعجب می‌کردم از این‌که چگونه اسکندر آن قدر زود پارسی یاد گرفته بود.

بارها وقتی غذای لذیذی را میان مهمانان تقسیم می‌کرد، به وی هشدار می‌دادم که با این طرز تقسیم دیگر چیزی برای خودش باقی نخواهد ماند. ولی او تنها لبخندی می‌زد و از هر غذایی که دیگران داشتند، می‌خورد. هر کسی ناچار بود اقرار کند که او مردی گشاده‌رو، و حتی در نظر ایرانیان خوش‌سیماست.

هرگز نگذاشت که من چیزی حمل کنم. ماجرای شب گذشته را به یاد می آورد و می کوشید که غرور جریحه دار شده مرا التیام بخشد. او نسبت به کسانی که در یک سرزمین وحشی و بربر به بار آمده بودند، به نظر می رسید که نزاکت طبیعی زیادی دارد. ولی کسی نمی توانست در باره سایر افراد مقدونی او بدین گونه داوری کند. دوستانش از وی پیروی می کردند. هفتیون دقیقه ای از او غافل نمی شد. ولی بعضی (بیشتر، کسانی که از ریش تراشی خودداری می کردند) پیدا بود که راجع به همخوراکی وی با پارسیان چه فکر می کردند. در هر جا که اختلاف رسوم دیده می شد، به خنده می افتادند یا صریح نیشی می زدند. این جا اشرافی بودند که نیاکانشان در روزگار کوروش بزرگ فرمانروایی می کرده اند. اما یقین داشتم که غربی های ناهنجار آرزو می کنند که این بزرگان را حامل ظروف آشپزخانه ببینند. بارها اسکندر بدان اشخاص بی تربیت به دیده خشم نگریسته بود. برخی متوجه نگاه او نمی شدند و برخی دیگر به روی خود نمی آوردند.

من فکر می کردم که اسکندر، خود شایسته سرزنش است چون اجازه می داد که سربازانش در حضور وی مانند سگان تعلیم نیافته ای باشند که درست پشت سر صاحبانشان حرکت نمی کنند. همه از او می ترسیدند؛ اما در جنگ، نه در سر میز شام. هم میهنان من در باره او چه فکری می کردند؟ یکی دو تن از آن ایرانیان به من نگاهی انداختند. همه نمی دانستند که من چه کسی هستم چون هرگز در مجامع رسمی همراه داریوش نبودم. ولی اسکندر، که من در نظرش به هیچ شمرده می شدم، مرا همه جا همراه می برد. البته فکر می کردم که من هم غنیمت جنگی هستم چون مانند گردونه داریوش که به جنگ اسکندر افتاده بود، من نیز پیشخدمت داریوش بودم.

در روز سوم، چارس، همه کاره اسکندر، یک پیام کتبی به دست من

داد که شاه را پیدا کنم و پیام را بدو بدهم. گفت: «اسکندر در حیاط رقص است.»

برای یافتن این مکان تحقیق کردم و به یک چار دیواری رسیدم که میان دیوارهایی از کرباس احاطه شده بود. از درون آن بانگ قیل و قال و صدای پای کوبی به گوشم رسید. مدخل آن باز بود؛ نه در داشت، نه نگهبان. وارد شدم، ولی هنوز چند قدم پیش ترفته، توقف کردم و بر جای خود یخ زدم. هشت یا ده نفر جوان دور محوطه می دویدند و سرپا عربان بودند.

هرگز باورم نمی شد. تنها مردان بالغی که من بدین وضع دیده بودم، بردگانی بودند که می خواستند آنان را نیز با من بفروشتند. همچنین گناهکارانی که آنان را کاملاً برهنه اعدام می کردند تا به علت جرمی که مرتکب شده بودند، در واپسین دم عمر این ننگ و رسوایی را نیز تحمل کنند. واقعاً من در میان چه نوع مردمی آمده بودم؟ می خواستم برگردم و بگریزم که مردی پشمالود پیش آمد و از من پرسید که چه می خواهم. چشم از دیدن او برگرداندم و گفتم که گویا اشتباهاً بدان جا آمده ام چون مرا چارس به نزد شاه فرستاده است.

گفت: «بله. او این جاست.» آن گاه چند گام به عقب جست و گفت: «اسکندر، این پسر پیغامی از چارس آورده است.» لحظه ای بعد، شاه، برهنه مانند دیگران در پیش روی من ایستاده بود.

چنان بی شرم به نظر می رسید که آدم خیال می کرد در عمرش هرگز نه لباس پوشیده، نه احساس می کند که نیاز به پوشاک دارد. چشم را پایین انداختم. چنان یکه خورده بودم که نمی توانستم حرف بزنم. آخر اسکندر گفت: «خوب، چه پیغامی آورده ای؟»

در حالی که آشفتگی من به حد کمال رسیده بود، از او پوزش خواستم و یادداشت را به دستش دادم. گرفت و خواند. نخستین مرد پشمالودی که پیش آمد، عرق بدنش بویی قوی مثل عرق اسب می داد؛ ولی بوی تن

اسکندر همانند بوی بدن کسی بود که تازه از گرمابه بیرون آمده است؛ اگرچه در اثر ورزش زیاد بدنش گرم و صورتش برافروخته شده بود. در باره او می‌گفتند که حرارت طبیعت او رطوبت بدنش را از میان می‌برد. اما در آن هنگام تنها به این می‌اندیشیدم که نشانه شرم و خجلت خود را پنهان کنم.

گفت: «به چارس بگو»، و درنگ کرد. حس کردم که به من می‌نگرد. باز گفت: «نه، به او بگو که من چند دقیقه دیگر به دنبالش خواهم فرستاد.» هنوز آنقدر به من اعتماد نداشت که ساده‌ترین پیغام را به وسیله من بفرستد، علتش هم معلوم بود. بعد گفت: «همین، دیگر کاری ندارم.» می‌خواستم برگردم که باز گفت: «باگواس»، در حالی که سر به زیر انداخته بودم و به پاهای خود می‌نگریستم، جواب دادم: «بله، قربان!» گفت: «سرت را بلند کن؛ بالا را نگاه کن، به زودی به همه این چیزها عادت خواهی کرد. ورزش که لباس نمی‌خواهد!»

گیج و حیرت‌زده به راه افتادم. با این‌که یونانیان به بی‌شرمی و بی‌پروایی معروف بودند، هرگز گمان نمی‌بردم که شاه خود را تا آن اندازه پست کند. ما ایرانیان، حتی هنگامی که در اتاق خود تنها بودیم و می‌خواستیم لباسمان را عوض کنیم، تا در را درست نمی‌بستیم و یقین نمی‌کردیم که کسی نمی‌تواند وارد شود، بدان گونه، برهنه نمی‌شدیم. فکر می‌کردم حتی زنی هرزه هم حاضر نیست به میل خود در برابر دیدگان همه آن‌طور ظاهر شود مگر این‌که پادشاه، یا فرمان پادشاه به زور او را بدین کار وادارد. آیا اسکندر ابداً جلال و عظمت خود را حس نمی‌کرد؟

دیری نگذشت که اردوی ما به راه افتاد. سرعت عمل سربازان، مرا به حیرت می‌انداخت. همین که صدای شیپورها بلند شد، به نظر می‌رسید که هر کسی، بی‌این‌که دستوری از کسی بگیرد، به وظیفه خود آشناست. من آخرین کسی بودم که بر اسبم سوار شدم و متصدی اسبان چند متلک

زنده بارم کرد. وقتی به سوی جادر خود تاختم دیدم جادر برچیده شده و اثاث من به جای خود مانده است. یک ساعت پیش از آن‌که داریوش تازه می‌خواست از خواب بیدار شود، ما در راه بودیم و تند حرکت می‌کردیم. نگاه کردم که ببینم اسکندر در کجای صفوف قرار می‌گیرد. نشانه‌ای از او نبود. در این باره از دقت‌داری که با من همگامی می‌کرد، پرسیدم. با انگشت نقطه‌ای را نشانم داد. گردونه‌ای را از دور دیدم که با سرعتی متوسط پیش می‌رفت. مردی از آن بیرون می‌پرد و به دنبال گردونه می‌دوید و هر جا که دلش می‌خواست، باز در گردونه می‌جهید. گردونه، همچنان به راه خود ادامه می‌داد و نمی‌ایستاد تا او را سوار کند. مرد در کنار گردونه دوان بود، و همچنان که گفتم، گاهی در گردونه می‌جست. پرسیدم: «آن مرد چرا این کار را می‌کند؟ آیا این نوعی مجازات است؟» سر خود را برگرداند و خندید و گفت: «خواست کجاست؟ آن مرد اسکندر است. ورزش می‌کند. از اتلاف وقت خوشش نمی‌آید. هر جا که یک نخجیرگاه خوب گیر بیاورد، به شکار می‌پردازد.»

بی‌اختیار آن تخت‌روان سلطنتی سایبان‌دار، و آن مغان و قربانگاه‌های سفری ایشان و کاروان زنان و خواجهگان حرمسرا و باروتنه ایشان را، که بیش از یک فرسنگ طول داشت، به خاطر آوردم؛ و به نظرم رسید که زندگی تازه، اصلاً زندگی دیگری است.

ما به سوی شمال شرقی ایران، طرف مازندران، روانه بودیم. در منزل بعدی که اردو زدیم، ارته‌باز به قصد تسلیم آمد.

او پس از راهپیمایی طولانی خویش اندکی استراحت کرده و پسرانش را هم با خود آورده بود. گذشته از پسران بزرگ، ۹ فرزند جوان خوبروی نیز همراه داشت که من هرگز ایشان را ندیده بودم. او باید آنان را بین هفتاد تا هشتاد سالگی به وجود آورده باشد.

اسکندر در بیرون سراپرده خود با وی روبه‌رو شد. پیش آمد و دو

دست او را گرفت و گونه خویش را جلو برد تا ارته‌باذ آن را ببوسد. سپس مانند فرزندی که پدر خویش را در بغل گیرد، او را در آغوش کشید.

ارته‌باذ که چند سال در یونان به حال تبعید زندگی کرده بود، طبیعتاً یونانی می‌دانست و خوب حرف می‌زد. در سر میز شام اسکندر او را دست راست خود نشانید. من که در کنار صندلی او بودم، می‌شنیدم که با پیرمرد می‌خندد و شیطنت‌های دوره کودکی خود را باز می‌گوید؛ و حکایت‌های ایرانی را که در خردسالی روی زانوی وی نشسته و از زبان وی شنیده بود، به یاد می‌آورد؛ ارته‌باذ به او گفت: «اوه، سرورم، حتی در آن زمان از من می‌پرسیدید که شاه اوخوس در جنگ چه حربه‌ای به کار می‌برد؟» اسکندر لبخند زد و از بشقاب خویش به او گوشت تعارف کرد و در یک ظرف با وی هم غذا شد. حتی گستاخ‌ترین مقدونیان در این هنگام خاموش شده و آرامش را حفظ کرده بودند.

دیری نگذشت که مأموری از سوی سربازان مزدور یونانی مقیم ایران برای بحث در باره شرایط تسلیم بدان جا آمد.

من از حضور ارته‌باذ در آن جا شادمان شدم چون می‌دانستم که راجع به سربازان یونانی با اسکندر حرف خواهد زد. در واقع نیز همین کار را کرد. ولی اسکندر، که جنگ یونانی با یونانی را کار شایسته‌ای نمی‌دانست، پیام داد که یا بیایند و شرایط خدمت را بپذیرند یا پی کار خود بروند.

بیشترشان دو روز بعد به حضور اسکندر رسیدند. عده‌ای از ایشان رهسپار سواحل بحر خزر شده بودند تا در جاهای دیگر بخت خود را بیازمایند. یک آتنی که به دشمنی مقدونیان در یونان شهرت داشت، خود را کشته بود. بقیه، انضباط کامل داشتند، اگرچه ضعیف بودند. من نمی‌توانستم نزدیک بروم ولی فکر می‌کردم که شاید دورسکوس را در میانشان بینم، و اگر محکوم به اعدام شد به گونه‌ای در نجاتش بکوشم.

ولی انتقام اسکندر، تنها این بود که با رد پیشنهادشان، آنان را ترساند. پاترون و افسران و سربازان قدیمی وی را که پیش از اعلان جنگ اسکندر به داریوش با ایران پیمان خدمت بسته و ناچار بودند که به پیمان خود وفا کنند با امان‌نامه به یونان فرستاد. ولی افرادی مانند دورسکوس را که پس از جنگ اسکندر با داریوش به خدمت در قشون ایران پیوسته بودند، مورد مواخذه قرار داد و آنان را درخور آزادی ندانست. فقط با همان حقوقی که از ارتش ایران می‌گرفتند، اجیرشان کرد. (حقوق سربازان خود او بیش‌تر بود.) آنان مستقیماً به اردوگاه خویش رفتند و من فرصت ملاقات دورسکوس را نیافتم.

اندکی پس از روشن شدن تکلیف سربازان مزدور اسکندر برای نبرد با مردها^۱ حرکت کرد.

مردها در غرب آن رشته جبال، میان جنگل انبوه کوهستانی به سر می‌بردند و هیچ مأموری برای تسلیم و اطاعت به خدمت اسکندر نفرستاده بودند. در درنده‌خویی شهرت داشتند ولی چون دارای املاک و اموال قابل توجهی نبودند که بتوان باج و خراج بر آنها بست، مدت‌ها شاهان ایران، ایشان را به حال خود گذاشته بودند. آنان راهزنان معروفی نیز به شمار می‌رفتند. اسکندر نمی‌خواست از طرفی آنان را مسلح در پشت سر خود بگذارد، و از طرف دیگر، بگویند که اسکندر حریفشان نشد.

برای این پیکار، بسیار سبک سفر کرد؛ تنها عده‌ای از لشکریان زبده را با خود برد تا ناگهان کارشان را بسازد. من که در اردو مانده بودم، کوشیدم تا وضع خویش را روشن کنم. در این امر غیبت محافظان اسکندر برایم کمک بزرگی محسوب می‌شد چون این جوانان که سلاحدار و نگهبان

۱. به روایت کنت کورسه: مردها مردمی بودند که در همسایگی گرگان می‌زیستند. (تاریخ ایران باستان ص ۱۶۴۶)

اسکندر بودند، خیال می کردند من وضع خود را به میل خود برگزیده‌ام و در باره من تنفر و تحقیری توأم با رشک و حسد احساس می کردند؛ ولی بدین حال اقرار نمی نمودند. می توانستند وظایف خویش را از راهی ساده و گستاخانه انجام دهند. اما با آداب و رسومی که تعلیم و تربیت من به من آموخته بود، آشنایی نداشتند. رفتار نزاکت‌آمیز مرا بربری و قلابی می شمردند و می سوختند از این که چرا اسکندر این طرز رفتار را پسندیده و مرا برای خوشآمدگویی به مهمانان افتخاری خویش برگزیده است. آنان همیشه در غیاب اسکندر مرا می آزرند.

چون جز من کس دیگری در دستگاه اسکندر نبود که آداب و رسوم ایرانی داشته باشد، چارس که نسبت به من مهر می ورزید، همیشه با من در این باره مشورت می کرد. من فرصتی برای سوارکاری داشتم اگرچه دشت مرطوب و محدود بود. اسب بسیار خوب من هم رشک محافظان را برمی انگیخت. فکر می کردند که این اسب راهوار و بادپا باید از من گرفته شود. آنان خود، اسبان معمولی لشکری داشتند که متصدی امور اسبان در اختیارشان گذاشته بود.

پادشاه پانزده روزه برگشت. مردها را تا بلندترین نقاط کوهستان دنبال کرده بود. آنان گمان می کردند که پس از پناه بردن به کوه‌ها اسکندر از تعقیبشان چشم خواهد پوشید؛ ولی وقتی دیدند که او دست بردار نیست، تسلیم شدند و او را پادشاه و فرمانروای خود شناختند.

آن شب در سر میز شام شنیدم که اسکندر به برادر خود، بطلمیوس، می گوید، «فردا او خواهد آمد.» بطلمیوس، برادر ناتنی اسکندر بود. اسکندر چنان با شادی و خوشحالی می گفت: «او فردا خواهد آمد.» که من گمان بردم منظورش هفستیون است. اما او همان وقت در سر میز حضور داشت.

بامداد روز بعد، انتظاری هیجان‌انگیز در اردوگاه حکمفرما بود. من به

جمعیتی که نزدیک سرپرده شاه بود پیوستم. اگرچه با سردرد شدیدی از خواب برخاسته بودم، وقتی دیدم مقدونی پیری که در کنارم ایستاده با خوشرویی به من می‌نگرد، از او علت آن اجتماع را پرسیدم. لیخندزان پاسخ داد: «بوسفال^۱، مردها او را باز می‌آورند.»

«بوسفال؟» این واژه به معنی «گاوسر» بود؛ نامی شگفت‌انگیز! پرسیدم: «فرمایید بینم این بوسفال کیست.»
«مگر تا به حال نام گاوسر را نشنیده‌ای؟ عجب!... بوسفال اسب اسکندر است.»

به خاطر آوردم که چگونه هر حاکمی اسب‌های عالی و در نوع خود بی‌مانند به اسکندر اهدا می‌کرد و اسکندر آنها را به چیزی نمی‌شمرد. پرسیدم: «چرا مردها این اسب را می‌آورند؟» جواب داد: «زیرا این اسب را دزدیده بودند.»

گفتم: «شاه چه خوشبخت است که به این زودی توانسته اسب خود را از آن اسب دزدان بازیس بگیرد.»

پیرمرد به آرامی گفت: «ناچار بودند که زود پس بدهند زیرا اسکندر برای آنان پیام فرستاده بود که اگر اسب را بازیس نفرستند، سراسر آن جنگل را به آتش خواهد کشید و تمامشان را از دم شمشیر خواهد گذراند.»

مهربانی اسکندر را در حق ارته‌باد، و عفو و بخشش او را در باره یونانیان به خاطر آوردم و فریاد زدم: «برای یک اسب؟ گمان نمی‌کنم او به راستی برای یک اسب چنان بی‌رحمی و ستمی روا دارد.»

پیرمرد گفت: «برای بوسفال؟ برای گاوسر؟ او، بله، فکر می‌کنم برای این اسب دست به هر کاری می‌زد. البته نه یکباره، بلکه این تهدیدات را

آغاز می‌کرد و خرده‌خرده پیش می‌رفت تا وقتی که عرصه به آنان تنگ شود و اسب را باز آورند.»

پادشاه از سرپرده خویس بیرون آمده و مثل همان وقت که می‌خواست به ارته‌باذ خوشآمد بگوید، در جلوی خیمه ایستاده بود. هفستیون و بطلمیوس نیز در کنارش حضور داشتند. بطلمیوس جنگاوری بود که چهره استخوانی و بینی شکسته‌ای داشت. ده سال نیز از اسکندر بزرگ‌تر بود. اغلب شاهان ایرانی، همین که بر تخت سلطنت می‌نشستند، چنین اشخاصی را از میان برمی‌داشتند ولی آن دو تن مانند دو دوست مهربان بودند. با صدای شیپورهایی که هر دم نزدیک‌تر به گوش می‌رسید، هر سه لیخنه زدند.

نخست مردسته مردها در لباسی کهنه، که گویا در روزگار اردشیر دوم دزدیده بود، وارد شد. به دنبال خود یک قطار اسب می‌کشید. فوراً متوجه شدم که هیچ اسب نسایی در میان آنها نیست؛ ولی البته قد و اندازه اسب دلیل خوبی او نمی‌شود.

از پشت جمعیت گردن کشیدم تا آن اسب، آن گوهر بی‌مانند و آتشین‌دم و بادپا را که به اندازه از میان بردن یک ناحیه و تمام مردم آن ارزش داشت، ببینم. این باید آن چنان اسبی باشد که حتی شاهی که آن همه اسب داشت، تاب دوری او را نیاورد. داریوش همیشه بهترین اسب را سوار می‌شد و زود هم به نقص هر اسبی پی می‌برد؛ اما این رئیس اصطبل‌ها بود که می‌دانست هر بار کدام اسب را باید در اختیار شاه بگذارد.

دسته اسبان نزدیک شدند. مردها به نشانه پشیمانی، همه اسب‌ها را با زیب و زیورهای عامیانه و بربری آراسته بودند، روی پیشانی آنها نیز تورهایی انداخته بودند که از پشم سرخ بافته شده بود و از مهره‌ها و پولک‌ها می‌درخشید. نمی‌دانم به چه علت یک اسب پیر سیاه رنگ را که

آهسته گام برمی‌داشت و خسته به نظر می‌رسید، از همه آراسته‌تر و زرق و برق‌دارتر ساخته بودند. شاه چند قدم پیش رفت.

حیوان سالخورده سر خود را بالا انداخت و بلند شیهه کشید. از وضعیت معلوم می‌شد که زمانی اسب خوبی بوده است. بطلمیوس ناگهان مانند پسری تازه جوان پیش دوید و دهته اسب را از دست مردها گرفت و او را رها ساخت. اسب ناگهان به سرعت خود افزود مثل این که نیروی تازه‌ای یافته بود. در حالی که زیورهای او جلنگ‌جلنگ صدا می‌دادند، راست پیش اسکندر رفت و پوزه خود را بر شانه او مالید.

اسکندر بینی وی را یکی دوبار نوازش کرد. در تمام آن مدت ایستاده بود و سببی به دست داشت. سبب را به اسب خوراند. بعد، برگشت و چهره خویس را برگردن اسب فشرد. در این حال او را دیدم که گریه می‌کرد.

به نظر می‌رسید که در این هنگام هیچ چیزی نمی‌تواند بیش از آن منظره مرا به حیرت اندازد. به سربازان نگریستم که بینم ایشان آن وضع را چگونه تلقی خواهند کرد. در کنار من دو نفر مقدونی میانسال چشمک می‌زدند و بینی خود را پاک می‌کردند.

اسب پوزه خویس را به گوش اسکندر کشیده بود؛ مثل این که می‌خواست چیزی در گوشش بگوید. ناگهان دو دست را خم کرد و به خاک رفت و نشست، مانند کسی که کاری را انجام داده و انتظار پاداش دارد.

اسکندر، با گونه‌هایی که هنوز تر بود، گفت: «او خیلی گردن کلفت است. یقین دارم تحمل خواهد کرد. هرگز نمی‌گذارم که او بی‌من بماند.» آن‌گاه روی زین اسب نشست. اسب به چابکی برخاست و با سوار خود به سوی اصطبل یورتمه رفت. سربازان فریاد شادی برآوردند و تحسین کردند. اسکندر، روی اسب، سر برگرداند و برای ایشان دست تکان داد.

پیرمردی که در کنارم ایستاده بود، برگشت و لبخندی زد. گفتم: «آقا، من نمی فهمم. اسبی که از بیست سال پیش تر دارد، چگونه است که این قدر خوب به نظر می رسد؟»

گفت: «اوه، بله، از بیست سال پیش تر دارد. بیست و پنج ساله است. یک سال از اسکندر بزرگ تر است. سیزده ساله بود که می خواستند او را به قلیپ، پسر اسکندر، بفروشد. در راه با او بد رفتاری کرده و او را رم داده بودند به حدی که دیگر نمی گذاشت کسی به وی نزدیک شود. از این رو، شاه قلیپ، از هیچ چیز این اسب خوشش نمی آمد. این اسکندر بود که فریاد زد بهترین اسب را می خواهند دور بیندازند. پدرش که دید او بیش از اندازه گستاخی به خرج می دهد، اجازه داد که اسب را بیازماید. خیال می کرد که اسب به فرزند گستاخ وی درس عبرتی خواهد داد. ولی اسب سرکش، برعکس، همین که دست نوازش اسکندر را بر گردن خویش احساس کرد، به وی اعتماد نمود و رام شد. آری، این نخستین بار بود که او کاری کرد که پدرش نتوانست بکند. اسکندر نخستین حکم فرماندهی خود را نیز در شانزده سالگی گرفت؛ پیش از آن هم جزو جنگاوران و سلحشوران بود. از روزی که دست بر گردن گاوسر گذاشت همیشه او را سوار می شد؛ حتی در نبرد گوگمل برای حمله از این اسب استفاده کرد، گرچه اندکی بعد اسب دیگری جانشین بوسفال ساخت و ناچار شد که پی در پی اسب عوض کند. آری، گاوسر در آخرین نبرد اسکندر نیز شرکت کرده و همچنان که می بینی، هنوز در نزد او محبوب است.»

گفتم: «در میان شاهان این از نوادر است.»

گفت: «او در موارد دیگر هم همین طور است. من وقتی می بینم که زندگی خود را برای من به خطر انداخته، شک ندارم که مرا هم به اندازه همان اسب دوست می دارد، اگرچه من امروز بیش تر از آن اسب

سالخورده برایش سودمند نیستم. یک بار من برای او داستان هایی از قهرمانان حکایت کردم. اکنون، او خود بهتر از آن قهرمانان عمل می کند. وقتی آموزگار خصوصی وی نسبت به وی خشونت نشان داد و من میانجیگری کردم و نگذاشتم او را تنبیه کند، با این که در آن زمان طفل خردسالی بیش نبود، هرگز محبت مرا فراموش نمی کند. در تپه های پشت شهر تیر، شب را تقریباً تنها با من صبح کرد چون من از شدت راهپیمایی از پا افتاده بودم و او نمی خواست مرا در راه تنها بگذارد یا در اختیار دیگران قرار دهد. البته تقصیر خودم بود که می خواستم به راه ادامه دهم. در زمستان سرد میان صخره ها خوابیده بودیم، باد سختی هم می وزید و آتش دیده بانی دشمن بسیار نزدیک بود. او دست به سر و تن من می کشید و سرمای بدن مرا حس کرد و گفت: «فوئینیکس، تو داری یخ می زنی. این طور نمی شود. همین جا صبر کن.» مثل برق پرید و دور شد. چند دقیقه بعد، مانند دونده ای مشعل به دست، با یک نیمسوز شعله ور برگشت. یکه و تنها، فقط با شمشیری که همراه داشت دیده بانان دشمن را به مرگ تهدید کرده و یک نیمسوز فروزان گرفته بود. با آن نیمسوز آتش های دیگری برافروختیم، و دیده بانان که چنین دیدند، هراسان گریختند و هرگز برنگشتند که ببینند تعداد نفرات او چقدر است. به هر حال جا را خالی کردند و ما گرداگرد آتش آنان شب گرمی گذرانیدیم.»

از آن پیر مرد، که ظاهراً به حرف آمده بود و علاقه به صحبت داشت، دلم می خواست حرف های بیش تری بشنوم، ولی درست در همان وقت حس کردم که بیمارم و ناچار بودم که به گوشه ای بروم و استقراغ کنم. سرم می سوخت؛ تنم می لرزید. به چارس گفتم که تب دارم و او مرا به چادر بیمارستان فرستاد.

این خیمه پر از زخمیان جنگ مردها بود. پزشک مرا در گوشه‌ای خواباند و توصیه کرد که میان دیگران نگردم چون ممکن بود بیماری من واگیر داشته باشد. این بیماری کمکی به من کرد و آن آشنایی با خصوصیات مقدونیان بود که دلم می‌خواست هرچه زودتر به این آشنایی نایل شوم.

ناتوان، مانند یک کودک، افتاده بودم و از شکم‌روی رنج می‌بردم. در آن حال به سربازان گوش می‌دادم که راجع به پیکار با دشمن و تجاوز به زنان اسیر لاف می‌زدند یا درباره اسکندر داد سخن می‌دادند. می‌گفتند: «افراد دشمن بر سرمان از بالا سنگ می‌ریختند. تخته سنگ‌هایی که اگر بر سر کسی فرود می‌آمد، امکان داشت که سپرش را بشکند و بازویش را خرد کند. اسکندر از میان آن سنگباران، غلطان خود را به ما رساند و گفت: «خوب، جوانان، چرا معطل هستیم؟ معطلیم تا آن قدر سنگ بیندازند که با آنها یک آغل گوسفند بسازیم؟ معطل نشوید. از این طرف به دنبال من بیاید.» مثل گربه‌ای که از درخت بالا رود، از دره بالا رفت. ما هم چهار دست و پا در پی او پیش می‌رفتیم. از آن راه کنارگذر دیگر نمی‌توانستند ما را هدف قرار دهند. سرانجام از پهلوی آنان سر درآوردیم و غافلگیرشان کردیم. برخی از آنان برای این‌که به چنگ ما نیفتند خود را از بالای پرتگاه به پایین انداختند ولی ما بقیه دست یافتیم.»

میان بیمارانی تنی چند بودند که شدت درد ایشان را خاموش نگه می‌داشت. بیماری، نزدیک من، از پیکانی که به شانه‌اش فرورفته بود، عذاب می‌کشید. در میدان نبرد شانه او را شکافته ولی نتوانسته بودند سر تیر را بیرون بکشند. جراح او چرک می‌کرد و آن روز قرار بود که زخم را معاینه کنند. پیش از آن‌که جراح با وسایل و نوکر خود به بالین او بیاید، خاموش بود و یک کلمه حرف نمی‌زد. دیگران به شادمانی، با لحنی عامیانه به پزشک خوشآمد گفتند؛ ولی چیزی نگذشت که آنان نیز

خاموش شدند.

او عمل جراحی را نخست خوب تحمل کرد؛ ولی زود به ناله پرداخت و سپس فریادش بلند شد. دیری نگذشت که شروع به تلاش و تقلا کرد؛ اما نوکر پزشک ناچار بود که او را محکم بر جای خود نگه دارد. درست در این هنگام سایه‌ای از آستان در گذشت. در پی آن مردی وارد شد و در کنار بستر بیمار زانو زد. بیمار ناگهان خاموش ماند. تنها صدای نفس او بود که از میان دو دندان‌ش احساس می‌شد. تازه وارد به او گفت: «استراتون! مقاومت داشته باش تا عمل زودتر انجام شود. مقاومت داشته باش!» این صدا را می‌شناختم، صدای اسکندر بود.

اسکندر در کنار تخت ماند و جای نوکر پزشک را گرفت. بیمار، دیگر فریاد نزد؛ اگرچه میل جراحی در عمق زخم او فرورفته بود. پیکان سرانجام بیرون آمد و مرد، پیروزمندانه نفس راحتی کشید. اسکندر سر تیر را نشان داد و گفت: «بین چه چیز در شانه‌ات فرورفته بود. هیچ کس نمی‌توانست مثل تو این عمل را تحمل کند.» مرد زخمی گفت: «ولی، اسکندر، ما یک نفر را دیده‌ایم که تحملش بیش از این هاست.» در این وقت زمزمه‌های اطرافیان که مبتنی بر تصدیق حرف او بود به گوش رسید. اسکندر بر شانه بیمار که از درد رهایی یافته بود دست گذاشت و برخاست. نیمتنه سپید و نو او آلوده به چرک و خون شده بود. من فکر کردم که او فوراً برای تعویض لباس خود خواهد رفت؛ ولی او به جراح که سرگرم بستن زخم مرد بود، گفت: «به خاطر من ناراحت نشو و مشغول کار خود باش.» سگ شکاری بلند قدی که در مدخل خیمه خاموش نشسته بود، برخاست و پیش آمد و سر در پای اسکندر نهاد. اسکندر پیرامون خود را نگرست تا نگاهش به گوشه‌ای افتاد که من بودم. به بالای بازویش

لکه‌های سرخی دیدم که اثر انگشت بود و فهمیدم که مردک زخمی از شدت درد با پنجه‌های خود بازوی او را سخت فشرده است.

یک چارپایه معمولی چوبین بود که زخم بند روی آن می‌تسست و زخم مجروحان را می‌بست. اسکندر با دست خود چارپایه را برداشت و به سوی من آمد تا در کنارم بنشیند. سگی که به دنبالش بود پوزه خود را پیش آورد و مرا بو کرد. اسکندر بدو گفت: «پریتاس^۱، آرام بگیر، بنشین.» بعد، رو به من کرد و گفت: «امیدوارم سگ در ایران نجس نباشد. آخر سگ در میان یهودیان مایه آلودگی شمرده می‌شود.»

من که می‌کوشیدم همه این رویدادها را باور کنم، گفتم: «نه، سرورم، ما در ایران برای سگان تربیت شده ارزش قائلیم و می‌گوییم سگان دو صفت برجسته دارند: نه بی‌وفایی نشان می‌دهند و نه دروغ می‌گویند!»

«حرف خوبی است! پریتاس، می‌شنوی؟ ولی، پسر جان، حال تو چطور است؟ از رنگت پیدا است که بی‌حال شده‌ای. شاید آب آلوده آشامیده‌ای؟»

«نمی‌دانم، سرور من.»

«همیشه راجع به خوبی و بدی آب تحقیق کن، به هر آبی لب نزن. اگر آب خوب پیدا نکردی، شراب بخوری بهتر است. مخصوصاً در بیابان‌ها که هم تشنگی زیاد است و هم آب راکد و فاسد. در این قبیل موارد بدترین نوشیدنی آب و بهترین آشامیدنی شراب است. من هم یک بار به درد تو گرفتار شده‌ام؛ بیمارتر از یک سگ؛ بعد هم به اسهال افتادم. تو هم همین طوری. از چشمانت که گود افتاده پیدا است. امروز چند بار بیرون رفته‌ای؟»

هر طور که بود ناطقه خود را باز یافتم و به حرف آمدم و حال خویش را

بیان کردم. او همیشه کاری می‌کرد که مخاطب وی به سرعت از دستپاچگی و پریشانی نجات یابد. از این رو، بی‌درنگ گفت: «ولی در این جا آب خوب زیاد داریم. شوخی نمی‌کنم. آب زیاد بتوش. اغلب هم غذاهای سبک و آبکی، مثل سوپ و آبگوشت بی‌چربی، بخور. من داروهای جوشاندنی و دم‌کردنی خیلی سراغ دارم. ولی بدبختانه هیچ جور گیاه دارویی در این جا نمی‌روید. باید بینم که بومیان در این قبیل مواقع چه دارویی به کار می‌برند.» آن‌گاه برخاست و ایستاد. سگش هم که نشسته بود، همین کار را کرد. گفت: «پسر جان، مواظب خود باش. در سر شام امشب جای خالی خواهد بود. دلم برایت تنگ خواهد شد. من باز هم بدین جا خواهم آمد. اگر خواستی بیرون بروی، فکر این و آن را نکن. در این جا از تشریفات ایرانی خبری نیست. من می‌دانم که وقتی آدم برای قدری تلخه یا کاسنی قدش از دل پیچه دو تا شده، چقدر برایش سخت است که بی‌خود معطل و سرگردان بماند.»

او با همان چارپایه چوبین به سوی تختخواب دیگری رفت و من چنان دست و پای خود را گم کرده و معذب شده بودم که تقریباً همان وقت می‌خواستم برخیزم و بیرون بروم.

پس از رفتن او آینه دستی کوچکی را که در کیف خود داشتم در آوردم و در زیر پتو بر چهره خود نگریستم. فکر کردم که به صورت وحشتناکی درآمده‌ام. به همان صورت که او یاد آور شده بود. آیا راست می‌گفت که در سر میز شام جای مرا خالی خواهد یافت و دلش برایم تنگ خواهد شد؟ نه؛ او برای هر کسی حرفی تسلی‌بخش داشت که دلش را خوش کند. به من گفت: از رنگت پیدا است که بی‌حال شده‌ای.

در این حال متوجه یک سرباز شدم که جوان و خشن و درشت استخوان بود و به من با قیافه‌ای عبوس می‌نگریست و غرولند می‌کرد. آیا او آن آینه را دیده بود؟ به او گفتم: «الطفاً به یونانی صحبت کنید. من زبان

مقدونی نمی دانم.»
«حالا شاید بفهمی که در ایسوس اسکندر راجع به بیمارستان چه فکر

می کرد.»

در جنگ ایسوس، من می بایست سیزده ساله بوده باشم. گفتم:
«ایسوس؟ من هیچ چیز در باره بیمارستان نمی دانم.»

«پس حالا برایت می گویم. وقتی که شاه ما، اسکندر، از ایسوس گذشته بود، لشکریان شما باز به ایسوس حمله بردند. اسکندر برگشت که بار دیگر با آنان بجنگد. در همان زمستان او بیماران را در چادری مثل همین چادر قرار داده بود و پادشاه ترسوی شما که عاقبت در برابر نیزه اسکندر مثل یک بز گریخت در مقابل سربازانی که از زور ضعف روی پا نمی توانستند بایستند شجاع شد و دستور داد که با شمشیر به جان آنها بیفتند. خوب، گمان می کنم که تو از این وقایع کاملاً آگاه هستی. وقتی این بدبختان را یافتیم، من در آنجا بودم. چنان بی رحمی در باره یک مشت بیمار اگر از بربرهای وحشی هم سر می زد باز حتی خیالش مرا منقلب می کرد. تنها دو بیمار از دم شمشیر جان سالم به در برده و زنده مانده بودند؛ ولی چطور! با دو دستی که از میج قطع و از ریشه سوزانده شده بود. در آن حال چشمم به چهره اسکندر افتاد. همه فکر می کردیم که او هم در نخستین فرصت همین عمل را انجام خواهد داد و ما هم او را یاری خواهیم کرد. ولی نه، او مغرورتر از آن بود که دست به چنین کاری بزند. به هر صورت خوشوقتم که حالا دیگر خشمم فرو نشسته است. تو هم می توانی با خاطری آسوده استراحت کنی و راحت کاسه آس اماجت را سربکشی.»

گفتم: «من این جریان را نمی دانستم. متأسفم.» بعد دراز افتادم و پتورا روی خود کشیدم. حرف او در گوشم صدا می کرد که گفت: «پادشاه ترسوی شما، آری، هر بار که او از برابر اسکندر گریخت با خود

می اندیشیدم که آخر من چه کسی هستم که در این باره داوری کنم؟ ولی حالا حق قضاوت دارم. آیا این بی رحمی به سبب نامردی و جبن بوده یا به علت تسلی خاطر که چنین بی پروا صورت پذیرفته است؟ هر چه بود زیاد فرق نداشت. من که از بیماری رنج می بردم، عذاب شرم و خجلت هم به دردم افزوده شد. من به وجود خود اهمیت می دادم چون شاه مرا برگزیده بود. ولی متوجه شدم که حتی این کار را هم او خود نکرده و این گزینش با نظر شخص دیگری بوده است. با این اندیشه بود که خود را مانند مرده یافتم و به دست غم سپردم.

در ضمن گریه، از زیر پتو شنیدم که یکی به دیگری می گوید: «بین چکار کرده ای؟ این بچه نیمه جان شده بود. عوض این که او را به حال بیاوری کاری کردی که به تشنج افتاده. احمق، این ها نازک نارنجی هستند؛ مثل ما سخت جان نیستند. اگر او از حرف های تو دق کند، به کیفر خواهی رسید. من با چشم نیمه بسته می توانم ببینم که اسکندر از رفتار این پسر خوشش آمده.»

دیری نگذشت که دستی سنگین شانه مرا گرفت و مرد نخستین که چنان سخنانی به من گفته بود (و گمان نمی کنم که هرگز از بستر بیماری جان به در برده باشد) تأکید کرد که حرف های او را به دل نگیرم چون گناهی متوجه من نیست. یک انجیر در دستم چپاند. هنوز آن قدر عقل داشتم که بدانم نباید آن را بخورم؛ ولی وانمود کردم که آن را خواهم خورد. تبم بالا رفت و بدنم را سوزاند تا جایی که حس کردم نزدیک است اشک های مرا هم به صورت آب جوش درآورد.

تبی بود تند ولی کوتاه. پس از این که سوار واگن ها شدیم تا به منزل بعدی برسیم، من بهبود یافتم اما بیش تر زخمیان به درد سر افتادند. مردی که پیکان در شانه اش فرورفته بود، از شدت درد در راه جان سپرد. در حال هذیان اسکندر را به یاری خود می خواند. کسی که در کنار من بود، سری

تکان داده گفت افسوس که حتی اسکندر هم نمی‌تواند بر مرگ چیره شود.

جوانان زود شفا می‌یابند. بار دیگر که اردو به حرکت درآمد، برای سواری کاملاً آمادگی داشتم.

در مدت کوتاه غیبت من دگرگونی‌هایی روی داده بود. از دسته سواران ملازم که برگزیده مقدونیان بزرگزاده به شمار می‌رفتند، بانگی به گوشم رسید که با من به پارسی گفت: «باگواس، بیا این جا، با من به یونانی حرف بزن.» برگشتم و چیزی دیدم که عقلم باور نمی‌کرد. این شاهزاده اوکساترس، برادر داریوش بود.

او، که یکی از ایرانیان خوش‌سیما محسوب می‌شد، وجودش در میان مقدونیان غریب نمی‌نمود، اگرچه بلندبالا تر و زیباتر از همه آنان به نظر می‌رسید. حضور او در میان آن افسران جوان مقدونی اتفاقی نبود. اسکندر او را در شمار محافظان خویش قرار داده بود.

در ایسوس، او و اسکندر، جلوی گردونه داریوش، با هم تن به تن جنگیده بودند. پس از سقوط شهر تیر نیز اوکساترس به سفارت از سوی داریوش پیش اسکندر رفته و با وی روبرو شده بود. خلاصه، به هم خو گرفته و یکدیگر را پسندیده بودند. در این زمان که بسوس شغل سلطنتی بر دوش داشت، اوکساترس فکر کرده بود که اگر ملازمت اسکندر را اختیار کند، بهتر از آن است که قاتل برادر خود را بر اورنگ شاهی ببیند؛ چون ضمناً با یاری اسکندر می‌توانست انتقام خون برادر را نیز بگیرد.

بی‌گمان از مرگ برادر بدبختش بسیار خشمناک و اندوهگین بود. تنها در این هنگام بود که من از همه آن سرگذشت آگاهی یافتم. نبرزن فقط آن قسمت از حقیقت امر را با من در میان گذاشته بود که خود می‌دانست. ریابتدگان داریوش، او را با نیزه‌های خود مضروب ساخته، دو برده او را کشته، اسب‌ها را نیز زخمی کرده و شاه را به دست مرگ سپرده بودند؛ اما

چون اسکندر تند در پی ایشان می‌تاخت و آنان می‌کوشیدند که بگریزند و هرچه زودتر خود را نجات دهند، به علت عجله‌ای که داشتند، توانسته بودند جنایات خود را به نحو کامل انجام دهند، در نتیجه، اسب‌های زخمی برای رسیدن به آب حرکت کرده و گاری حامل شاه را با خود کشیده بودند. شاه در آستانه مرگ، صدای نوشیدن آب اسپان را می‌شنید در حالی که تنش غرق خون، سرپایش پر از مگس و دهانش از تشنگی ترک خورده بود. سرانجام یک مقدونی فرار رسید و شگفتزده شد از این که دید اسب‌ها را عوض این که بزدند زخمی کرده‌اند. پیش رفت و صدای ناله‌ای شنید. مرد رحیم و با انصافی بود. از این رو داریوش توانست پیش از مرگ به دست وی جرعه‌ای آب بیاشامد.

اسکندر که خیلی دیر بدان جا رسید، ردای خویش را بر روی پیکر داریوش انداخت. نعش او را نخست برای ملکه مادر فرستاد تا تحت مراقبت وی باشد. بعد آن را به تخت جمشید حمل کرد تا تدفین او با تشریفات شاهانه‌ای انجام شود.

در این هنگام ناچار بودم که به آینده خود بیندیشم. اگر نمی‌خواستم که فقط یکی از پیروان اردو باشم، می‌بایست از راه‌های دیگر برای خود دست و پایی بکنم چون شاید اسکندر دیگر از وجود من سودی نمی‌برد و مرا به خدمت خویش نمی‌خواند. به خوبی حدس می‌زدم که فرجام کارم چه خواهد بود؛ از این رو در انتظار فرصت ماندم.

اسکندر، پس از ربوده شدن اسب پیرش، گاوسر، از محافظان و ملازمان خود راضی نبود. این عده، حفظ اسپان اسکندر را نیز برعهده داشتند. اسپان را به جنگل برده بودند که مردها به ایشان حمله کردند. وقتی پیش اسکندر برگشتند به او گفتند که تعداد مردها به مراتب بیش از ایشان بود و بدین جهت از عهده آنان برنیامدند. ولی اسکندر، که زبان اهل تراکیه را می‌دانست، از مهتران پرسش‌هایی کرد و به حقیقت امر پی برد.

بدین ترتیب ملازمان مشتشان باز شده بود و دیگر پیش اسکندر حنای ایشان رنگ نداشت. اسکندر از اسب خود، بوسفال یا گاوسر، به اندازه یک کودک محبوب نگهداری می کرد. هر روز اسب را بیرون می برد و می گرداند تا حیوان پیر از دوری وی اندوهگین نشود. بی شک پایان عمر حیوان را در نظر مجسم کرده بود که مانند یک چارپای بارکش نیمه جان فرسوده از زحمت، و زخمی از فشار پالاهانگ و مالبنده، روزگار خود را به پایان می رساند.

جوانان ملازم، اگرچه تباری والا داشتند، چون جای جوانان بزرگ تر و کارکشته را گرفته بودند، در دستگاه اسکندر، تازه کار و بی هنر محسوب می شدند و برای او مزاحمت فراهم می آوردند. او نخست در دسرشان را تحمل می کرد ولی دیگر از تحملش کاسته شده بود. آنان نیز از فرط جهل نمی دانستند که چگونه با ناخرسندی اسکندر بسازند. برخی از آنان ترشرو، و برخی دیگر عصبی شده و از کوره در رفته بودند.

فرمان هایی که به من محول می شد، مرا به سراپرده اسکندر می کشاند. من در انجام هر خدمت کوچکی که مورد نیاز وی بود، دقت می کردم. تأمین احتیاجات وی به قدر کفایت سهل و ساده بود و من این کار را بی سر و صدا انجام می دادم. چیزی نگذشت که انجام هر کاری را به من وامی گذاشت و مرا همیشه دم دست خود نگه می داشت. گاهی می شنیدم که بایی حوصلگی به ملازمان خویش می گفت: «اوه، ولش کنید. باگواس به آن رسیدگی خواهد کرد.»

گاهی که در آن جا بودم، ایرانیانی برای باریابی می آمدند. من مقام هر کسی را در نظر می گرفتم و به اندازه پایه ای که داشت بدو احترام می گذاشتم و او را به حضور اسکندر می بردم. مکرر می دیدم که اسکندر به اشاره من توجه می کند.

مثل افسری که با سرباز ناپخته و ناشی میانه خوبی ندارد، اسکندر از

ملازمان و محافظان جوان خود رضایت نداشت، ولی با من همیشه به نزاکت رفتار می کرد حتی وقتی که غفلتی از من سر می زد. در حقیقت، من این را بدبختی او می شمردم که میان بربرها به دنیا آمده بود. چنین مردی جا داشت که یک ایرانی باشد.

کاری که اینک انجام می دادم بهتر از مسئولیتی بود که نیرزن برایم در نظر داشت. چه کسی می داند که لطف و عنایت پادشاه تا چه مدت دوام دارد؟ ولی، در هر صورت، یک نوکر سودمند و خدمتگزار را به آسانی کنار نمی گذارند.

با این همه، او هرگز ترتیب دادن گرمابه یا خوابگاه را به من محول نمی کرد. همیشه وقتی هفستیون، که حریف حجره و گرمابه و گلستان وی بود، از راه می رسید، پریتاس، سگ اسکندر، که صدای پای وی را می شناخت، دم خود را بر زمین می زد؛ و من که می دانستم آن دو تن میل دارند تنها باشند، با کسب اجازه مرخص می شدم.

برتری و امتیازی که اسکندر برایم قائل شده بود، چنان ملازمان جوان او را آزار می داد که تنها در حضور اسکندر از طعن و لعن ایشان آسوده بودم. من از این که در معرض رشک و حسد این و آن قرار گیرم باکی نداشتم، ولی سرکوفت اشخاص را نمی توانستم تحمل کنم. در پیش اسکندر نیز نمی توانستم از دستشان شکایت کنم چون از سویی هنوز در دستگاه او جای پای خود را به قدر کفایت محکم نکرده بودم؛ از سوی دیگر امکان داشت شاه مرا بی عرضه پندارد.

پیشروی دیگر ما به سوی گرگان، نزدیک دریا بود. این شهر یک کاخ شاهی دارد. نمی دانم آخرین بار کدام شاه در آن جا اقامت گزیده است. داریوش می خواست بدان جا برود؛ از این رو، اگرچه آن قصر وضعی ناهنجار و قدیمی داشت، همه جایش را پاک صیقلی کرده و بافته های خشن سیستانی را جانشین قالبچه های بیدزده آن ساخته بودند. دسته ای

از خواجهگان سالخورده که در این کاخ به سر می بردند، پیرامون من گرد آمدند و پرسیدند کارها را چگونه ترتیب دهیم که اسکندر بپسندد. با این که لهجه آن خواجهگان در نتیجهٔ چهل سال اقامتشان در این شهر نوعی کپکزدگی یا رنگزدگی پیدا کرده بود، شنیدن زبان بومی از دهان کسانی که ممنوعان خودم به شمار می رفتند برایم تازگی داشت. با اصرار از من می پرسیدند که باید حرمسرا را هم برای اسکندر آماده کنند یا نه. گفتم بهتر است که منتظر فرمانهای خود اسکندر باشم. به من با نگاهی پرمعنی نگریستند و دیگر حرفی نزدند.

اسکندر می خواست سربازانش پانزده روز در گرگان بمانند و وقت خود را به شکار و نمایش بگذرانند. خود نیز برای خدایان خویش قربانی کند تا او را پیروزی بخشند. در آن حال همه تعطیل بودند و نزدیک غروب دیگر در هیچ خیابانی پرنده پر نمی زد.

ملازمان جوان نیز آزادی کامل یافته و خودسر شده بودند و وقت خویش را هرطور که می خواستند صرف می کردند. من از همان روز نخست به این موضوع پی بردم و دانستم که از فراغت خود سوءاستفاده خواهند کرد.

ساختمانهای پیرامون کاخ را تماشا می کردم و آزارم هم به کسی نمی رسید. در میان حیاطهای قدیمی آمده بودم که صدای اصابت نیزه بر روی چوب به گوشم خورد. ملازمان جوان همین که چشمشان به من افتاد، پیش دویدند و گفتند: «بیا اینجا، پسر خوب، ما از تو یک سرباز خواهیم ساخت.» هشت ده نفر بودند و جز ایشان کس دیگری دم چشم نبود. بر روی تخته‌ای بزرگ تصویر یک سکایی را به اندازهٔ هیکل طبیعی یک آدمیزاد کشیده و تخته را بر زمین کوبیده، آن را هدف قرار داده بودند. نیزه‌های کوچکی را بیرون کشیدند و به دستم دادند که نیزه پرانی کنم. من از کودکی که نیزه‌ای به عنوان اسباب بازی داشتم تا آن زمان دیگر نیزه به

دست نگرفته بودم و برای نزدیک‌ترین هدف نیز نمی توانستم نشانه‌گیری کنم. یکی از روی لاف و خودنمایی جلوی تصویر سکایی ایستاد و دیگری دو نیزه به سوی او پراند که یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ واقع شد. یکی رو به من کرد و فریاد زد: «بعد از او توبت توست که در آن جا بایستی؛ مواظب باش که شلوار شیکت را خیس نکنی!»

جلوی تخته ایستادم. یک نیزه به طرف راست و یکی هم به طرف چپ خورد. فکر کردم که دیگر نشانه‌گیری آنان پایان یافته؛ اما همه فریاد زدند که هنوز آغاز هم نشده است.

درست در همان هنگام یکی از افراد جوان سواره‌نظام، که از ملازمان پیشین بود، نگاه کرد و از آنان پرسید چه می کنند. داد زدند که ما دیگر دایه لازم نداریم. او هم که این را شنید، راه خود را گرفت و رفت.

با رفتن این آقا که آخرین امیدم بود، خود را برای مرگ آماده کردم. یقین داشتم که می خواستند مرا بکشند و قتل مرا تصادفی جلوه دهند. ولی پیش از هر چیز دلشان می خواست که این خواجهٔ نازک نارنجی به پایشان بیفتد و تقاضای رحم کند. اما فکر کردم که نه، آنان هرگز بدین مقصود نخواهند رسید. من، همچنان که به نام باگواس، پسر آرتیمبارس، پسر آراکسیس، به جهان آمده‌ام، همچنان نیز از جهان خواهم رفت. هیچ کس نباید بگوید که من به عنوان پیشخدمت داریوش مرده‌ام.

بنابراین خود را راست و استوار نگه داشتم در حالی که نیزه‌هایی در پی به سویم پرتاب می شد. به بهانهٔ مستی نیزه‌ها را چنان نزدیک به تنم نشانه می گرفتند که گاهی تماس نیزه را با بدن خود احساس می کردم. پشتشان به طرف دروازهٔ حیاط بود. ناگهان صدای پایی از آن جا شنیدم. مردی آمد و پشت سرشان ایستاد. این اسکندر بود.

دهان خود را گشود. بعد دید یکی از آنان آمادهٔ پرتاب نیزه است. صبر

کرد و دم بر نیاورد تا وقتی که نیزه پرتاب شد و من آسیبی ندیدم. سپس فریادش بلند شد.

قبلاً هرگز ندیده بودم که اسکندر به زبان مقدونی ناسزا بگوید. هیچ کس هم تا آن وقت به من نگفته بود که این نشانه خشم وی به شمار می‌رود. در این هنگام هم دیگر لازم نبود که کسی به من بگوید.

سخنان او، هرچه بود، جوانان را وادار کرد که نیزه‌های خویش را بر زمین بگذارند و چهره‌های ایشان سرخ شود. بعد به جای زبان مقدونی به زبان یونانی صحبت کرد و گفت: «شما از نبرد با مردها می‌گریزید ولی حالا می‌بینم با جوانی می‌جنگید که در سراسر عمر خود اسلحه به دست نگرفته است. ولی وقتی او را می‌بینم که شجاعانه در آنجا ایستاده، به شما می‌گویم که بیش‌تر از همه شما مردانگی دارد. یک بار برای همیشه تصریح می‌کنم. خوب گوش‌های خود را باز کنید. انتظار دارم نظامیانی به من خدمت کنند که جوانمرد باشند نه نامرد. باید از آزار و اهانت به وابستگان من خودداری کنید. هر کس که از این فرمان سرپیچی کند، باید اسب خود را تحویل دهد و در صف سربازان پیاده‌نظام درآید. اگر بار دوم مرتکب نافرمانی شد بیست ضربه تازیانه خواهد خورد. شنیدید که چه گفتم؟ حالا بروید پی کارتان.»

همه مراسم احترام را به جای آوردند و حربه‌های خود را برداشتند و دور شدند. شاه به سوی من آمد خواستم در پیش او به خاک بیفتم ولی نزدیک‌ترین نیزه به آستینم گرفته و دستم را به نشانه بند کرده بود. قدری پیش‌تر آمد که ببیند نیزه به گوشت دستم آسیب نرسانده باشد. نگاهی کرد و آن را درآورد و به گوشه‌ای انداخت. از میان نیزه‌هایی که به پیرامونم اصابت کرده بود، خود را بیرون کشیدم و دوباره خواستم که در مقابلش به خاک بیفتم.

گفت: «نه، نه، برخیز. لازم نیست که چنین کاری بکنی. این رسم ما

نیست. کت شیک خود را خاکی نکن وگرنه باید پول بدهی و لباس نو دیگری بخری.» با انگشت خود شکافی را که نیزه در آستینم کنم انداخته بود، لمس کرد. گفت: «از آنچه می‌بینم شرم دارم. آنان بی‌کاره و ناآزموده هستند. خجالت می‌کشم از این‌که آنان را مقدونی بخوانم؛ متأسفم از این‌که وقت کافی برای تربیت آن‌ها نداشته‌ایم، نظیر کاری که امروز با تو کردند دیگر هرگز اتفاق نخواهد افتاد؛ این را به تو قول می‌دهم.» دو دست خود را بر روی شانه‌هایم نهاد و نوازشم کرد و برروم خندید و گفت: «بسیار خوب در برابرشان ایستادگی کردی؛ آفرین!»

نمی‌دانم آنچه قبلاً حس می‌کردم چه بود، شاید تنها احساس رعب از خشم شکوهمند او بود.

جوجه‌ای که هنوز در تخم است هیچ دنیای دیگری را نشناخته است. از خلال دیوار پیرامون خود سپیدی را می‌بیند ولی نمی‌داند که آن روشنایی است. با این همه، به دیوار سپید نوک می‌زند و باز هم نمی‌داند که چرا این کار را می‌کند تا وقتی که روشنایی در دلش پرتوی می‌افکند و متعاقب آن پوست شکافته و از هم باز می‌شود.

فکر کردم که تازه سرور خود را شناخته‌ام. سروری که برای پیروی از او ساخته شده‌ام. آری، یک فرمانروای شایسته یافته‌ام.

وقتی داشت دور می‌شد به او می‌نگریستم و با خود می‌گفتم او را از دست نخواهم داد حتی اگر قرار باشد برایش بمیرم.

فصل دوازدهم

اتاق‌های شاهی در بالای سالن پذیرایی قرار داشت و رو به دریا بود. اسکندر از دریا خوشش می‌آمد و از کودکی دوست داشت که دریا را نزدیک خود ببیند. در این‌جا خدمتگزاری بودم که در خیمه به او خدمت می‌کردم. ولی چون پیش هرگز در شب به خدمت من نیازی نداشت. پس از دو هفته، باز به لشکرکشی و جنگ پرداخت و جنگ دیگر به من فرصت خدمت نمی‌داد.

من در شوش، بدون در نظر گرفتن کمبود آموزش و پرورش خویش، فکر می‌کردم که در کار خود استادی و مهارت دارم. وقتی به دنبال کاری فرستاده می‌شدم، می‌دانستم که چه باید بکنم. هرگز کسی را فریب نداده بودم.

ملازمان جوان اسکندر با من دوستی می‌کردند، ولی این دوستی از روی اکراه بود. اسکندر برای گوشمالی آن بدجنسان یا برای تظاهر به این کار مرا به خود نزدیک‌تر می‌ساخت. برای لباس من که آنان پاره‌اش کرده بودند، یک مشت سکه بدون آن‌که آن‌ها را بشمارد به من داد. من هم لباسی گرفتم که به تنم بسیار برازنده بود و یقین داشتم که اسکندر آن را

می‌پسندد. او وقتی لباس مرا دید خوشحال شد و لبخندی زد. من که از لبخندش قوت قلب پیدا کرده بودم استدعا کردم که به لباسم دست بکشد و جنس آن را بیازماید. انتظار داشتم که این کار را بکند، ولی نکرد.

هرگاه فرصت پیدا می‌کرد، به مطالعه کتاب می‌پرداخت. بدین کار دلبستگی داشت. من خوب می‌دانستم که چه وقت باید خاموش باشم؛ این درسی بود که ما همه در شوش آموخته بودیم. هنگامی که سرگرم مطالعه می‌شد، من چهارزانو در کنار دیوار می‌نشستم و به آسمان و مرغانی که در هوا چرخ می‌زدند و برای بهره‌برداری از زیاله‌دان کاخ فرود می‌آمدند، می‌نگریستم. گاهی هم دزدانه نگاهی به او می‌انداختم چون کسی نباید به یک شاه خیره شود و بی‌پروا در روی او بنگرد. او مثل سایر مردم کتاب را بلند نمی‌خواند. تنها صدای آهسته‌ای از لبانش شنیده می‌شد. اما من می‌دانستم که چه وقت این صدای آهسته متوقف می‌شود. از حضور من آگاهی داشت. این را مانند یک تماس حس می‌کردم. چشم برمی‌داشتم که او را بینم ولی او همچنان چشم به کتاب دوخته بود. جرئت نمی‌کردم که پیش بروم یا بگویم که: «من در این جا هستم، سرورم.» روز سوم روز برگزاری مراسم قربانی برای پیروزی و راهپیمایی و تظاهرات بود. اسکندر چنان ساده زندگی می‌کرد که من حدس نمی‌زدم شور و شوقی برای تشریفات تماشایی داشته باشد. او میان دسته‌ای از سواران در گردونه داریوش حرکت می‌کرد. (متوجه شدم که کف گردونه را یک وجب بالا آورده بود). برگ درخت غار، که از طلا ساخته شده بود، مانند تاج روی موهای طلایی وی قرار داشت. ردای ارغوانی وی به وسیله تکمه‌هایی بسته می‌شد که گوهرهای گرانبها بودند. در هیچ جا نزدیک او نبودم که شور و شادی وی را درست بینم. شب نیز جشنی برپا شد که او تا سپیده دم بیدار ماند و به شادی پرداخت. روز بعد نیز تا ظهر از خواب برنخاست.

با این همه، اروس^۱ که من هنوز آیین پرستش او را نمی‌دانستم، مرا ترک نکرده بود. روز بعد اسکندر گفت: «باگواس، در باره رقاصی که دیشب در سر میز شام می‌رقصید، چه فکر می‌کنی؟»

«سرورم، رقص او، که لابد در شهری مثل گرگان آموخته، عالی بود.» خندید و گفت: «ادعا می‌کند که رقص را در بابل یاد گرفته ولی اوکساترس می‌گوید او در مقایسه با تو هیچ است. چرا به من نگفته بودی که رقص هم می‌دانی؟»

نگفتم که من از بس فکر یک فرصت مناسب را کردم مغز خود را خوردم؛ جواب دادم: «سرورم، از روزی که اکیاتان را ترک کردم تا کنون دیگر تمرینی نداشته‌ام. می‌ترسیدم که رقص مایه خجالت شود.»

«اوه، تو می‌توانستی هر روز از سالن رقص استفاده کنی؛ این کاخ باید چنین سالتی داشته باشد.» هنوز حرفش تمام نشده، برخاست و بیرون رفت؛ تنها من به دنبالش بودم. اتاق‌های قدیمی را گشتیم تا اتاقی یافتیم که هم جای کافی و هم کف خوب و مناسبی برای تمرین رقص داشت. این اتاق را عصر روز قبل، به دستور او، کاملاً تمیز کرده بودند.

من بدون آهنگ هم می‌توانستم تمرین کنم، ولی احتیاطاً یک تی‌نواز را استخدام کردم که در هیچ جا آهنگ از یادم نرود. بعد لنگ پولک دوزی شده خود را کنار گذاشتم و موهای خود را نیز آزاد رها کردم.

پس از مدتی کوتاه، تی‌نواز به تشویبش افتاد و به سوی من درنگریست. ولی من چنان سرگرم رقص بودم که توجهی به جای دیگر نداشتم. رقص خود را با واروهای که روی دست می‌زدم به پایان رساندم. وقتی درست

۱. Eros: (در لاتین کوپیدو) در گروه خدایان یونان باستان، خدای عشق، که از همه خدایان جوان‌تر بوده است. نخست مظهر پیوند بخشی حیات خدایان و حیات جهان به شمار می‌رفت. بعد به صورت کودکی بازیگوش معرفی شد که هیچ‌کس از دستش در امان نبود، نه خدایان نه افراد بشر. (دایرة‌المعارف انگلیسی اطلاعات عمومی)

بر جای خود ایستادم، جز آن نی نواز کس دیگری را در سالن ندیدم. همان روز، یکی دو ساعت بعد، مجدداً در اتاق اسکندر که سرگرم مطالعه خویش بود، نشستم. زمزمه آهسته او متوقف شد. سکوتی مانند یک نت موسیقی برقرار شد. گفتم: «سرورم، بند کفش شما باز شده.» و در کنارش زانو زدم که بند را ببندم.

احساس کردم که به پایین نگاه انداخته و مرا می نگرد. بر آن شدم که در لحظه دیگر سر بلند کنم و چهره او را ببینم. ولی در همان وقت، پریئاس، سگ اسکندر دم خود را بر زمین کوفت.

بند را باز کردم و می خواستم از نو ببندم که هفستیون، پیش از انجام کارم، وارد اتاق شد. در برابرش تعظیم کردم. با شادی به من خوشآمد گفت و سگ را که برایش دم تکان می داد، نوازش کرد.

بدین گونه پنجمین روز از استراحت پانزده روزه به پایان رسید. بامداد روز بعد، اسکندر برای شکار پرندگان به مرداب های کنار دریا رفت. گمان بردم که تا شب در آن جا به سر خواهد برد. ولی عصر بازگشت و بی این که کاری به من رجوع کند، به گرمابه رفت. وقتی بیرون آمد، گفت: «باگواس، من امشب سر میز شام زیاد نخواهم نشست. می خواهم که قدری پارسی به من یاد بدهی. در اتاق بالا منتظر من باش.»

به گرمابه رفتم و بهترین لباس خود را پوشیدم و کوشیدم که غذایی بخورم. او با اندکی از دوستان خود شام می خورد و به من در آن جا نیازی نداشت. بالا رفتم و منتظر ماندم.

وقتی که آمد، دم در ایستاد؛ و توقف او مرا هراسان کرد. ترسیدم دستوری را که به من داده، فراموش کرده باشد. ولی لبخندی زد و وارد شد و گفت: «چه خوب شد که در این جا هستی.» (مگر جای دیگر هم می توانستم باشم؟ او معمولاً چنین تعارفاتی نمی کرد.) «تا من کتاب را پیدا کنم، تو آن صندلی را نزدیک میز بیاور.»

به شنیدن این حرف دلم فرو ریخت. گفتم: «سرورم، آیا می توانیم بدون کتاب درس را شروع کنیم؟» ابروی خود را بالا برد و مرا نگرینست. عرض کردم: «سرورم، بسیار متأسفم از این که نمی توانم بخوانم؛ حتی خط پارسی را.»

«اوه، اهمیتی ندارد. من از تو هرگز انتظار خواندن کتاب را نداشتم. این کتاب برای من است نه برای تو.» کتاب را آورد و گفت: «بیا در این جا بنشین.» میان من و او نزدیک به یک متر فاصله بود. صندلی ها این فاصله را پر کرده بودند.

لوحه ای با یک قلم آهنین در میان گذاشت و گفت: «ما بدین ترتیب کار خواهیم کرد. من یک واژه یونانی را بلند می خوانم و می نویسم. تو پارسی آن را بگو و من آن را همان طور که تلفظ می کنی، خواهم نوشت. این کاری بود که گزنفون کرد. همان کسی که این کتاب را نوشته است.»

کتاب کهنه ای بود که به نظر می رسید زیاد مورد استفاده واقع شده است. لبه های پاره آن را با چسب وصله زده بودند. به ملایمت آن را باز کرد و گفت: «این کتاب را به خاطر تو برگزیدم. راجع به زندگانی کوروش است. این راست است که تو اهل قبیله کوروش هستی؟»

«آری، سرورم، پدرم آرتیمبارس پسر آراکیس بود. هنگامی که آرسس به قتل رسید، پدرم هم کشته شد.»

گفت: «این را شنیده ام.» بعد با رقت قلب نگاهی به من انداخت. فکر کردم که تنها او کساترس می توانسته این واقعه را برای او بازگوید. این هم لابد هنگامی بوده که اسکندر راجع به من از او پرسشی کرده است.

۱. Xenophon: مورخ، فیلسوف و سردار آتنی (۴۵۵-۳۵۵ ق.م) در جوانی شاگرد سقراط بود. در ۴۰۱ ق.م، خدمت کوروش صغیر پسر داریوش را پذیرفت و به یاری وی با اردشیر دوم جنگید. اما کوروش شکست خورد و کشته شد و گزنفون ده هزار سرباز اسپارتی را به یونان بازگردانید. کتاب های بازگشت ده هزار تن، پرورش کوروش و تاریخ یونان از آثار اوست. (خلاصه از اعلام فرهنگ معین)

یک چراغ بزرگ و قدیمی بالای میز می سوخت که شعله‌های آن سایه‌های زیر دستش را دو سه برابر می کرد. روشنایی چراغ به گونه‌اش پرتو می افکند، نه به چشمانش. چهره‌اش قدری سرخ به نظر می رسید، گرچه می دانستم که او در سر شام بیش از همیشه باده نوشیده است. به علامات و عبارات کتاب که در نظرم ناشناخته بود نگاه انداختم و حس کردم که او نیز مرا می نگرد.

گفت: «از وقتی که من پسر کوچکی بودم، کوروش الگوی همه فرمانروایان به نظرم می رسید. همچنان که آشیل^۱، که تو او را نمی شناسی، الگوی همه قهرمانان است. می دانی که من به کشور شما رسیده و آرامگاه کوروش را دیده‌ام. آیا تو در دوره کودکی هیچ داستانی از او شنیده‌ای؟»
گفتم: «پدرم برایم تعریف کرد که در روزگاری پادشاه بیدادگری بود که آستیگ^۲ خوانده می شد. مغان پیشگویی کرده بودند که پسر دختر وی تاج و تختش را خواهد گرفت. از این رو، او نوه خود را به یکی از اشراف به نام هاریاگ^۳ سپرد که وی را نابود کند. ولی بچه کوچک، زیبا بود و او در بغش آمد که وی را بکشد. از سوی دیگر، فرمان شاه را نیز نمی توانست اطاعت نکند. لذا وی را به چوپانی داد تا روی کوهی بگذارد و یقین کند که او خواهد مرد. چوپان، که طفل نوزادش تازه مرده بود، به خانه رفت. زنش گریه می کرد و می گفت: «ما پیر می شویم و بی فرزند می مانیم. در پیری کسی را نخواهیم داشت که از ما نگهداری کند. چه کسی رزق ما را تأمین خواهد کرد؟» چوپان که این حرف را شنید گفت: «این پسر دیگری است که خدا برای ما رسانده. او را شیر بده و بزرگ کن؛ ولی هرگز نباید این راز

۱. Achilles: از خدایان یونان باستان، پسر «تیس» و «پله»، مشهورترین قهرمان یونان در داستان ایلیاد. وی هکتور را به قتل رسانید و عاقبت به دست «پاریس» به سبب نیر مشهوری که به پاشنه وی خورد، کشته شد. (اعلام فرهنگ معین)

2. Astyages

3. Harpagos

را با کسی در میان بگذاری.» آن‌گاه نوزاد را بدو داد و لباس وی را بر تن نوزاد مرده خود پوشانید و او را با لباس شاهانه روی کوه گذاشت. وقتی شغالان بدان دندان زدند و کاری کردند که دیگر شناخته نمی شد، نعش را پیش هاریاگ برد. بدین‌گونه کوروش در خانه چوپان بزرگ شد؛ ولی او دلیر مانند شیر و زیبا مانند سپیده صبح بود. از این رو، پسران دیگر، او را شاه خود کردند. دوازده ساله بود که شاه آستیگ وصف وی را شنید و خواست او را ببیند. در این هنگام کوروش به اعضای خاندان شاهی شباهت یافته بود. از این رو آستیگ بدگمان شد و چوپان را فراخواند و او را به اعتراف واداشت. همین که از حقیقت امر آگاه شد خواست کوروش را بکشد؛ ولی مغان گفتند چون پسران، این پسر را به شاهی برگزیده‌اند، پیشگویی ایشان در باره شاه شدن وی تحقق یافته و دیگر از او گزندى به مقام سلطنت نخواهد رسید. آستیگ این سخنان را باور کرد و پسر را به خانه چوپان فرستاد و بر آن شد تا از هاریاگ که فرمانش را اطاعت نکرده بود، انتقام بگیرد. در این جا مانند پدرم که لحن خود را پایین می آورد، صدای خورش را فرود آوردم و آهسته گفتم: «انتقامی هولناک کشید. پسر هاریاگ را گرفت و گوشتش را کیاب کرد و در سر شام پیش هاریاگ، که مهمانش بود، گذاشت. وقتی مهمان گوشت را خورد، شاه سر پسرش را نشان داد. این سر در یک سبد بود.»

هنوز داستان را به پایان نرسانده بودم که چیزی زبان مرا بتد آورد. حس کردم که اسکندر چشم به من دوخته است. دلم فرو ریخت.

میل داشتم که بی پروا به او بگویم: «شما را دوست دارم.» ولی برخلاف آنچه دلم می خواست بگوید، زبانم گفت: «سرور من، آیا این داستان در کتاب شما هست؟»

«نه، ولی در تاریخ هرودوت هست.» صدلی خود را عقب کشید و برخاست و دم پنجره رفت و رو به دریا کرد.

من هم با خوشحالی از جا برخاستم. با خود اندیشیدم که آیا او باز هم مرا خواهد نشاند؟ دبیران وی نیز گاهی برای نوشتن نامه‌های وی می‌نشستند در حالی که خود او هنگام دیکته کردن سخنان خویش قدم می‌زد. ولی او چیزی نگفت. برگشت و به سویی آمد که من در زیر چراغ ایستاده و پشت به صندلی داده بودم.

در دم گفتم: «هرجا که من پاریسی را غلط تلفظ می‌کنم باید بگویی. از تصحیح طرز تلفظ من ترس نداشته باش وگرنه هرگز این زیان را نخواهم آموخت.» گامی به سوی او برداشتم. مویم روی شانه‌هایم ریخته بود و او بر آن دست کشید.

به نرمی گفتم: «سرورم بهتر می‌دانند که هرچه بخواهند انجام خواهد

شد.»

گفتم: «تو در سایهٔ حمایت من هستی.»

دیگر حرفی نزدم و فکر کردم که سرداری بدین عظمت چگونه سادگی و مهربانی یک بچه را دارد. این چه سرداری است؟ این چه سربازی است؟

در این هنگام حسن شهرت او را به یاد آوردم که می‌گفتند او هرگز به هیچ یک از اسیران خویش ستم نکرده است.

فصل سیزدهم

خبر درس خواندن اسکندر زود همه جا پیچید. اسکندر در این باره خونسرد بود. او هیچ کاری را پنهانی انجام نمی داد، تنها در مواقع لزوم رازداری می کرد. این را که از حضور من خشنود می شد و از من درس می گرفت پنهان نمی داشت. ولی گزکی هم به دست یک مشت لوده نمی داد که او را به عنوان شاگرد مدرسه مسخره کنند. رفتارش هرچه بود من بدان افتخار می کردم. روی هم رفته اخلاق او با اخلاق خود من سازگاری داشت، دیگر، تنها من دم دستش بودم و ترتیب همه کار، حتی آماده کردن گرمابه او را هم من می دادم.

یک یا دوبار وقتی در سر میز کنار صندلی وی ایستاده بودم، هفستیون را دیدم که به من چشم دوخته است ولی در نگاهش نشانه ویژه ای نبود. او مانند گذشته آزادانه می آمد و می رفت. به هیچ وسیله ای نمی توانستم بفهمم که وقتی از اتاق بیرون می رفتم پشت سرم چه می گفت. نمی دانستم که آیا اسکندر را برای درس گرفتن از بی سواد می مثل من مورد تمسخر قرار می دهد یا نه. در گرگان هم دیوارها پیش از یک متر ضخامت دارند و

کسی که در پشت دیوار اتاقی ایستاده، هیچ حرفی از درون اتاق به گوشش نمی‌رسد.

اسکندر پیش من هرگز از او حرفی نمی‌زد. من هم از این بابت خود را فریب نمی‌دادم چون می‌دانستم او کسی نیست که اسکندر فراموشش کند. وفاداری اسکندر نسبت به دوستانش بی‌مانند بود.

به فکر اسب جنگی پیر او افتادم که به خاطرش می‌خواست خاک سرزمینی را به توبره بکشد و مردمش را طعمه شمشیر کند، اگرچه این حیوان، دیگر هرگز نمی‌توانست او را حمل کند و در حمله‌ها یاری دهد. با خود اندیشیدم که او هرگز از محبتی که نسبت به کسی پیدا کرده رو نخواهد تافت. این در سرشت وی نیست. فکر کردم که هفستیون نیز تاکنون در خدمت به او کوتاهی نکرده است. شما هم اگر به جای اسکندر بودید و در کودکی با بچه‌ای که میان علف‌ها غلت می‌زد دوست می‌شدید، و او چنان صمیمانه از شما پیروی می‌کرد که می‌توانست در هجده سالگی فرمانده کل سواره‌نظام شما شود، دیگر از این بهتر چه می‌خواستید؟ در عین حال اگر اسکندر در مصر لقب فرعون بگیرد و پادشاه بزرگ خوانده شود و گنج‌های بابل و شوش و تخت جمشید را در پایش بریزند حق دارد که گذشته از حفظ صمیمیت خود نسبت به دوستان، در حفظ مقام خویش نیز بکوشد. دیگر نه او بچه شمرده می‌شد نه هفستیون؛ و دوره بازی‌هایی که در خردسالی با هم می‌کردند پایان یافته بود. از خود می‌پرسیدم که روابط آن دو تن از چه وقت رسمی شده؟ از آخرین بار که اسکندر در جنگ از آن اسب سیاه استفاده کرد و دیگر او را معاف داشت؟

ولی همین که شب فرا می‌رسید، همه این اندیشه‌ها از سرم دور می‌شد. اسکندر کتاب خود را به دست می‌گرفت و پیش می‌آمد. او می‌دانست که از من چه می‌خواهد؛ من هم بهتر می‌دانستم. گاهی هم که

حس می‌کردم خسته شده و نیاز به تفریح دارد برایش می‌رقصیدم چون نه تنها از درس من، بلکه از رقص من هم خوشش می‌آمد.

یک بار که ماه از پنجره پرتو زرین می‌افکند، رؤیای زمانی را به خاطر آوردم که در شوش می‌زیستم و با خود می‌گفتم: «آیا من زیبا هستم و آیا این زیبایی، مرا چنان محبوب خواهد ساخت که در زندگی رفاه و تأمین داشته باشم؟» برای زیبایی خود اثری جادویی تصور می‌کردم و شاید اشتباه هم نمی‌کردم.

شک داشتم در این‌که اسکندر هرگز در عمر خود با کسی سروکار دائمی پیدا کرده و نسبت به وی شور و شوق و صمیمیتی نیافته باشد. در سراسر زندگانی خویش به محبت نیاز داشت همچنان که درخت به آب نیاز دارد. تدبیر لشکرها و تسخیر کشورها و تسلط بر دشمنان هیچ یک تشنگی او را فرو نمی‌نشاند؛ او فقط تشنه محبت بود. جنگ و پیروزی، تنها مقام وی را بالا می‌برد و او را در معرض آسیب دشمنان راستین یا دوستان دروغین قرار می‌داد. در برابر همه این‌ها هیچ کس نمی‌تواند پس از مرگ، که دیگر دستش به هیچ جا بند نیست، مقام بلندی یابد مگر این‌که نیکی‌هایی کرده و دوستان وفاداری یافته باشد. به محبت نیاز داشت و بی‌وفایی و خیانت را هرگز نمی‌بخشید چون تصور خیانت برای او غیر قابل درک بود. خود او نسبت به هیچ دوست وفاداری بی‌وفایی نکرده و هیچ صمیمیتی را مورد تحقیر قرار نداده بود. دوستی را با حقشناسی پاسخ می‌داد و خود را مقید بدان می‌پنداشت. من وظیفه داشتم که این را بدانم.

خوشش می‌آمد از این‌که فکر کند چیزهایی به من داده که داریوش نتوانسته بدهد. من هرگز به او نمی‌گفتم که داریوش چنین کاری نکرده یا چنان کاری به فکرش نرسیده بود. ولی اسکندر خود همیشه دوست داشت که در همه کار از رقیبان پیش بیفتد حتی در بذل و بخشش.

یک شب به یاد کتاب زندگی کوروش، که اسکندر برایش ارزش زیاد قایل بود، افتادم و آهسته گفتم: «سرور من، هیچ می دانستید که کوروش بزرگ یک بار با پسری از اهالی ماد دوست شد و چه اندازه در باره اش مهربانی کرد؟»

به شنیدن این سخن چهره اش شکفت و چشمانش بازتر شد و پرسید: «راستی؟ این چگونه روی داد؟»

«سرور من، او در جنگ بزرگی که با مادها داشت، پیروزی یافته و به میدان رفته بود تا کشته شدگان را بررسی کند. آن جا پسری را یافت که در کنار تعش پدر خویش افتاده بود و جان می کند. پسر نیمه جان، همین که چشمش به کوروش افتاد، گفت: «با من هر کاری که می خواهی بکن ولی به پیکر بی جان پدرم آسیبی نرسان. او دین خود را نسبت به میهن خویش ادا کرده است.»

کوروش گفت: «من چنین کاری نمی کنم. پدر تو با احترام و افتخار به خاک سپرده خواهد شد.» پسر به بالا نگاه انداخت و کوروش را که قبلاً از دور در لباس رزم دیده بود، نگرست و با خود گفت: «این است فرمانروای راستین من.» به فرمان کوروش او را از میدان به در بردند و تحت مراقبت قرار دادند تا بهبود یافت و مورد مرحمت او واقع شد و نسبت به او وفادار ماند چون میان مادها و پارسیان نیز دیگر صلح برقرار شده بود.

در این هنگام تمام توجه اسکندر را به خود جلب کرده بودم. سر حال آمد و پرسید: «من هرگز این را نمی دانستم. این چه جنگی بود؟ آن پسر چه نام داشت؟»

برایش تعریف کردم. چنان بر سر شوق آمده بودم که قوه ابداعم بال درآورده بود. گفتم: «سرور من، البته ما در قسمتی از جهان زندگی می کنیم که مردم از این داستان های دیرین بسیار می دانند. نمی توانم صحت آنها را تضمین کنم.» هر واژه ای از سخنان خود را درست سنجیده و آنها را

پهلوی هم نشانده بودم و اگر زبان یونانی را به طور کامل می دانستم، خیلی بهتر می توانستم عبارت پردازی کنم.

به هر حال قصه گویی من نیز مؤثر واقع شد. چند حکایت دیگر نیز پیدا کردم که راست یا دروغ، در سرزمین انشان^۱ وارد زبانها بود.

روز بعد همان کتاب را درآورد و نزد من شروع به خواندن کرد. یک ساعت تمام پیش من بود. گفتم این کتاب را در زادگاه خویش، در روزگاری که هنوز دوره خردسالی را می گذرانده خوانده است. این کتاب چهره روح یک فرمانروای راستین را به وی نشان داده بود.

خوب، امکان داشت که اسکندر چنین فهمیده باشد. ولی اگر آن کتاب بدین منظور نوشته شده بود که چهره کوروش باشد، چنانچه کوروش سر از گور درمی آورد و آن را می خواند به شگفتی می افتاد چون آن را یک ایرانی دانا و آگاه از کارهای کوروش که با پیران قبیله اش نیز گفتگوهای کرده و از ایشان اطلاعاتی گرفته باشد، ننوشته است. آن را یک سردار مزدور یونانی که در روزگار اردشیر به ایران آمده تا به سود کوروش کوچک با اردشیر بجنگد، نوشته است. او چون سربازان خویش را صحیح و سالم به یونان بازگرداند، اگر یونانیان همه روایات وی را در باره کوروش بزرگ باور کرده اند، جای تعجب نیست.

البته اسکندر فقط قسمت هایی از کتاب را که خود دوست داشت برای من می خواند. اگر من در خدمت کس دیگری بودم نمی دانم چگونه می توانستم چشمان خود را باز نگه دارم، ولی در پیش اسکندر معنی خواب را نمی فهمیدم. ما هر دو گرفتار کم خوابی شده بودیم. از آن جا که دیگر می توانستم همیشه در چشمش نگاه کنم، او دیدگان گشوده مرا می نگرست و هرگز نمی فهمید که من چه وقت از گوش دادن به او خسته

۱. Anshan: انشان، یا انزان، نام قدیم خوزستان (عیلام) است.

می شوم ولی من همیشه می توانستم حدس بزنم که او چه وقت می خواهد منظور مورد علاقه خود را بیان کند.

او گفت: «از وقتی که به ایران آمده‌ام، دریافته‌ام که همه این کتاب، تاریخ نیست. مگر پسران ایرانی در سربازخانه‌های عمومی تمرین سربازی نکرده‌اند؟»

«نه، سرورم، این پدران ما هستند که ما را برای جنگ تربیت می‌کنند.»

«حتی جوانانی را هم که سنشان مقتضی جنگ نیست؟»

«بله، سرورم، آنان با مردان قبیله پدرشان می‌جنگند.»

«من هم همین‌طور فکر کردم. کوروش به اسپارتی‌ها دلبستگی زیاد داشت. گمان می‌کنم این راست باشد که کوروش دوست داشت بهترین غذایی را که آشپزش می‌پخت با دوستان خویش بخورد. این‌طور نیست؟»

«اوه، بله، سرورم، از آن تاریخ تاکنون در سر میز شاه غذا خوردن افتخاری است که نصیب برخی از اشخاص می‌شود.» بنابراین معلوم شد که غذا خوردن با اشخاص را او در کتاب کوروش یافته بود. این گزنفون لابد به قدر کفایت در ایران بوده که همسفره شدن شاه را با افراد دیده است. چنان تحت تأثیر واقع شدم که نزدیک بود گریه‌ام بگیرد.

اسکندر بخشی از کتاب را برایم خواند. راجع به این‌که چگونه سرداران کوروش در میان غنایم جنگی، بین شریف‌ترین بانوان، زیباترین زن را یافتند که برای کشته شدن شوهر خویش می‌گریست و سوگواری می‌کرد. ولی کوروش که می‌دانست شوهر او کشته نشده و زنده است، بی‌این‌که روی خانم را ببیند، او را در میان افراد خانواده خود نگه داشت و با نهایت احترام از وی پذیرایی کرد. بعد برای شوهرش پیام فرستاد و او را از وجود همسرش آگاه ساخت. وقتی شوهر وی آمد و تسلیم شد و سوگند وفاداری یاد کرد، زن را بیرون آورد و دست وی را در دست شوهر گذاشت. هنگامی که اسکندر این رویداد را برای من خواند، ناگهان

دریافتم که او از روی همین سرمشق برای داریوش و همسر وی نقشه کشیده بوده است. به همین دلیل بوده که وقتی شهبانو درگذشته، او گریسته و در سوگ وی روزه‌داری کرده است. درست مثل مندرجات این کتاب، دیدم که او چگونه منظره تسلیم داریوش را در ذهن خویش مجسم کرده است. بعد به فکر گاری حامل داریوش افتادم که سققی چرمین داشت و از بالش‌های آغشته به خون داریوش خون می‌چکید.

اسکندر از افراد خانواده داریوش دیگر کسی را در اختیار خود نداشت. ملکه مادر را با شاهزاده و شاهزاده خانم‌ها در شوش سکونت داده بود.

در یک جای کتاب نوشته بود: «یک شاه نه تنها باید ثابت کند که از زبردستان خویش بهتر است، بلکه باید به گونه‌ای آنان را مسحور خود سازد.» به او گفتم: «اجازه فرمایید بگویم. البته در ایران» و ما به هم لیختد زدیم.

گفت: «باید خواندن خط یونانی را بیاموزی. این‌که نمی‌توانی یونانی را بخوانی، برای تو زیان بزرگی است. من آموزگار خوبی برایت پیدا خواهم کرد. البته نه کالیستن^۱ چون او خود را بزرگ‌تر از آن می‌پندارد که به امثال تو درس دهد.»

تا چند روز من و او کتاب را با هم می‌خواندیم و او از من می‌پرسید که آیا این رویداد راست است یا نه. او چنان به این کتاب علاقه داشت و اشتیاق نشان می‌داد که هرگز دلم نمی‌خواست به او بگویم مؤلف کتاب یک داستان پرداز یونانی، اهل آتن بوده که در آن‌جا شاهی وجود نداشته. از این رو، وجود یک شاه را در نظر مجسم کرده و آن را کوروش نامیده

۱. Kallistenes: کالیستن، با کالیستوس، فیلسوف و مورخ یونانی که از خورشائوندان و شاگردان ارسطو و از همراهان اسکندر در سفرهای جنگی وی بوده است.

است. در هر جای کتاب که راجع به آداب و رسوم ایرانیان از نویسندگان اشتباهی سرزده بود، به اسکندر یادآوری می‌کردم تا در برابر ایرانیان همان اشتباه را مرتکب نشود و آبرویش نریزد. ولی هرگاه دستوری اخلاقی می‌خواند که با سرتوشت وی سازگاری داشت و در تصفیه روح وی مؤثر واقع می‌شد، همیشه می‌گفتم این سخن در انشان از زبان کوروش شنیده شده است. وقتی به کسی دلبستگی دارید، هیچ چیزی بهتر از دلشاد ساختن او نیست.

گفت: «در کودکی به من درست نیاموخته بودند. آنچه را که در باره ایرانیان به من یاد داده بودند، برایت نخواهم گفت. زیرا میل ندارم به تو، که یک ایرانی مین پرست هستی، توهین کنم. تصور می‌کنم پیرمرد هنوز همین چیزها را در آتن به شاگردان خویش می‌آموزد. این کوروش بود که به وسیله این کتاب چشمان مرا در پانزده سالگی گشود. حقیقت این است که تمامی افراد بشر فرزندان خداوند هستند.^۱ خدا کسانی را که در فضیلت و اخلاق بر همه برتری دارند، بیش‌تر به خود نزدیک می‌سازد. ولی این گونه افراد را در همه جا می‌توان یافت.» در این هنگام دست خویش را در دست من گذاشت.

گفت: «اکنون بگو ببینم این راست است که کوروش، چنان که در این کتاب نوشته، با مادها همدست شده تا با آشوریان بجنگد؟ هردوت می‌گوید، و تو هم می‌گفتی که کوروش، مادها را در جنگ شکست داد.»

«آری، سرور من، او این کار را کرد. همه ایرانیان این را می‌دانند.» به کتاب نگاه انداخت و چنین خواند: «او بر آن ملت‌ها فرمانروایی کرد؛ و گرچه آنان به زبان وی سخن نمی‌گفتند، حتی یک ملت زبان ملت دیگر را نمی‌دانست؛ با این همه توانست رعب و نفوذ خود را با چنان

۱. در اسلام همه افراد بشر بندگان خدا هستند. خداوند فرزندان ندارد. لم یولد و لم یولد (نه کسی فرزند اوست و نه او فرزند کسی است). - م.

وسعتی گسترش دهد که همه ملت‌ها از ایستادگی در برابر وی هراسان بودند. او توانست چنان ملل مختلف را به خویش مجذوب کند و محبوب ایشان شود که همه از دل و جان به فرمانبرداری از وی رغبت داشتند و می‌خواستند اراده وی را پیروی کنند.»

گفتم: «این راست است؛ و باز هم چنین خواهد شد.»

«با این همه، او هرگز پارسیان را بر مادها برتری نبخشید. فرمانروای هر دو ملت بود و هر دو را یکسان می‌شمرد.»

«آری، سرور من. آن‌طور که من شنیده بودم، برخی از بزرگان ماد با یکدیگر همدست شدند و بر آستیاگ شوریدند زیرا او پادشاهی بیدادگر بود. بی‌شک برای این کار قبلاً با کوروش پیمانی بسته بوده‌اند. از این رو کوروش ایشان را محترمانه نزد خود نگاه داشت.» به اسکندر گفتم: «این راست است. او از همه ما، یعنی پارسیان و مادها یک ملت متحد و یک کشور یکپارچه ساخت.»

«باید هم این‌طور باشد. او ملل مختلف را رعیت خود نکرد. بلکه از همه آنان کشور بزرگی به وجود آورد. او هر کسی را به خاطر جوهره و جریزه‌ای که داشت برمی‌گزید نه به سبب شایعات یا قصه‌های پیرزنان... خوب، با این روش تصور نمی‌کنم او دلگرم ساختن شکست خوردگان را کار دشواری می‌یافت. هر فرمانروایی که تبعیض در میان خودی و بیگانه قائل نشود و به هر کسی برحسب استعدادش کار بدهد، حتی شکست خوردگان نیز خود را با پیروزمندان یکسان خواهند یافت.»

از تعجب خشکم زده بود. فکر کردم چرا او می‌خواهد حتی در این امور نیز از کوروش پیروی کند. نه، نمی‌خواهد پیروی کند، می‌خواهد بر او پیشی گیرد؛ زیرا کوروش متعهد بود ولی او آزاد است... و من نخستین ایرانی به شمار می‌رفتم که این را از زبان وی شنیده بودم.

از زمانی که پدرم را با وضوح به یاد می‌آوردم، مدت‌ها می‌گذشت. در

آن هنگام بار دیگر چهره‌اش به دیده‌ام آمد که در باره پسرانم دعا می‌کرد. شاید بالاخره سخنان وی مانند باد هوا خالی نبود.

اسکندر پرسید: «بگو بینم در چه حالی و در باره چه فکر می‌کنی؟»
جواب دادم: «در باره این که پسران رؤیا بیش از پسران نطفه زندگی می‌کنند.»

«تو یک پیشگو هستی. من غالباً این فکر را کرده‌ام.»

نگفتم که «نه، من تنها یک خواجه هستم ولی از خواجگی خود حداکثر استفاده را می‌کنم.» اما برای او از جشن‌های نوروزی گفتم که کوروش آن را به عنوان جشن دوستی آغاز کرد. همچنین گفتم که او چگونه کسان خود را به تسخیر بابل رهبری نمود و چنان شوری در ایشان برانگیخت که پیش او پارسیان و مادها در جنگاوری و اظهار شجاعت بر یکدیگر سبقت می‌جستند. از شوق و شتابی که به نقل آن رویداد داشتم، گاهگاه در زبان یونانی دچار لکنت می‌شدم؛ و او می‌گفت: «اهمیتی ندارد. من حرف تو را می‌فهمم.»

در سراسر روز چهره وی شکوهی داشت و شب که به وی می‌رسیدم، گفتمی به جای این که از پیش داریوش به نزد او آمده باشم، از پیش کوروش به خدمت وی رسیده‌ام. با داستانگویی من در حالی که لبخندی بر لب داشت به خواب می‌رفت؛ و من در دل می‌گفتم: «این کاری است که من توانستم برای اسکندر بکنم ولی هفستيون نتوانست.»

این دل چقدر سرکش و بلهوس است! داریوش هم نسبت به من محبت داشت، ولی هرگز به اندازه اسکندر با من خودمانی نشده بود. با این همه احساس می‌کردم که باید به خاطر اسب، آینه، دستبند و هر تحفه دیگری که به من داده بود، سپاسگزارش باشم. شکر هم می‌کردم و شاد بودم. اینک با آن که اسکندر به مراتب بیش از او به من بخشیده، ناراحتم و می‌خواهم کسی را که پیش از من یا وی دوست بوده، از میان بردارم و

دوستی اسکندر را در پست منحصر به خود کنم.

تنها در حرف زدن به زبان یونانی لکنت داشتم؛ وگرنه، از جهات دیگر بهتر از هر کسی می‌توانستم اسکندر را سرگرم کنم. او هم جوانمردتر از آن بود که عیبم را به رخ بکشد. ولی نه او قدردانی از مرا به زبان می‌آورد و نه من خدمات خود را به رخ او می‌کشیدم. در این خصوص هرگز سخنی بر زبان نمی‌آمد و من علتش را به خوبی میدانستم. گاهی آنچه زبان می‌گوید بر آنچه دل می‌گوید آسیب می‌رساند.

اورومدون مدت‌ها قبل به من گفته بود: «هرگز اصرار مکن و مصر و مزاحم نباش، هرگز، هرگز، هرگز. مزاحمت سریع‌ترین راه اخراج شدن و در خیابان خاکی افتادن است.» او که همیشه با من به نرمی ابریشم بود، پس از این حرف گوشم را چنان پیچاند که جیغم را درآورد. بعد گفت: «این گوشمالی به خاطر تو بود. می‌خواستم کاری کنم که همیشه پند من در گوشت بماند.»

هیچ کس صاحب اختیار خدایان نیست. ولی برخی از مردم خدایانی را برمی‌گزینند که می‌خواهند آنان را به خود تخصیص دهند و از آن خود بدانند. من هم می‌خواستم چنین کاری بکنم؛ ولی آن پند را به یاد آوردم. گاهگاهی دلم می‌خواست دست اسکندر را بگیرم و بی‌پرده بگویم: «شما را از دل و جان دوست دارم.» ولی آن پند را به یاد آوردم.

در گرگان کنار دیوار سالن پذیرایی ایستاده بودم و او را می‌دیدم که مقدونیان را می‌پذیرفت. برای این پذیرایی هیچ تشریفاتی در کار نبود و او خیلی ساده در میانشان قدم می‌زد و می‌گشت.

اورومدون گفته بود: «تو یک موسیقیدان هستی و آنچه مورد نیاز توست شناختن سازی است که باید آن را بنوازی.» او سازهای تازه‌تری را در نظر داشت. اما اسکندر مانند چنگی بود دارای سیم‌های بسیار که من به برخی از آنها هرگز نمی‌توانستم مضراب خویش را آشنا کنم. با این

وصف، من و او هماهنگ شده بودیم.

در این فکر بودم که یکی قرا رسید و نامه‌هایی از مقدونیه آورد. اسکندر، نامه‌ها را گرفت و مانند یک فرد معمولی روی نزدیک‌ترین نیمکتی که یافت، نشست. همیشه این کارها را می‌کرد و دلم می‌خواست به او بگویم که این به سلامت و حیثیت وی لطمه می‌زند.

هنگامی که سرگرم خواندن نامه‌ها بود، هفستیون وارد شد و پهلوی او نشست. اسکندر یکی از طومارها را به وی داد که نگه دارد.

آن دو تن زیاد از من دور نبودند. وقتی اسکندر مفصل‌ترین نامه را برمی‌داشت، شنیدم که آه می‌کشد و می‌گوید: «نامه مادرم.»

هفستیون گفت: «اول، همین را بخوان و بگذار کنار.»

اگرچه از هفستیون بدم می‌آمد، به یاد آوردم که چگونه خانم‌های خانواده داریوش در آن آشفتگی حال به وی احترام گذاشته بودند. مطابق معیارهای ما ایرانیان، تصور می‌کنم او از اسکندر زیباتر و بلندبالا تر بود و حسن صورت وی کامل‌تر به نظر می‌رسید. وقتی بی‌حرکت می‌ماند، چهره‌اش از اندوه تقریباً عبوس جلوه می‌کرد. موهایی داشت مانند برنز درخشان، اگرچه زبرتر از موهای من بود.

در این حال اسکندر نامهٔ ملکهٔ المپاس^۱ را گشود و هفستیون راحت روی شانهٔ وی تکیه داده بود؛ و با او نامه را می‌خواند.

با اوقات تلخی دریافتیم که آن وضع حتی مقدونیان را نیز ناراحت کرده است. زمزمه‌های ناخرسندی ایشان به گوشم می‌رسید. یکی گفت: «این مرد خیال می‌کند کیست؟» دیگری جواب داد: «همه ما می‌دانیم کیست، مگر او باید فریاد بزند که چه کسی است؟»

یکی از آن کهنه سربازان، که با ریش‌های انبوه و روش ناهنجار خود

میان همه مشخص بود، بلند گفت: «اگر هفستیون حق دارد این نامه را بخواند، چرا بلندتر نمی‌خواند که همه ما بشنویم؟»

اسکندر سربلند کرد و او را نگرست؛ ولی نگهبانان خود را فراخواند که وی را دستگیر کنند. حتی او را تویخ هم نکرد. تنها انگشتری خویش را که مهر وی بر نگینش نقش بسته بود بیرون آورد و لبخند زنان به سوی هفستیون برگشت و مهر را بر لب وی نهاد. شاید منظورش این بود که خاموش باشد و به اعتراض آن سرباز واقعی نگذارد. آن‌گاه دوباره با هم به خواندن نامه پرداختند.

من می‌توانستم حتی با چشمی که اشک بینایی آن را برهم زده بود، چنان آهسته بیرون بروم که هیچ کس متوجه بیرون رفتن نشود؛ همین کار را هم کردم. از آن جا به سوی اصطبل دویدم و با اسب از پهلوی مرداب‌های کنار دریا که دسته‌های انبوه مرغان سیاه هیاورسی بدتر از هیاورسی درون من به راه انداخته بودند، به شهر تاختم. در بازگشت از راهی شتزار، اندیشه‌های سیاه من رفته رفته فرو نشست مانند زاغانی که بر سر تیری نشسته باشند. با خود می‌گفتم: «تا این مرد زنده است، نمی‌توانم زندگی را تحمل کنم. او باید بمیرد.»

همچنان که با اسب پیش می‌رفتم، روی این موضوع فکر کردم. آن دو تن در خردسالی با هم پیمان دوستی بسته بودند و تا وقتی که این مرد به پیمان خود وفادار می‌ماند، اسکندر نیز خود را مقید به او حس می‌کرد. در پیش روی همهٔ جهانیان حقیقت‌سناسی خود را نسبت به وی اظهار می‌داشت و من که به وی رشک می‌پردم و می‌خواستم که در قلب اسکندر جای او را بگیرم، در آتش می‌سوختم. نه، از میان بردن هفستیون، تنها یک چاره دارد، آن هم به دست من است؛ می‌روم و او را می‌کشم.

بنابراین فردا به بازار گدایان خواهم رفت و یک دست لباس کهنه و فرسوده خواهم خرید. جایی، در همین دور و برها، آن را خواهم پوشید و

لیاس خود را در زیر ماسه‌ها پنهان خواهم کرد. سر و صورت خود را در یک قاب دستمال خواهم پیچید تا چهره بی‌ریش خود را مخفی کرده باشم. بعد به خیابان‌های باریک زیر آن دیوارها خواهم رفت. در آن حدود، یک دارو فروش خواهم یافت که زیاد مرا سؤال پیچ نکند. سپس به زودی با استفاده از فرصت بر غذا یا شراب او دست خواهم یافت.

وقتی به اصطبل برگشتم، اسبم را که تنش عرق‌آلود و دهنش کف کرده بود، به مهتر سپردم و به اتاق پذیرایی رفتم که به هفستیون بنگرم و درباه‌اش بیندیشم. در دل گفتم تو به زودی کشته خواهی شد.

خاموش در کنار دیوار به نقشه خود پرداختم. با خود گفتم: خوب، به فرض که زهر را خریداری کردم؛ ولی این زهر در یک شیشه خواهد بود یا در یک بسته؟ به هر صورت، می‌بایست آن را نگه دارم؛ اما در کجا؟ در لباس خود؟ دور کردن خود؟ تا کی خواهم توانست آن را پنهان نگه دارم. همین که خون گرم من سرد شد، به فکر هزار تصادف بد افتادم که هر یک از آن‌ها امکان داشت پیش از به کار بردن آن زهر مشتتم را باز کند. میان این اندیشه‌ها ناگهان مانند برق چهره اسکندر در ذهنم درخشید. اگر مرا با آن زهر می‌گرفتند، همه یقین می‌کردند که من آن را برای مسموم ساختن اسکندر خریده‌ام چون مرا کسی پیش اسکندر آورده بود که خود جنایتکار محسوب می‌شد، زیرا اندکی پیش از معرفی من داریوش را کشته بود.

در این صورت، نبرزن را هم از خانه خود بیرون می‌کشیدند و در کنارم به دار می‌آویختند. پس از این رویداد، تا سالیان دراز همه از من به عنوان یک پسر ایرانی، پیشخدمت داریوش، یاد می‌کردند که اسکندر کبیر را فریفته بود. خود اسکندر هم از من به همین نحو یاد می‌کرد. با این وضع، ترجیح می‌دادم که زهر را خود بتوشم، اگرچه تمام دل و روده‌ام را تبدیل به یک پارچه آتش کند.

مقدونیان به حضور اسکندر بار یافته و رفته و اینک ایرانیان آمده بودند. حضور ایشان مرا به یاد انداخت که پسر چه کسی هستم. چه اندیشه‌ای در سر داشته‌ام؟ اندیشه کشتن مردی وفادار، تنها به علت این که در راه من واقع شده است. همچنین، برادران شاه آرسس وفادار بوده‌اند. پدر من نیز وفادار بود و همه در راه کسی قرار داشتند.

دفعه بعد که هفستیون را در نزدیک شاه دیدم، در دل گفتم خوب، اگر من می‌خواستم تو را بکشم، می‌توانستم؛ ولی بخت با تو یاری کرد که بدین کار تن در ندادم. من به قدر کفایت جوان بودم و این جوانی، مرا وامی‌داشت که خشم خود را کم‌تر و احساسات خویش را ملایم‌تر کنم. آن قدر جوان بودم و به اندازه‌ای پریشانی خاطر داشتم که نمی‌توانستم زیاد در باره اسکندر بیندیشم که بی‌توجه حالی پیدا می‌کرد.

آنچه او از اسکندر به دست آورده بود، هرگز دیگر نصیب هیچ کس نمی‌شد. هرچه می‌خواست به دست آورده بود؛ بیش از آن دیگر چه می‌توانست بخواهد؟

روز بعد اسکندر از من پرسید: «رقصت چطور است؟» گفتم: «هر روز تمرین می‌کنم.» گفت: «خوب کاری می‌کنی. امروز ما برای بازی‌های پیروزی، صورتی از مسابقات ترتیب خواهیم داد. مسابقه‌ای هم برای رقص خواهد بود.»

برای این که نمونه‌ای از تمرینات خود را نشانش داده باشم، در برابرش معلق زدم و روی دست راه رفتم. بعد به چابکی واروزدم و ایستادم.

قاه‌قاه خندید. بعد، خیلی جدی، گفت: «یک چیز را باید بدانی آن هم این است که من هرگز داوران مسابقه را رهبری نمی‌کنم. دخالت من سوء تفاهم ایجاد خواهد کرد. در بازی‌های سرزمین تیر دلم می‌خواست هرچه داشتم بدهم تا تالوس^۱ برنده تاج پیروزی شود. از نظر من، هیچ

بازیگر تراژدی به پای او نمی‌رسید. او مأموریت سیاسی هم داشته و خدمت بسیار خوبی برای من انجام داده بود. ولی داوران آتنودوروس^۱ را برگزیدند و من ناچار بودم که آن داوری را تحمل کنم و بپذیرم. بنابراین فقط می‌توانم بگویم: «دلم می‌خواهد به خاطر من سعی کنی که برنده شوی.»

در حالی که باز روی دست بلند شده بودم، گفتم: «حتی اگر کوشش زیاد مرا بکشد، برای پیروزی خواهم کوشید.»

گفت: «اوه!» و دست خود را در هوا طوری حرکت داد که در فرهنگ یونانی علامتی برای دور کردن بخت بد بود.

اندکی بعد یک مشت سکه طلا برای خرید لباس به من داد و مرا پیش بهترین نیرزن‌گران فرستاد. او اگر ناراحتی مرا پیش‌بینی کرده بود و نمی‌توانست آن را چاره کند، دست کم می‌دانست که چگونه آن را از یادم ببرد.

از رقص‌های قدیمی خود دیگر سیر شده بودم. برای او رقص تازه‌ای ابداع کردم؛ رقصی به شیوه رقص قفقازی که تند آغاز می‌گردید. بعد، آهسته می‌شد و پیچ و خم‌هایی می‌یافت که نیروی موازنه و چالاکی رقص را نشان می‌داد. آخرین قسمت آن حرکاتی شگفت‌آور و هیجان‌انگیز داشت، ولی نه خیلی زیاد، چون من یک رقص بودم نه یک بندباز. برای لباس خود یک نیم‌تنه مد یونانی از رویان‌های سرخ سفارش دادم که در گردن و کمر به هم بافته می‌شدند. پهلوهایی من برهنه می‌ماند. خلخال‌هایی برای پا دوخته بودم که آویزه‌های طلا بر پیرامون آن‌ها جلنگ جلنگ صدا می‌داد. برای نخستین قسمت رقص هم قاشقک به کار می‌بردم.

1. Athenodoros

من برای تأمین زندگی خود تمرین می‌کردم مثل این که آینده‌ام بستگی به این تمرین داشت. در نخستین روز، تمرینم تمام شده و نی‌نواز را مرخص کرده بودم که اسکندر وارد شد و مرا دید که با حوله عرق خود را خشک می‌کنم و هنوز نفس نفس می‌زنم. شانه مرا در میان دو دست خود گرفت و گفت: «از این پس تا روز مسابقات همین جا می‌خوابی. در یک زمان هم دو کار نباید بکنی. با یک دست دو هندوانه نمی‌توان برداشت.» به دستور او برای من بستری در اتاق تمرین فرستادند. می‌دانستم که حق به جانب اوست. ولی دوری از خدمت وی مرا اندوهگین ساخت. و وقتی فکر کردم که چه کسی در خدمتگزاری جای مرا خواهد گرفت، دچار دلهره شدم. فکر کردم که هیچ تاب جدایی از او را ندارم. اما چون در حال تمرین، زیاد خود را خسته کرده بودم، همین که افتادم به خواب رفتم و تا صبح از جا نجنبیدم.

در روز مسابقات، صبح زود، به اتاق او رفتم. یکی از محافظان جوان بر او لباس می‌پوشاند همین که مرا دید، گفت: «اوه، باگواس این کار را خواهد کرد. تو می‌توانی بروی.» برخی از ملازمان اسکندر در صدد رفع معایب خویش برآمده و خود را اصلاح کرده بودند. از این رو اسکندر باز با ایشان گرم می‌گرفت. ولی این یکی آدم ناهنجار و بی‌عرضه‌ای بود. اسکندر گفت: «در تمام این مدت، او حتی یک لباس را نتوانست آویزان کند.» من سنجاق‌ها و نشان‌های او را درست نصب کردم و گفتم: «دفعه بعد مرا احضار بفرمایید.» دست مرا گرفت و فشرد و گفت: «وقتی که می‌رقصی، یکدیگر را خواهیم دید.»

صبح، مسابقات ورزشی دو، پرش، پرتاب دیسک، نیزه، مشت‌زنی و کشتی بود. من که نخستین بار بازی‌های یونانی را می‌دیدم، به جرئت می‌گویم که علاقه‌ای نسبت به ایشان حس کردم؛ گرچه از آنان جز دردسر ندیده بودم. بعد از ظهر نوبت رقص شد.

برای رقص، همچنین برای موسیقی، نجاران قشون یک تئاتر ساخته بودند با یک صحنه، و پارچه‌ای که در عقب صحنه آویخته شده بود. صحنه در مقابل ردیف نیمکت‌هایی بود. هر ردیف قدری از ردیف جلو بالاتر قرار داشت. یک شاه‌نشین با یک صندلی هم برای نشستن اسکندر در وسط دیده می‌شد. بر دیوار پارچه‌ای عقب صحنه تصاویر ستون‌ها و پرده‌هایی نقاشی شده بود که همه طبیعی جلوه می‌کردند. در ایران چنین هنری ندیدم. من هرگز قبلاً چنین جایی را ندیده بودم ولی روی صحنه رقص و دیدم که کف آن برای رقص بسیار خوب است.

ردیف نیمکت‌ها رفته رفته برمی‌شد. سرداران فرا می‌رسیدند و هر کسی در جایی می‌نشست. من هم به گوشه‌ای که برای رقصان معین شده بود، رقص و روی سبزه‌های نزدیک صحنه به رقصان دیگر پیوستم. ما با هم دزدانه به چشم رقابت می‌نگریستیم. جمعاً هفت نفر بودیم: سه یونانی، دو مقدونی و یک ایرانی دیگر. اسکندر با بانگ شیپور وارد شد. رقصان دیگر، که می‌دانستند من چه کسی هستم، با کینه و نفرت به من نگاه می‌کردند.

ولی فکر نمی‌کنم که سرانجام حتی آنان در برنده شدن من امکان چون و چرا یافته باشند. من می‌دانستم که کارم باید خوب از آب درآید به گونه‌ای که هم باعث سربلندی من و هم مایه خرسندی اسکندر شود. این راست بود که او هرگز در کار داوران دخالت نمی‌کرد؛ ولی داوران هم آدمیانی هستند. آن عده که در مسابقات تیر دآوری می‌کردند، شاید پی برده بودند به این که اسکندر به پیروزی تتالوس علاقه دارد؛ ولی آن‌جا تا این‌جا فرق داشت.

در شوش من می‌رقصیدم برای این که مورد مرحمت واقع شوم چون می‌ترسیدم کنارم بگذارند. خلاصه برای خاطر خود می‌رقصیدم؛ اما رقص من در این‌جا برای حفظ آبرو و افتخار خود، همچنین به خاطر

مجبوری بود که نسبت به اسکندر حس می‌کردم. هرچه او می‌خواست انجام می‌دادم. او می‌خواست برنده شوم و می‌بایست خواست او تحقق یابد.

نوبت رقص هر کسی با قرعه‌کشی تعیین می‌شد. من نفر چهارم بودم. هنوز رقص تند من با فاشقک ادامه داشت که تحسین تماشاچیان آغاز شد. این برای من تازگی داشت. سابقاً بیش‌ترین تماشاچیان من عده معدودی از مهمانان داریوش بودند که اغلب برای رعایت نزاکت لب به تحسین می‌گشودند. فریاد آفرین و احسنت عده کثیری تماشاچی چیز دیگری بود. تحسین امروز با تحسین آن روزگار زمین تا آسمان فرق داشت و چنان به من پرو و بال می‌داد که می‌خواستم پرواز کنم. در پایان رقص خود که به معلق زدن پرداختم چنان گرم کار بودم که آهنگ نوازندگان را به دشواری می‌شنیدم.

داوران بی‌درنگ برنده را برگزیدند و مرا فرستادند که تاج پیروزی خویش را بگیرم.

در حالی که فریاد تحسین در تمام طول راه بدرقه‌ام می‌کرد، پیش رقص و در لبه شاه‌نشین زانو زدم. یک نفر حلقه گلی درخشان را به دست اسکندر داد. همین که سربلند کردم، نگاهم با لبخند اسکندر روبرو شد. مرا با دست مرحمت نوازش کرد و تاج را بر روی سرم نهاد. اگر مانند خوردنی یا نوشیدنی بی‌حد، خوشبختی بسیار نیز می‌توانست کسی را متورم سازد، من در آن وقت می‌بایست از شدت آماس ترکیده باشم. فکر کردم که لابد هفستیون هرگز چنین کاری برای اسکندر انجام نداده است. مسابقه بعدی میان جنگ‌نوازان برگزار می‌شد. چنان خوب نواختند که اگر خدای دانا فرشتگان خویش را فرو فرستاده بود که بنوازند، هرگز نمی‌توانستم میان آهنگ آسمانی آنان و نعمات زمینی ایشان فرقی بگذارم. از آنچه میان این بهشت و ایستادن کنار صندلی اسکندر در مهمانی

غروب روی داده، من هیچ چیزی به یاد ندارم. این جشن، مهمانی بزرگی بود که در سالن پهناور کاخ، در پرتو چراغ‌های بسیار، خیلی خوب برای مقدونیان ترتیب داده شده بود. مهمانان به اندازه‌ای بودند که نیمکت‌های یونانی به قدر کفایت برای ایشان جا نداشت. اسکندر این بار بیش از پیش اشراف ایرانی را به مهمانی دعوت کرده بود. در تمام مدت صرف شام برای من از هر سو تحفه و پیام تحسین آمیز می فرستادند. هر کسی سخنی در باره رقص من می گفت که مایه تشویق من می شد. با خود می گفتم اسکندر هم میهنان مرا به خاطر صفاتی که دارند مفتخر می سازد و اندکی هم به تشویق من می پردازد. با شور و جذبه خاصی فکر شب را می کردم که وقتی برای درس و بحث به خدمتش خواهم رسید چه خواهد گفت. شب، قبل از او بالا رفتم و خود را به اتاق وی رساندم. به جای گرمایه و حوله لباس تازه‌ای برایش گذاشته بودند. حس کردم که دیگر در عالم رؤیا به سر نمی برم و در عالمی هستم که انتظارش را داشتم. دیده حقیقت بین را به موقع گشودم تا خود را فریب ندهم.

او بالا آمد و دست مرا فشرد و گفت: «امروز همه گرگانیان بر من رشک می بردند، نه برای این که شاه هستم، بل برای این که ورزشکاران و هنرمندانی مثل تو دارم. در این جا منتظر من مباش. امشب با حضور دوستانی دیرین، در پایین تا صبح میگساری و مهمانی خواهم داشت. برو به بستر بخواب. خود را هم گرم نگه دار و گرنه فردا همه اعضای بدنت دچار کوفتگی خواهد شد.»

ضمن کنار گذاشتن ردای ارغوانی او فکر کردم که امشب یک شب مقدونی است. خوب، او به من هشدار داده است؛ ولی اهمیتی ندارد، هر قدر هم که مست باشد، این من خواهم بود که او را در بستر خواهم نهاد نه آن ملازم مسخره مهمل. این کار، اگرچه بسیار جزئی است، بالاخره کاری است که برای او انجام می دهم.

یک پتوی اضافی از صندوق برداشتم و خود را در آن پیچیدم و در گوشه‌ای افتادم. زمین سخت و هموار مرا زیاد بیدار نگه نداشت. صدای او را شنیدم. پرنندگان از جا می جنیدند ولی از سپیده دم، هنوز نشانی نبود.

اسکندر گفت: «همه از مستی روی پای من پا می گذارند. چهار نفر کوشیدند تا فیلوتاس را از جا حرکت بدهند و ببرند.»
هفستیون گفت: «معلوم نیست که بتوانند او را به بستر برسانند. حالا می توانی به بستر بروی؟»

«بله. اما تو هم مرا همراهی کن.» و پس از قدری درنگ افزود: «اوه، بیا، فعلاً هیچ کس دیگری غیر از تو نیست که مرا کمک کند.»
حس کردم که بدنم خیلی کوفتگی دارد. او حق داشت که می گفت باید خود را گرم نگه دارم. پتو را روی خود کشیدم که روشنایی سحر به صورتم نیفتد.

هفستیون بازوی اسکندر را روی شانه خود انداخته بود، ولی او را حمل نمی کرد. همین که به اتاق رسیدند، او را تشاند؛ کفش هایش را درآورد و کمر بندش را گشود. نیمتنه پشمین یونانی او را از سرش بیرون کشید و او را آسوده و سبک به بستر فرستاد. بعد، میزی در کنار تخت وی نهاد و تنگ آب و لیوان را رویش گذاشت. سپس دنبال لگن گشت و آن را در دسترس وی قرار داد. حوله‌ای نیز برداشت و پیشانی اسکندر را پاک کرد. با این که خود مست بود و نمی توانست روی پا بند شود، همه این کارها را خوب انجام داد. اسکندر آهی کشید و گفت: «بسیار خوب.»
«حالا بهتر می توانی بخوابی، نگاه کن، آب روی میز است. لگن هم در این جا است.»

«فکر می کنم چنان به خواب خواهم رفت که تا صبح به آن‌ها احتیاج نداشته باشم. چه قدر خوب! تو همیشه فکر همه چیز را می کنی.»

«وظیفه من است.» خم شد و پیشانی اسکندر را بوسید و گفت:
«امیدوارم خوب بخوابی.» آن‌گاه رفت و در را آهسته بست.
اسکندر به پهلو غلتید. وقتی یقین کردم که او به خواب عمیق رفته،
آهسته پتو را به جای خود نهادم و پاورچین به سوی بستر سرد خویش
رفتم. دیگر روشنائی سحر دمیده بود و هیاهوی مرغان دریایی به گوش
می‌رسید.



فصل چهاردهم



در گرگان به شانزده سالگی رسیدم و جوانی من آغاز شد. پیش از آن، دوره خردسالی را پشت سر گذاشته و به دوره‌ای رسیده بودم که میان جوانی و خردسالی به شمار می‌رفت. در این دوره، تنها پیکرم جوان می‌نمود؛ ولی از جوانی بهره‌ای نمی‌بردم. اینک برای هفت سال از عمرم جوانی به من برگردانده شد. همه آن سرگردانی هفت ساله برایم مزه جوانی دارد.

مکان‌ها و مناظری بر لوحه حافظه من کوبیده شده است. گذشت ماه‌های دراز چهره‌های گوناگون زمین را از برابر دیدگانم عبور می‌دهد، همچنان که وقتی کسی در کنار رود نیل نشسته، کشتی‌ها از برابرش می‌گذرند. گردنه‌های کوه، صحراهای برف‌پوش زمستان، جنگل‌های سبزپوش بهار، برکه‌های سیاه در زمین‌های مرتفع، زمین‌های هموار ریگزار پوشیده از سبزه‌های سوخته، صخره‌هایی که به مرور زمان ساییده شده و به اشکال مختلف، شبیه اژدها و غیره درآمده، دشت‌های بهشتی پر از درختان میوه پوشیده از شکوفه، قله‌های بلند و برفی سر بر آسمان

کشیده کوه، دامنه‌هایی با گل‌های بی‌نام و ناشناخته، و باران، بارانی چنان شدید که گفتی آسمان آب می‌شود و زمین را به گل و لای و نهرها را به سیلاب و جنگ افزار را به آهن زنگ‌زده مبدل می‌کند و مردان را به صورت بچه‌های بیچاره درمی‌آورد. همچنین، روز به دنبال روز، عبور از تپه‌های داغ‌شنی در کنار دریای درخشان، همه این‌ها خاطرات آن روزگار است که از نظرم می‌گذرند.

باری، هنگامی که من به شانزده سالگی رسیده و دیوانه عشق بودم، از گرگان به سوی خاور روانه شدیم. رشته کوه‌هایی را دور زدیم که از مازندران ادامه می‌یافت و وارد زمینی تهی و پهناور می‌شد. با این همه، ما در یک شهر متحرک می‌زیستیم.

از گروه انبوه همراهان اسکندر، در این زمان به هیچ رو کاسته نشده بود. او هنگام حرکت از یونان مردی را به نیابت خود منصوب ساخته بود که در کشورش فرمانروایی کند؛ مردی که به اندازه یک پرنده آزادی داشت. سرداری بود با قدرت شاه. با پیشروی اسکندر شهرهای بزرگ سقوط کردند و داریوش نیز کشته شد. اینک اسکندر در امپراتوری خود شاهنشاهی بزرگ به شمار می‌رفت و همه امور متصرفات پهناور وی با وی سفر می‌کرد.

ما در دشت پهناوری بودیم که هیچ شهری در آن‌جا دیده نمی‌شد، درست مانند ایران قدیم، پیش از روزگار کوروش بزرگ. به دژهایی برمی‌خوردیم که صدها مایل از هم فاصله داشتند. مانند دژی که خانه پدرم بود و من دوره خردسالی را در آن‌جا گذراندم. این دژها بزرگ‌تر به نظر می‌رسیدند زیرا در قدیم اقامتگاه پادشاهان بودند؛ ولی در واقع با دژ پدرم چندان فرق نداشتند. هر دژی خانه مستحکمی بود که بر بالای پرتگاهی قرار داشت. یک دهکده قبیله‌ای نیز در پیرامون آن واقع شده بود. این دژها از پادشاهان به سرداران و ساتراپ‌ها رسیده بود؛ ولی هر

دژی، با این‌که کهنسال و فرسوده بود و وضعی ناهنجار داشت، هنوز خانه شاه خوانده می‌شد. گذشته از این دژها فقط جویانان بیابانی بودند که برای گله‌های خود به دنبال چراگاه می‌گشتند یا دهکده‌هایی که در آن‌ها تمام سال آب یافت می‌شد. فرسنگ پس از فرسنگ، تنها شهر، اردوی ما بود.

نخستین سپاه اردوی ما از رزم‌آوران تشکیل می‌شد. دومین سپاه کسانی بودند که به نخستین سپاه خدمت می‌کردند، مانند اسلحه‌سازان، مهندسان، نجاران، خیمه‌دوزان، رفتگران، جرم‌کاران، مهتران و زنان و فرزندان ایشان و بردگان. در این زمان نزدیک به بیست تن نیز به دیری و نویسندگی اشتغال داشتند. همه این‌ها روی هم رفته افراد سپاه بسیار بزرگ و انبوهی به شمار می‌رفتند که هزینه ایشان را اسکندر می‌پرداخت. یک سپاه سوم نیز برای کسب و تجارت به دنبال ما می‌آمد. این گروه عبارت بودند از زین و یراق فروشان، پارچه‌فروشان، گوهرفروشان، هنرپیشگان، موسیقیدانان، شعبده‌بازان، همچنین کسان یا ناکسانی که برای مردان عزب وسیله تفریح فراهم می‌آوردند. این عده از همراهی قشون اسکندر سود بسیار می‌بردند زیرا حتی افراد سواره‌نظام اسکندر ثروت سرشار داشتند تا چه رسد به سرداران او، که هر یک مانند پادشاهی کوچک می‌زیست.

آنان قطارهای واگن داشتند که حامل خانواده ایشان و حاجیان و ملازمانشان بودند. دلبران‌شان به همان خوبی زندگی می‌کردند که معشوقه‌های داریوش می‌زیستند. خودشان، پس از ورزش، استحمام می‌کردند و بعد مشت و مالچی‌ها بدنشان را با روغن‌های معطر ماساژ می‌دادند. اسکندر این کارها را ضعف اخلاقی دوستان خود می‌دانست و فقط به ایشان می‌خندید. من نمی‌توانستم بفهمم که او چگونه به سرداران خود اجازه می‌دهد تا در شکوه و افتخار از خود او بالاتر جلوه کنند. اما

خوب می دانستم که ایرانیان در این باره چه می اندیشند.

او شخصاً برای خود نمایی هیچ فرصت نداشت. در پایان هر راهپیمایی ناچار بود یک روز تمام وقت خود را صرف رسیدگی به کارهای گوناگون کند؛ رسیدگی به امور هیئت‌های اعزامی، پیشقراولان و دیده‌بانان، مهندسان، دادخواهان و سربازان عادی که گرفتاری‌های خویش را با وی در میان می‌گذاشتند. پس از انجام همه این کارها او بستر را تنها برای خواب می‌خواست.

داریوش هرگاه که خود را سست می‌یافت، گمان می‌برد که طبیعت در باره‌اش ظلم کرده؛ و در پی یکی از زنان لوده حرمسرا می‌فرستاد که بیاید و او را بر سر حال بیاورد. اسکندر که چشمش به فردا بود و آینده را می‌نگریست، همیشه چنین می‌پنداشت که طبیعت، او را برای یک شب خواب خوب خواسته است.

مسائلی هست که نمی‌توان برای مردی تندرست که دارای نقص عضو نیست، توضیح داد. شهوت ما خواجهگان، عشق به همبستری نیست بلکه نیاز به هم‌صحبتی است. من اسکندر را دوست داشتم تنها برای این‌که نزدیک او باشم، مانند یک سنگ یا یک کودک. در گرمی همجواری او برای من زندگی و شیرینی وجود داشت. ولی هرگز به او نمی‌گفتم: «اجازه بدهید من هم داخل اتاق شوم؛ مزاحم نخواهم بود.» زیرا آن اندرز را به یاد داشتم: هرگز اصرار مکن، مصر و مزاحم نباش، هرگز، هرگز. ولی هر روز او خود برای انجام کارهایی به من نیازمند می‌شد و احضارم می‌کرد؛ و اغلب در آغاز شب نیز برای انجام آن خدمات به من پاداشی می‌داد.

در یکی از آن شب‌ها پرسید: «آیا تو از آتش زدن تخت جمشید خشمگین شدی؟»

«نه، سرور من. تاکنون من بدان شهر نرفته‌ام؛ ولی چرا آن کاخ را آتش

زدیدی؟»

در پرتو چراغ چهره او را دیدم. به چهره یک آوازخوان مجذوب شباهت یافته بود. گفتم: «یکی از خدایان ما به ما الهام کرد که آن‌جا را آتش بزیم. پرده‌ها، فرش‌ها، زیورها، میزهایی که رویش بساط مهمانی قرار داشت، سقف و ستون‌هایی که از چوب سرو آزاد بود، همه را آتش زدیم. وقتی مشعل‌ها را به هر سو پرتاب کردیم و گرمای زیاد آتش، ما را از کاخ بیرون راند، دیدیم که شعله‌ها مانند سیلابی سرخ و داغ که سربالا بیرون غران و توفنده سوی آسمان تاریک سر می‌کشید و شراره‌های آن مانند آبشار از هر سو بر زمین فرو می‌ریخت، در آن حال با خود اندیشیدم که شگفتی نیست اگر مردم این کاخ را می‌پرستند. در روی زمین کدام کاخی است که به این اندازه شکوه خدایی داشته باشد؟»

پس از یک روز زحمت دلش می‌خواست که برای رفع خستگی با وی صحبت کنند. گفتم از درون وی صدایی به گوشش می‌رسد که شهوترانی را ضعف نفس می‌شمارد و او را از کامجویی باز می‌دارد. من که به این راز پی برده بودم، مخصوصاً در اوقاتی که دیگر خیال خنده و شوخی نداشت، در باره مسائل جدی با وی سخن می‌گفتم.

یک بار از من پرسید: «چرا همیشه مرا سرور می‌خوانی و می‌گویی: نه، سرور من. بله، سرور من؟»

«برای این‌که سرور من هستید. بر قلب من و بر همه روح و روان من سروری می‌کنید. از این گذشته، شما را هرچه خطاب کنم بالاخره سرورم هستید. می‌فرمایید چه بگویم؟»

«الکساندر؛ همه مقدونیان می‌توانند مرا الکساندر بخوانند.»

گفتم: «اسکندر» چون لهجه یونانی من هنوز خوب نشده بود.

خندید و از من خواست که بار دیگر تکرار کنم. چند بار که پی در پی تکرار کردم، گفت: «حالا بهتر شد، وقتی مقدونیان بشنوند که تو مرا سرور و خداوندگار خود می‌خوانی، پیش خود می‌گویند معلوم می‌شود این هم

می خواهد خود را در شمار پادشاهان بزرگ بگذارد.»

بدین گونه سرانجام به من فرصت داد که با وی خودمانی باشم. گفتم: «ولی، سرور من، اسکندر، امروز شما واقعاً شاهنشاه ایران هستید. من مردم کشور خود را خوب می شناسم. آنان مانند مقدونیان نیستند. من می دانم که یونانیان می گویند خدایان بر مردان بزرگ رشک می برند و آنان را کیفر می دهند.»

«هم اکنون خدایان با چشم حسد به من می نگرند زیرا مرا بزرگ می شمارند.»

«ولی، سرور من، در ایران چنین نیست. ایرانیان به مردی بزرگ، تنها برای بزرگی او می نگرند. وقتی به نظر برسد که او برای خود ارزشی قائل نیست، از گرامیداشت وی خودداری می کنند، یا در این باره سست می شوند.»

گفتم: «من برای خود ارزشی قائل نیستم؟» این را چنان از صمیم قلب گفتم که دیدم دیگر خیلی دیر شده و نمی توانم حرفم را پس بگیرم.

«سرور من، خداوندگار من، ما برای دلیری و پیروزی احترام فوق العاده قائلیم. ولی پادشاهی مسئله دیگری است. استانداران بزرگ باید چنان پیش پادشاه بروند که به نزد یکی از خدایان می روند. در برابر او به خاک می افتند؛ و تنها روستاییان هستند که بدین کار با نظر انتقاد می نگرند.»

او خاموش بود. من با هول و هراس منتظر ماندم. سرانجام گفتم: «برادر داریوش می خواست این را به من بگوید؛ ولی جرئت نکرد.»

«اکنون آیا سرور من نسبت به من خشمگین است؟»

دست بر شانه من نهاد و لبخندی زد تا هراس مرا از دلم بزداید. آن گاه گفتم: «هرگز، هرگز، از پندی که دوستانه به من داده می شود، هرگز نمی رنجم. ولی به یاد داشته باش که داریوش باخت و اکنون برایت توضیح می دهم که علتش چه بود. با آن طرز حکومت به استانداران می توان فرمان

داد، ولی به سربازها هرگز سربازان ناچار نیستند که مظهر سلطنت را پیروی کنند. می خواهند بدانند سردارشان شجاعتی را که یک سال پیش نشان داده اند به خاطر دارد یا نه. دلشان می خواهد برادری داشته باشند که به ایشان خدمت کند و حتی هنگامی که در دم مرگ هستند با ایشان سخنی بگوید. اگر برف بر سرشان می بارد، دوست دارند که سردارشان نیز در زیر برف باشد. اگر خوردنی یا آشامیدنی جیره بندی شده و جیره همه کم است و شما پیشاپیش ستون گام برمی دارید، دلشان می خواهد بدانند آیا جیره شما هم به اندازه جیره دیگران است یا نه. تنها در این صورت است که از شما پیروی می کنند. دوست دارند که بختند. من شش ساله بودم و در حیاط نگهبانی پدرم دریافتم که به چه می خندند. مرا شاهنشاه ایران کردند. به یاد داشته باش... نه، من خشمگین نیستم. تو آنچه گفتمی درست گفتمی. می دانی که من دو رگه هستم. در رگ هایم هم خون یونانیان روان است هم خون مردم تروا.»

من در این باره هیچ نمی دانستم؛ ولی پیش رفتم و صمیمانه شانه او را بوسیدم.

«اهمیت ندارد. بگو من مردم شما را دوست دارم؛ یا اثری از خود من در میان آنان پیدا کن. اصلاً چرا بگویم مردم تو یا مردم من. همه باید متعلق به ما باشند. کوروش دمی آرام نگرفت تا سرانجام این یگانگی را برقرار کرد. اکنون وقت آن رسیده که از نو یگانگی تازه ای پایه گذاری شود. بیهوده نیست که ما را خدایان بدین راه هدایت می کنند.»

گفتم: «من زیاد پرگویی کردم و شما را از خواب بازداشتم.» دفعه قبلی که این را گفتم، جواب داد: «اوه، چرا نباید حرف بزنی؟» ولی در این شب گفتم: «بله.» و به تفکر ادامه داد و روانه خوابگاه خود شد. من نیز به بستر

۱. Troie شهری در آسیای صغیر. تفصیل جنگ های ده ساله یونان و تروا را همواره به نظم آورده است.

خوش رفتم.

ما به باکتریا یا باختر نزدیک می شدیم و در معرض بادهای تند پاییزی قرار می گرفتیم که از کوه‌های سرد می وزید. من چون لباسی را که از پوست کفتار بود، در دریند خزر از دست داده بودم، برای خود جامه‌ای از پارچه سرخ‌رنگ خریدم که آستری از پوست گربه صحرایی داشت. کسانی که به دنیال اردو می آمدند، همچنین سربازان از پوست گوسفند و بز پوشاک گرم بیش‌تری فراهم آورده بودند. افسران لباس از پارچه‌های پشمی خوب داشتند. ولی فقط ایرانیان که جامه‌های آستین بلند و شلوار می پوشیدند، واقعاً گرم جلوه می کردند. گاهی مقدونیان با دیده حسرت به من می نگریستند ولی حاضر بودند که بمیرند و لباس مادهای شکست خورده و مست و فاسد را دربر نکنند. حتی ترجیح می دادند مادر خود را بخورند تا این که لباس ما را بپوشند.

نخستین باران بارید؛ زمین گل آلود شد و راه رفتن دشوار. در نهرها سیلاب روان شد. اینک به نظر می رسید که ما هم به آهستگی کاروان داریوش حرکت می کنیم. تفاوت این دورا هنگامی دریافتیم که از ساتی برزن^۱ والی هرات خبری رسید، او در پشت سر اسکندر شورش کرده بود. زمانی که ما در گرگان به سر می بردیم، او به اختیار خود پیش اسکندر آمد و سر تسلیم فرود آورد. اسکندر با دست راست خود دست او را فشرد و به شام دعوتش کرد و استانداری هرات را از نو بدو واگذار کرد و چهل تن از مقدونیان را بدو سپرد تا او را در تقویت استحکاماتش یاری کنند. همین که اسکندر از گرگان رفت، او همه آن مقدونیان را به قتل رساند و مردان قبیله خویش را فراخواند تا به سود بسوس بجنگند.

در میان اردوی وسیع و پراکنده ما یک شیپور به صدا درآمد. در آن

1. Satibarzanes

هوای سرد ناگهان اسبان شیهه کشیدند و فرمان‌ها صادر شد و در مدتی کم‌تر از آن که بتوان باور کرد، ستون سواره نظام آماده حرکت گردید. اسکندر اسب جنگی خویش را سوار شد. شتافتند و هوا را شکافتند. چنان تند می تاختند که زمین در زیر پای ایشان می لرزید. گفتم یکی از دیوان افسانه‌ای یونان که با آدمیان می جنگد مثل خود را گشوده و نیزه خویش را به سوی ایشان پرتاب کرده و همه را به جنگ فراخوانده است.

ما اردو زدیم و در میان باد و طوفان به انتظار ماندیم. مردان و زنان هم در بیابان هیزم جمع می کردند تا آتش برافروزند. من در پیش فیلوستراتوس^۱ جوانی دانشمند و عبوس و جدی، اهل افه سوس^۲ که به استعداد من ایمان داشت به فرا گرفتن زبان یونانی پرداختم. (این را مدیون وساطت او هستم که بطلمیوس به من اجازه داد تا از کتابخانه‌اش استفاده کنم. در آنجا من کتب اکثر نویسندگان مشهور یونان را خواندم. در صورتی که تا امروز نتوانسته‌ام حتی ساده‌ترین عبارتی را که به پارسی، یعنی زبان بومی زادگاه خودم نوشته شده، درست بخوانم.)

دبیران جریان وقایع را به ثبت می رساندند و من به وسیله ایشان از رویدادها باخبر می شدم. اهالی قبایل به مجرد شایعه حمله اسکندر گریخته بودند. والی هرات نیز به بسوس پناهنده شده بود. اسکندر که هرگز نمی توانست خیانت را تحمل کند، برای کشتن وی عزم خود را جزم کرده بود. با این همه، شخص تازه‌ای که به حکومت هرات منصوب کرد، ایران دیگری بود. پس از انجام این امور در میان برف و بوران بازگشت و بار دیگر به اشتغالات زیاد خویش سرگرم شد.

سربازانی که باز می گشتند دلبستگی شدیدی به زنان نشان می دادند.

1. Philostratos

۲. Ephesos: شهری قدیمی در ایونیه واقع در ساحل دریای اژه، در آنجا معبد آرتیمیس که در شمار عجایب سبعة عالم است برپا بود. (اعلام فرهنگ معین)

هر سربازی که به زنی دست می‌یافت، از او بهره‌برداری می‌کرد؛ ولی اسکندر چنین حالی نداشت. همه نیروی خود را در جنگ به کار می‌برد و پس از بازگشت به اندازه پانزده روز کار خسته کننده، مربوط به مسائل فرمانروایی خود، در پیش داشت. پنج روز به کار پرداخت. بعد، برخی از دوستان خویش را فراخواند و با هم یک شب تا بامداد به میگساری نشستند. به پرحرفی افتاد و تمام رویدادهای آن جنگ را بازگو کرد. بامداد به بستر رفت و تا غروب، همچنین شب بعد تا صبح، یکسره خوابید. گرچه زیاد باده نوشیده بود، ولی شراب علت خواب سنگین وی به شمار نمی‌رفت. او می‌توانست به اندازه نیمی از آن وقت بخوابد. همیشه وقتی استراحت را فراموش می‌کرد، شراب آن را به یادش می‌آورد. با این‌که بیش از اندازه سرمست بود، مثل هر شب، که پیش از رفتن به بستر استحمام می‌کرد، به گرمابه رفت. فقط هر وقت حس می‌کرد که پایش می‌لرزد، دست بر شانه من می‌گذاشت. این‌که می‌گویند شراب راز نهان را آشکار می‌کند، در باره او صدق نمی‌کرد؛ ولی خشونت‌ی که گاهی پیش از خواب نشان می‌داد، نشانه مستی نبود.

پس فردای شب میگساری، صبح بیدار شد در حالی که مانند یک کره اسب چالاک و سرزنده بود. به من گفت: «عجب!... چطور من مدتی به این درازی در خواب بوده‌ام؟»

من از هر راهی که می‌دانستم به او خوشآمد می‌گفتم. این یکی از خوش‌طبعی‌های او بود که من با خوشآمدگویی‌های خویش، او را به صورت یک ایرانی درمی‌آوردم. در حقیقت من تعارف و خوشآمد با دیگران را به کلی فراموش کرده بودم و جز به او کس دیگری را در نظر نداشتم. او گرچه خود را بی‌نیاز نشان می‌داد، من بی‌برده بودم که خوشآمد و خوش‌صحبتی را بیش از عیش و عشرت دوست دارد. او در اوقات فراغت یک مصاحب می‌خواست نه یک تفریح دهنده. هرگز خشن

وزمخت نبود. سرشت وی اقتضا می‌کرد که در همه جا سودرسان باشد و کاری کند که هر کسی از وی خوشش بیاید؛ و اگر گاهی این حال را از دست می‌داد بی‌علت نبود و یقیناً علتی داشت.

شاهزاده اوکساترس به مقام محافظ اسکندر ترفیع یافته بود. اسکندر مردان خوش‌سیما را دوست داشت و این مقام را شایسته وی می‌پنداشت. قد او از قد داریوش به اندازه یک بند انگشت کوتاه‌تر بود. اسکندر به خنده با من گفت این برای فیلوئاس تغییر ذائقه‌ای است که ببیند کس دیگری تحقیرش می‌کند. ناچار شدم که با اکراه بگویم امیدوارم او خود نیز متوجه این تغییر ذائقه بشود. من از فیلوئاس حساب می‌بردم.

او بزرگ‌ترین سردار و فرمانده ملازمان و محافظان بود. خوش‌سیما به‌شمار می‌رفت اگرچه سرخرویی زیاد او با سلیقه ایرانیان سازگاری نداشت. میان کسانی که بیش از اسکندر در بند شکوه و تجمل بودند، او بر همه برتری داشت. سوگند می‌خورم که او وقتی به شکار می‌رفت بیش از داریوش ملتزمین رکاب و کبکبه و دببیه داشت. درون خیمه وی نیز مانند یک قصر بود. یک بار پیامی بدان جا بردم و او با تحقیر به من نگریست. از آن به بعد دیگر از او خوشم نیامد، حتی هفتیون از او بیزار بود.

کسی که از راه و رسم دربار آگاهی داشته باشد، خوب می‌داند که چگونه باید رفتار کند و چه چیز باید بخواهد. من گاهی، همچنان که در بابل عمل می‌کردم، بیرون از اتاق پذیرایی می‌ایستادم و در چهره مردانی که از آن‌جا خارج می‌شدند، دقت می‌کردم. خروج اشخاص معمولاً نمایش قیافه‌های گوناگون بود که حالات مختلف، مانند تسکین خاطر، ناامیدی، لذت، آسوده‌دلی و اطمینان را بیان می‌کرد؛ ولی لیخند فیلوئاس به سرعت از چهره‌اش ناپدید می‌شد و کسی نمی‌توانست از ظاهر وی پی به باطنش ببرد؛ با این همه، من یک بار می‌توانستم سوگند بخورم که

لیخندی حاکی از تمسخر به روی او دیدم.

این را در دل نگاه داشتم. جرئت نمی‌کردم که آن را به کسی بگویم. اسکندر در سراسر عمر خود او را شناخته بود. در بارهٔ دوستان دورهٔ خردسالی خویش بیش از حد تصور وفاداری می‌کرد. نه تنها با دوستان خود، بلکه با یاران پدر خویش نیز چنین بود. پارمنیون^۱، پدر فیلو تاس، نیز بر همهٔ سرداران، حتی بر کراتروس^۲ که بلندپایه‌ترین سردار به شمار می‌رفت، برتری داشت. پارمنیون فرماندهٔ کل نیروهای شاه فیلیپ بود زیرا قشون او از جاده‌های غربی پاسداری می‌کرد؛ اعتمادی بود که زندگی همهٔ ما بستگی به آن داشت. بنابراین، من مسالمت‌جویی خود را حفظ کردم. تنها به ستایش اسبان جنگی نسایی اوکساترس و تجملات و زرق و برق آن‌ها پرداختم و این جمله را هم افزودم: «ولی البته، سرور من، او حتی در دربار داریوش نیز شکوه و ثروت سرافرندهٔ فیلو تاس را نداشت.»

به دیده‌ام آشکار بود که سختم او را در اندیشه فرو برده است. ناگهان به خنده افتاد و گفت: «نه؟...» خندهٔ او به من جرئت داد. در مقابل، من هم به خنده رویی گفتم: «بله، سرور من، این طور که پیش می‌رود، من هم روزی از شما ثروتمندتر خواهم شد.»

تنها نتیجه‌ای که از این حرف گرفتم آن بود که دیدم اسکندر به تماشای تجملات زین و یراق و نمدزین و دهنهٔ اسب‌های اوکساترس رفته و دستور داده که همانند آن‌ها را برای اسب پیرش، گاوسر، فراهم آورند. هیچ اسب یونانی به نظر ایرانی زیبا جلوه نمی‌کند، ولی اکنون که اسب خوب خورده و پرورش یافته و سر حال آمده بود هر کسی می‌توانست باور کند که او اسکندر را ده سال در میدان‌های نبرد حمل کرده و حتی یک بار هم ترس

نشان نداده است. بیش‌تر اسب‌ها از زر و زیورهای تازه، مثل سریند و منگوله و گونه‌پوش و سینه‌بندی که لوحه‌های فلزی رنگین از آن آویخته باشد، خوششان نمی‌آید و ناراحت می‌شوند. اما گاوسر با داشتن آن‌ها خود را می‌گرفت و از گام برداشتنش پیدا بود که بر آن‌ها بیش از اندازه می‌بالد. صفات ستودهٔ بسیاری داشت که مانند صفات اسکندر بود.

پیش از آن‌که اسکندر بر سر شام بنشیند، من که با حوله‌ای عرقش را خشک می‌کردم، در بارهٔ اسبش می‌اندیشیدم. اسکندر هنگام خواب هم از استحمام خویشش می‌آمد. او به نظر من پاکیزه‌ترین مرد بود. همه وقت به نظافت خود اهمیت می‌داد، مگر وقتی که سرگرم جنگ بود از خاک خوردن و غبارآلود ماندن چاره‌ای نداشت. در آغاز کار من نمی‌دانستم که چه عطر مطبوع و ملایمی به خود می‌زند و در پی شیشهٔ آن می‌گشتم و آن را نمی‌یافتم. بعد پی بردم به این‌که بوی خوش وی هدیهٔ طبیعت است و او عطری استعمال نمی‌کند.

من زر و زیورهایی را که برای گاوسر، یا یوسفال، فراهم آورده بود و جلوه‌ای که آن اسب در این تجملات داشت ستودم. گفت دستور داده که همانند آن زین و برگ‌ها و زر و زیورهای گرانبها را برای اسبان سایر دوستان نیز تهیه کنند. سرپای بدنش را با حوله مالش دادم و خشک کردم. عضلات وی نیرومند و متناسب بود؛ مانند عضلات بعضی از کشتی‌گیران یونانی، ناهتجار، زمخت و بی‌تناسب نبود. گفتم: «سرور من، لباسی که خواهید پوشید، چقدر خوب با یراق و زیورهایی که دارید متناسب خواهد داشت!»

زود برگشت و پرسید: «چه شد که این فکر به سرت افتاد؟»

«اکنون که شما را می‌بینم، این طور فکر می‌کنم.»

«اوه، نه، تو یک پیشگو هستی. قبلاً هم این را حدس زده بودم. من خود نیز همین فکر را می‌کردم. هر کسی در کشور خود باید کم‌تر مانند

1. Parmenion

2. Krateros: این نام در تاریخ ایران باستان کراتر (Cratère) آمده و در این ترجمه نیز پس از این کراتر خوانده خواهد شد. - م.

بیگانه جلوه کند.»

سخنان او مرا خوشحال کرد. باد در پیرامون چادر می پیچید و سوت می کشید. گفتم: «سرور من، در این هوا اگر شلوار بپوشید گرم تر خواهید بود.»

پرسید: «شلوار؟» چنان شگفت زده مرا نگرست که گفتمی به او پیشنهاد کرده بودم سر تا پای خود را به رنگ آبی رنگ کند. بعد خندید و گفت: «پسر خوب، شلوار را اگر تو پوشی جالب است. اگر او کساترس بپوشد برایش زیوری است، ولی برای یک مقدونی شلوار وضع دیگری خواهد داشت. علتش را از من نپرس. در این باره من هم مانند دیگران فکر می کنم.»

دلم می خواست او به فرم مردم کشور من لباس بپوشد و زیباتر جلوه کند. گفتم: «سرور من، برای شما من فکر لباسی خواهم کرد که بیش تر همانند لباس مخصوص دربار ایران باشد.»

به دنبال یک توپ پارچه ابریشمی عالی فرستادم که من آن را برای تن او اندازه بگیرم؛ ولی هنوز کارم را تمام نکرده بودم که دریافتم او نه تنها شلوار بلکه جامه آستین بلند هم نخواهد پوشید. گفتم این فرم لباس ناراحتش خواهد کرد. اما من می توانستم حدس بزنم که این بهانه ای بیش نبود. گفتم این خود کوروش بود که پارسیان را وادار به پوشیدن لباس مادی ها کرد. این حرفی هم که زدم راست بود؛ دروغ نگفتم. ولی حتی نام جادویی کوروش هم که مسحورش می کرد، در این جا نتوانست او را تحت تأثیر قرار دهد. بنابراین ناچار شدم که به پوشاک قدیمی ایرانی برگردم؛ لباسی که به کلی از مد افتاده بود و یکصد سال می گذشت که دیگر کسی جز شاه در برخی از جشن ها آن را نمی پوشید. اگر چنین لباسی را بر تن داریوش ندیده بودم، هرگز نمی دانستم که شکلش چگونه است و چطور دوخته شده است. این لباس دامن بلندی دارد که در کمر جمع می شود و

چین هایی می خورد؛ با نوعی شتل که دازای سوراخی برای داخل کردن سردر آن است و قسمت بالای جامه را می پوشاند و روی دو دست تا میجها آویخته می شود. این پارچه را درست بریدم و دامنش را کوک زدم و بر او پوشاندم و آینه را پیرامون وی گرداندم که درست خود را در آن ببیند. گفتم: «من این فرم لباس را به یاد دارم. در کنده کاری های پرسپولیس دیده ام. چه فکر می کنی؟» دور خود گشت و همه سوی خود را در آینه دید. مانند زنی که لباسی را بر تن خویش بیازماید، هر جا که عیب یا نقصی می یافت یادآوری می کرد.

این لباس بر تن او برازنده بود، اگرچه برای شخص قدبلند تناسب بیش تری داشت. گفتم: «لباس فاخری خواهد شد. میل دارید که قدری با آن راه بروید؟»

قدری قدم زد و گفت: «بد نیست، به شرط این که کسی در کار خود نیازی به سرعت عمل نداشته باشد. بله، دستور خواهم داد که چنین لباسی برایم بدوزند با پارچه سپید و حاشیه ارغوانی.»

میان پیشه وران و صنعتگرانی که اردوی ما را دنبال می کردند، بهترین خیاط را یافتم و او شیک ترین لباس را دوخت. شاه در اوقات پذیرایی ایرانیان آن لباس را می پوشید و دیهیمی را هم که ویژه شاهان قدیم ایران بود، بر سر می نهاد. به خوبی می دیدم که آن جامه فاخر احترام وی را بالا می برد. خم شدن و تعظیم کردن یا به خاک افتادن در برابر شاه به شیوه های گوناگون بود که اسکندر مانند من از همه آنها آگاهی نداشت. هرگز این ها را برای روح وی شرح نداده بودم. نمی خواستم به هم میهنان خود خیانت کنم. این، غرورشان را جریحه دار می ساخت که ببینند مقدونیان پست تر از خودشان در برابر اسکندر اصلاً به خاک نمی افتند ولی آنان ناچارند که بدین کار تن در دهند.

اما بدو گفتم که ایرانیان از دیدن این لباس بر تن وی بسیار شاد خواهند

شد. دلم می خواست بگویم، ولی نگفتم که فیلوتاس بر سر میز شام بدان با دیده تمسخر می نگریست.

چنانکه انتظار داشتم، اسکندر بسیار زود آن لباس را خسته کننده یافت و گفت با آن نمی تواند آزادانه گام های بلند بردارد. می توانستم به او بگویم که هیچ کس در دربار ایران آزادانه گام های بلند بر نمی دارد؛ ولی البته حرفی نزد. آخر به دستور او لباسی برایش دوختند که شباهت به زیرپوش یونانیان داشت با این تفاوت که سر آستین هایش قدری بیش تر فرود می آمد. این لباس یک کمر بند یا شال کمر مادی هم داشت که ارغوانی رنگ بود و روی جامه سپید بسته می شد. لباس مذکور روی هم رفته به او می آمد. ولی تا آنجا که مقدونیان می پسندیدند، می توانست آستین های بلند هم داشته باشد. از خوش فرمی لباس اختراعی خویش چنان اطمینان داشت که من جرئت نکردم چیزی در این باره به او بگویم. هفتیون، مانند همیشه، در کنار وی دیده می شد. او برای اسب خود زین و برگ تجملی ایرانی گرفته بود. هر وقت که او دور و بر اسکندر پرمه می زد، زمزمه هایی راجع به چاپلوسی او می شنیدم؛ ولی می دانستم که آنچه می گویند نشانه رشک است. من برای زیر نظر گرفتن هفتیون فرصت های مناسب یافته بودم. او چقدر آسان می توانست مرا مسموم کند یا با شهادت گواهان دروغگو مرا متهم سازد یا گوهرهایی را در باروبنه من پنهان کند و به من تهمت دزدی بزند. اگر یک ندیم نیرومند و محبوب داریوش از من بدش می آمد و می خواست مرا از سر راه خود بردارد، چنان رویدادی به آسانی در دربار ایران اتفاق می افتاد، ولی هفتیون پاپوش دوز نبود. در میان سربازان بدزبانی می کرد ولی هرگز خطاب به من حرف زننده ای از دهانش در نیامده بود. هر وقت تصادفاً با هم روبرو می شدیم، مرا مانند یک خدمتگزار شریف زاده می شناخت و نسبت به من خوش اخلاقی و نزاکت نشان می داد. من نیز در مقابل به او احترام

می گذاشتم بی این که زیاد خود را کوچک کرده باشم. بارها من آرزوی مرگ او را کرده بودم، و بی شک او هم آرزوی مردن مرا داشته؛ ولی هر دو سرانجام به یک تفاهم ضمنی رسیده بودیم. هیچ یک از ما دو تن دلش نمی خواست اسکندر را از آنچه مورد علاقه اش بود محروم سازد. بنابراین هر دو ناچار بودیم که هرچه او برمی گزید ما نیز همان را برگزینیم. با گذار از سرزمینی بلند که خاکی قهوه ای رنگ داشت و دره ای حاصلخیز که از آن به قدر کفایت توشه راه برگرفتم، به سیستان رسیدیم و آنجا در یک خانه شاهی فرود آمدیم که قلعه ای قدیمی و بی ریخت، دارای پلکان سنگی بدتراش و فرسوده و پنجره هایی زخمی از ضربات تیر بود و بر روی صخره ای بزرگ قرار داشت. اتاق های بالای برج اقامتگاه سردار سیستانی بود و بوی اسبانی را می داد که در اصطبل های طبقه پایین جای داشتند. سردار مذکور از آن اتاق ها بیرون رفت و اسکندر جایش را گرفت چون می دانست که اگر در آن در اقامت نکند و در اردوگاه بماند، شاید در میان مردان قبایل سیستانی شوکت و اعتبار خویش را از دست بدهد. گروهی از ملازمان او یک اتاق نگهبانی بین طبقه اول و دوم داشتند. در بالا اتاق بزرگی به اسکندر و اتاق کوچکی به محافظان او اختصاص یافت. اتاق کوچکی هم به من واگذار شد. گذشته از این سه اتاق که پیوسته به هم بودند، اتاق های دیگر، که هر یک راهی جداگانه به بیرون داشت، محل اقامت دوستان اسکندر شد.

من ترتیبی دادم که یک متقل بزرگ به طبقه بالا آوردند. تا حمام اسکندر را گرم کنند. در آن قسمت بادی سرد می وزید و او، پس از پیاده روی روز، می خواست پیش از صرف شام به گرمابه رود و خوب سر و تن را پاک کند. آبی تمیز و گرم بود و من با گرد نوعی سنگ پای کوبیده، تنش را مالش می دادم که ناگهان در باز شد و یکی از ملازمان به درون پرید. اسکندر در گرمابه همین که چشمش بدو افتاد، نشست و پرسید:

«مترون^۱ چه خبر است؟»

جوان از نفس افتاده بود. او در اصلاح اخلاق خود کوشیده و توفیق یافته بود. نه تنها به اسکندر، که مقامش اقتضا می‌کرد، بلکه به من هم احترام می‌گذاشت. ولی در این هنگام چنان خسته و برآشفته بود که رنگش مانند شمد سپید می‌نمود و می‌کوشید تا در برابر اسکندر خود را مرتب کند و صدای خویش را باز یابد و درست حرف بزند. آب دهان خود را فرو برد و گفت:

«اسکندر، مردی در این جاست که می‌گوید به توطئه‌ای برای قتل شما پی برده است.»

همین که گرد سنگ پا را از پشت اسکندر شستم، ایستاد و پرسید: «او کجاست؟»

«او در اسلحه‌خانه است. جای دیگری نبود که او را نگه داریم.»

«اسمش چیست؟»

«کبالیوس^۲، جزو اسکادران لئوناتوس^۳ است. آقا، من شمشیر شما را هم آوردم.»

«بسیار خوب، آیا کسی را به مراقبت او گماشته‌اید؟»

«بله.»

«آفرین، پسر خوبی هستی، حالا بگو بینم او چه گفت.»

من هنوز سرگرم خشک کردن پیکر اسکندر و لباس پوشاندن او بودم. مترون به تصور این که بیرون رفتن من لزومی ندارد، گفت: «آقا، او آنچه می‌گوید، از برادرش نیکوماخوس^۴ جوان شنیده است. نیکوماخوس

1. Metron

2. Kebalinos: این نام در تاریخ ایران باستان سیالی‌نوس (Cebalinus) آمده است. - م.

3. Leonatos

4. Nikomachos: این نام در تاریخ ایران باستان نیکوماکی (Niconaque) آمده است. - م.

جرئت نکرد که خود شخصاً بدین جا بیاید زیرا امکان داشت توطئه‌کنندگان بفهمند که به چه علت این جا آمده است.»

اسکندر با صبر و آرام بسیار پرسید: «خوب؟ او به کبالیوس چه گفت؟»

«راز دیمنوس^۱ را فاش کرد. او یکی از توطئه‌کنندگان است.»

اسکندر لحظه‌ای ابروان خویش را بالا برد. مترون شمشیر وی را به کمرش بست و سنگ کمر بند را انداخت.

«او، بله آقا، او دوست نیکوماخوس جوان است. او از نیکوماخوس درخواست کرد که به توطئه‌گران پیوندد، ولی نیکوماخوس پاسخ منفی داد. دیمنوس حساب کرده بود که هر چه به دوست خود بگوید او خواهد پذیرفت، ولی نیکوماخوس از پذیرش درخواست وی خودداری کرد. او از این که رازش فاش شده به وحشت افتاد و نیکوماخوس را تهدید کرد که اگر به ایشان پیوندد، او را خواهند کشت. او نیز از بیم جان خود وانمود کرد که پیشنهادش را پذیرفته است. ولی پنهانی آن راز را با برادر خویش در میان گذاشت.»

«گفتی ایشان؟ یعنی دیگران؟ بگو بینم دیگران چه کسانی هستند؟»

جوان چین به چهره افکند و پاسخ داد: «اسکندر، پوزش می‌خواهم. او نام‌های ایشان را به من گفت، ولی همه را فراموش کرده‌ام و نمی‌توانم به یاد بیاورم.»

«خوب است که لااقل راستگو هستی؛ ولی اگر می‌خواهی سرباز خوبی باشی باید بکوشی که در چنین مواقعی هوش و حافظه خود را به کار بیندازی و از جزئیات امور غفلت نکنی. به هر حال اهمیت ندارد. برو فرمانده نگهبانان را پیش من بفرست.»

1. Dymnos

پس از رفتن او، اسکندر در اتاق به قدم زدن پرداخت. عبوس به نظر می‌رسید ولی اصلاً وحش‌زده نبود. من می‌دانستم که در مقدونیه پادشاه بیش‌تری را کشته‌اند تا در ایران. در آن‌جا برای شاه‌کشی خنجر به کار می‌بردند. می‌گفتند فیلیپ پدر اسکندر را در پیش چشم پسرش زده و کشته بودند.

همین که فرمانده گارد نگهبان وارد شد، اسکندر به او گفت: «دیمنوس، اهل چالسترا^۱ را بازداشت کن. او در اردوگاه است. در این کاخ نیست. او را پیش من بیاور.» وقتی او خارج شد، اسکندر با مترون به اسلحه‌خانه رفت. من از اتاق خویش که پیوسته به اسلحه‌خانه بود، صدای آن مرد را شنیدم که گفت: «اوه، اسکندر من اندیشناک بودم از این‌که پیام هرگز به موقع به شما نرسد.» او چون خیلی می‌ترسید به لکنت افتاده بود و طوری حرف می‌زد که من قسمتی از حرف‌های وی را نتوانستم بفهمم. چیزی می‌گفت راجع به دیمنوس که از اسکندر دل‌آزردگی داشت و حس می‌کرد که اسکندر به وی توجهی ندارد. بعد گفت: «این علت شرکت او در توطئه است. این هم تنها چیزی است که او به برادر من گفته. اما برادرم نتوانست به من بگوید که دیگران به چه علت در توطئه دست دارند.» آن‌گاه اسامی توطئه‌کنندگان را پیش اسکندر فاش کرد. ولی اکنون من هم مانند مترون همه آن نام‌ها را از یاد برده‌ام، اگرچه اعدام همه را به چشم دیدم.

او تند سخنان خویش را دنبال کرد. اسکندر نیز با شکبایی بسیار به سخنان وی گوش داد. بعد پرسید: «برادرت پیش از آن‌که این راز را به تو بگوید، از چه وقت به توطئه پی برده بود؟»

«تقریباً از همان وقت که توانست مرا پیدا کند. اسکندر، او همین که به توطئه پی برد، درنگ نکرد و زود به من خبر داد.»

«پس از قراری که می‌گویی، همین امروز، وقتی که ما اردو می‌زدیم، این اتفاق افتاده است؟»

«اوه، نه، اسکندر، به همین علت است که من این‌طور پیش شما آمده‌ام. این دو روز پیش بود.»

اسکندر با صدایی که تغییر کرده بود، به تعجب گفت: «دو روز پیش؟ من که هرگز از میان اردو بیرون نرفته بودم. از چه وقت خودت در این توطئه شرکت داشتی، بعد تصمیم خود را تغییر داده‌ای؟ این جوان را بازداشت کنید.»

نگهبانان او را گرفتند و کشیدند که ببرند. سرباز جوان با دهاتی که از هراس و شگفتی باز مانده بود، فریاد زد: «ولی، اسکندر، من همان وقت که این را شنیدم، یکر است به چادر شما آمدم. مگر او به شما نگفته است؟ او گفت شما کار دارید. هر وقت از کار فارغ شدید، به شما خبر خواهد داد. روز بعد هم باز همین حرف را زد. اسکندر، من به ژئوس فناپذیر سوگند یاد می‌کنم. آیا این موضوع را او اصلاً به شما نگفته؟»

خاموشی ژرفی روی داد. اسکندر با دیدگان دوراندیش خویش او را برانداز کرد. آن‌گاه گفت: «از او دست بردارید، ولی همین جا بمانید. خوب، جوان، حالا درست برای من توضیح بده. می‌گویی همه مطالب را به کسی که در ستاد من بوده، گفته‌ای. خوب، این چه کسی بود که می‌بایست به من گزارش بدهد؟»

سرباز، که اگر نگهبانان آزادش نمی‌کردند، نزدیک بود از ترس غش کند، در پاسخ گفت: «بله، اسکندر، من سوگند یاد می‌کنم. سرورا، فقط از او پرسید. همین که خبر توطئه را به او دادم، گفت کار خوبی کرده‌ام و در نخستین فرصت شما را آگاه خواهد کرد. بعد، دیروز گفت که خیلی گرفتار بوده و فرصت این کار را پیدا نکرده، تا غروب به شما اطلاع خواهد داد. ولی امروز ما وقتی دیدیم دیمنوس و توطئه‌کنندگان دیگر آزاد می‌گردند،

برادرم اصرار کرد که من هرطوری هست شما را ببینم.»
 «برادرت به نظر می‌رسد که آدم عاقلی است. به چه کسی این پیغام را داده بودی؟»

«به سردار فیلوتاس. او...»

«چه گفتی؟»

او با لکنتی که نتیجه ترس بود، آن نام را تکرار کرد. ولی آنچه من در جبهه اسکندر دیدم، ناباوری نبود، یادآوری بود؛ به یاد آوردن گذشته بود. بی‌درنگ گفتم: «بسیار خوب، کبالتوس. اکنون تو و برادرت را به عنوان دو گواه نگاه می‌دارند. اگر راست بگویید، از هیچ چیز نباید باکی داشته باشید. بنابراین مدرک و گواهی خود را آماده کن و حاضر باش که قضیه را به گونه‌ای روشن ثابت کنی.»

نگهبانان او را بردند. اسکندر کسان دیگری را فرستاد تا اشخاصی را که لازم داشت احضار کنند. در همان حال، ما تنها بودیم. من زود تمام وسایل استحمام و شست و شورا مرتب کردم چون گمان می‌بردم پیش از آنکه بردگانی را فرا خوانم تا وان سنگین تن‌شویی را بیرون ببرند، همه کسانی که اسکندر احضارشان کرده، در آنجا خواهند بود. از سوی دیگر نمی‌خواستم او را تنها بگذارم. می‌خواستم هنگامی از پیشش بروم که شخص دیگری بیاید و در نزدش بماند.

او که با گام‌های بلند پیرامون اتاق می‌گشت، در حین قدم زدن ناگهان با من روبرو شد. به حرف افتاد و پشت سر هم درد دل کرد. گفتم: «این فیلوتاس آن روز یک ساعت با من بود. آخرین قسمت سخنان وی در باره اسپان بود. او گرفتار بوده؟ کی گرفتاری داشته؟ باگواس، از وقتی که من دوره خردسالی را می‌گذراندم، من و او با هم دوست بودیم.» در این هنگام یک دور دیگر در اطراف اتاق قدم زد و باز به من رسید و دنبال حرف را گرفت. گفتم: «از وقتی که مصریان مرا به سیواه بردند و در شمار

خدایان خویش درآوردند، او، در پیش چشم من، خدایی مرا مسخره کرد. ولی من او را بخشیدم چون او همیشه به تمسخر خدایان می‌پرداخت. هنوز در مصر بودیم که به من هشدار دادند و مرا از خطر او آگاه کردند. ولی او دوست من بود. من که نمی‌توانستم به بی‌وفایی او خوس، یا به قول شما داریوش دوم، باشم. من در دوستی با او همان صفایی را داشتم که از کودکی داشتم. ولی او از وقتی که غیگوی پرستشگاه آمون در سیواه پیروزی‌های مرا پیشگویی کرد، رفتار خود را تغییر داد.»

پیش از آن‌که بتوانم به سخنان وی پاسخی بدهم، رفته رفته مردانی را که احضار کرده بود از در درآمدند و من ناچار شدم که از اتاق بیرون بروم. نخستین کسی که وارد شد، سردار کراتر بود که اتاقش در نزدیکی اتاق اسکندر قرار داشت. در حال بیرون رفتن از اتاق بودم که شنیدم اسکندر می‌گوید: «کراتر، می‌خواهم بیرون از این در، در سر هر جاده، هر کوره‌راه و هر راه مالرو و گردونه‌رو نگهبانانی بگمارم که از خارج شدن افراد قشون جلوگیری کنند. هیچ کس به هیچ دلیلی حق ندارد که از این کاخ بیرون برود. در این کار، یک دقیقه هم نباید درنگ کرد. فوراً این کار را بکن و برگرد تا علتش را برایت بگویم.»

دوستان دیگری که فراخوانده بود مانند هفستیون، بطلمیوس، پردیکاس^۱ و سایرین، همه با او در اتاق در بسته ماندند و من دیگر هیچ چیز نمی‌توانستم بشنوم. بعد صدای پای کسانی به گوشم رسید که تند از پله‌ها بالا می‌آمدند. مترون جوان هم پیشاپیش ایشان می‌دوید. دیگر بر وحشت خویش غلبه کرده و برای خود قدرت و اهمیتی قائل بود. دلیرانه در را گشود و گفتم: «اسکندر، دارند دیمنوس را می‌آورند. می‌خواستند بازداشتش کنند ولی او تسلیم نشد.»

دیری نگذشت که چهار سرباز یک مقدونی جوانسال و موبور را که خون از بدنش برون می‌جست و فرو می‌چکید، روی برانکار سربازی به درون آوردند. سرباز خون‌آلوده و زخمی نزدیک بود که از نفس بیفتد. اسکندر با خشم پرسید: «کدام یک از شما این بلا را به سرش آورده؟» به شنیدن این سخن، همه مانند همان باری که بر دوش داشتند، رنگشان سپید شد. سرانجام سردهسته‌اشان هر طور که بود به خود قوت قلب داد و گفت: «او خود این بلا را بر سر خود آورد. من حتی دستگیرش هم نکردم. او همین که دید ما داریم به طرفش می‌رویم خود را به این حال درآورد.» اسکندر در کنار برانکار ایستاد. مرد او را شناخت، اگر چه چشمانش دیگر درست نمی‌دید. اسکندر دستی بر شانه او نهاد؛ به گمان من، برای این‌که تا زنده است نام همدستانش را از زبانش بشنود. ولی به او گفت: «دیموس، من چه بدی به تو کرده‌ام؟»

لبان مرد به حرکت درآمد. من در چهره وی آخرین رشته خشم را دیدم. به اطراف نگریست تا چشمش به جامه ایرانی من افتاد. با صدای نیمه خفه‌ای که از دهانش بیرون آمد گفت: «بربر...» بعد، در حالی که چشم به اسکندر دوخته بود، خون از دهانش فروریخت.

اسکندر گفت: «رویش را بپوشانید و او را در جایی بگذارید که دور از دید این و آن باشد. یک نگهبان هم بر او بگمارد.» سربازی که پست‌ترین پایه را داشت، بی اختیار ردای خویش را از تن به در آورد و بر روی نعش گسترده.

دیری نگذشت که کراتر به اتاق برگشت تا به اسکندر بگوید مردانی را در پست‌های نگهبانی گماشته است. بعد یک نفر اعلام کرد که شام اسکندر آماده است.

هنگامی که افراد از در اتاق کوچک من می‌گذشتند، اسکندر گفت: «نگهبانان راه‌ها همه باید همچنان در پست‌های خود باقی بمانند. او به

هیچ قیمت نباید بوی بی‌برد مگر وقتی که همه راه‌ها بسته شده باشد. ما با او هم‌خوراک خواهیم شد، هر قدر هم که از این کار اکراه داشته باشیم.» هفستیون جواب داد: «او با تو یک عمر نان و نمک خورده و حالا نمکدان شکسته و خجالت هم نمی‌کشد.»

این یک شام مقدونی بود، کسی به وجود من نیازی نداشت. من بیشتر تر دلم می‌خواست که آن شب مواظب قیافه‌ها باشم. افرادی مانند مرا به خاطر کنجکاوی سرزنش می‌کنند چون قسمتی از زندگی خود را از دست داده‌ایم و آماده‌ایم که این شکاف را با زندگی دیگران پر کنیم. از این حیث من هم مانند خواجه‌های دیگر هستم و هیچ پرده‌پوشی نیز در کارم نیست. سالن سلطنتی انباری سنگی بود. در کف آن نیز صخره‌هایی قرار داشت که گاهی پای شخص به لبه آن‌ها برخورد می‌کرد. به هر حال، برای آخرین شام زندگی فیلوتاس جای مناسبی نبود؛ ولی من هیچ جای بهتری را برایش آرزو نمی‌کردم.

کار گرمابه را به پایان رساندم. اتاق را برای جمعیت آماده کردم. شام خوردم و برگشتم تا دست‌های خویش را در برابر آتش‌دان گرم کنم و به بستن راه‌ها بپردازم. پس از اندکی عیلت را دریاقتم. فیلوتاس، پسر پارمنیون معروف بود که بعد از اسکندر بزرگ‌ترین مرد آسیا شمرده می‌شد. این پارمنیون بود که پشت نیروهای اسکندر را پاسداری می‌کرد. نگهبان گنجینه اکباتان بود و سپاه ویژه خود را داشت که از آن خزانه سرشار می‌توانست همیشه حقوقشان را بپردازد. بسیاری از لشکریان وی سربازان مزدور محسوب می‌شدند که تنها در زیر فرمان وی جنگیده بودند. فیلوتاس فرزند وی در قید حیات به سر می‌برد، ولی دو پسر دیگرش در پیکار جان سپرده بودند. با این وصف به آسانی روشن است که چرا فرمان بستن راه‌ها صادر شده است.

اسکندر زود شام خود را خورد و با دوستان خویش برگشت و در پی

نیکوماخوس فرستاد تا حکایت وی را بشنود. او جوانی بود با وضع و حالی دخترانه که وحشزده به نظر می‌رسید. اسکندر با او به نرمی رفتار کرد. پس از شنیدن سخنان وی، در حدود نیمه شب توطئه‌کنندگانی که وی نام برده بود همه دستگیر شدند. فیلوتاس بعد از همه بازداشت شد. او را در حالی وارد کردند که تلوتلو می‌خورد و چشمانش پیلی‌پیلی می‌رفت. شراب زیاد نوشیده و زود به خواب رفته بود. اکنون دیگر همه ایمنی داشتند و کسی به خود زحمت نمی‌داد که درها را ببندد تا اسرار پنهان بماند. من هم آنچه گفته می‌شد می‌شنیدم. تا این هنگام اسکندر مانند یک پارچه آهن سرد بود. ناگهان دیدم مثل کسی هستم که بانگ جوانی آزرده‌خاطر و خشمناک را می‌شنود. اسکندر مردی بزرگ‌تر از خود را مورد بازخواست قرار داده بود که زمانی وی را به دیده احترام می‌نگریست. از او می‌پرسید چرا اخطار کبالبینوس را از وی پنهان کرده است؟ چگونه توانسته این کار را بکند؟ و مخاطب اسکندر در آن حال دیوانگی که به قول یونانیان خدایان به قربانیان برگزیده خویش الهام می‌کنند، به اسکندر چنان پاسخ داد که گویی به پسر بچه‌ای جواب می‌دهد. با خنده‌ای بلند و تمسخرآمیز که اندکی نیز از آهنگ طبیعی خارج بود، گفت: «اوه من اصلاً فکرش را هم نکردم. چه کسی فکر این چیزها را می‌کند؟ مگر تو دلت می‌خواهد هر چرندی را که یکی روی خیالبافی سرهم کرده و اندیشه کودکانه‌ای بیش نیست، بشنوی؟»

او به دیده زنان مرد بزرگی جلوه می‌کرد و همیشه به این موضوع می‌بالید. گمان می‌برد در این جا هم با زنان و زبردستان سخن می‌گوید. تحقیری که در لحن صدایش بود حکایت از بی‌پروایی و مستی وی می‌کرد؛ ولی آن حال، هرچه بود، کارش را ساخت. او را که پانزده سال از اسکندر بزرگ‌تر بود، ناگهان کوچک کرد. اسکندر گفت: «دیمنوس خودکشی را به محاکمه ترجیح داد و از دست رفت؛ ولی تو فردا محاکمه

خواهی شد. نگهبانان، تمام محوطه را زیر نظر بگیرند.» روز بعد، در خلنگ‌زاری بیرون از اردوگاه محاکمه برپا شد. هوا سرد بود و ابر نیز همه را به بارش باران تهدید می‌کرد. با این وصف، عموم سربازان از اردوگاه خارج شده و پیرامون محل محاکمه حلقه زده بودند. اگرچه از شدت تراکم جمعیت، عده‌ای که در عقب قرار داشتند، جریان محاکمه را نه می‌توانستند ببینند و نه بشنوند. مقدونیان بر طبق حقی که داشتند در جلو قرار گرفته بودند. ذکر این مطلب شگفت‌آور است که فرمانروای مقدونی هیچ یک از هم‌میهنان خود را نمی‌توانست بدون رأی سایر هم‌میهنانش به قتل برساند. در مقدونیه هر دهقان معمولی می‌توانست بیاید و رأی بدهد.

چون در آن شلوغی برای من جا نبود به بالای برج رقتم و تماشاگر کسانی شدم که در آن محوطه باز هیكلشان بسیار کوچک می‌نمود. همدستان دیمنوس نخست محاکمه شدند. همه تا آن هنگام اعتراف نموده و مشیت یکدیگر را باز کرده بودند. (در باکتریا، گرگ‌ها دائم زوزه می‌کشند. از این رو من نمی‌توانم یقین داشته باشم که صداهایی که به گوشم می‌رسید، از چه دهان‌هایی بیرون می‌آمد.) پس از محاکمه مقدونیان فریادی می‌کشیدند و مرد محکوم از محوطه بیرون برده می‌شد. بعد از همه، فیلوتاس و اسکندر در صحنه آشکار شدند. من فیلوتاس را از بلندی قدش و اسکندر را از همه ویژگی‌هایش می‌شناختم. به نظر می‌رسید که مدت زیادی در آن جا خواهند ایستاد. از حرکات سر و دستشان نیز هر کسی می‌توانست حدس بزند که چه می‌گویند. بعد گواهانی که در حدود دوازده تن بودند گواهی دادند. سپس اسکندر دوباره سخن گفت و مقدونیان بلندتر از پیش فریاد زدند. آن‌گاه محاکمه به پایان رسید.

جریان محاکمه را بعد شنیدم. به جز گواهی آن دو نفر، باقی مطالب در

بارۀ خودخواهی و بی ادبی فیلو تاس و صحبت او در مخالفت با اسکندر بود. او اسکندر را جوانک می خواند و همه پیروزی های وی را به حساب خود و پدرش، پارمنیون، می گذاشت. به او می گفت که از کودکی لوس بارآمده و بیشتر تر دلش می خواسته که پادشاه یک مشت بربر چاپلوس باشد نه مقدونیان پاک و درست. همه تملق های کاهنان مصری را هم به خود گرفته و دیگر خود را کم تر از خدا نمی داند. خدا به داد کسانی برسد که در زیر فرمان مردی قرار گرفته اند که خود را فنا ناپذیر و هم ردیف خدایان می داند.

مجازات اعدام روز بعد اجرا می شد. کیفر توطئه گران درجه دوم سنگسار بود؛ ولی فیلو تاس را یک جوخه با نیزه کیفر می دادند. در ایران چنین خائنانی را در کوره سرد می گذاشتند و اطراف کوره را با آجر بالا می آوردند به گونه ای که دیگر نتوانند بگریزند. بعد، در زیر کوره آتش می افروختند و آتش را رفته رفته زیادتر می کردند. شاه هم در این باره نظر هیچ کس را نمی پرسید.

این که فیلو تاس، هنگامی که آن توطئه را از اسکندر پنهان کرد، می خواست به دست دیگران بهره برداری کند یا خود شخصاً نیز در این کار دست داشته، هنوز به ثبوت نرسیده بود.

چون اسکندر در اتاق درسته شوری داشت، من از نو بر فراز برج رفتم. تیرها را برای اعدام بر زمین فرو کرده بودند. در راه ها و گردنه ها می توانستم پست های نگهبانی را ببینم. چیزی در جاده غربی حرکت می کرد. سه مرد در جامه عربی روی شترهای حمازه تیزرو نشسته بودند. بعد از شترهای بزرگ و پشمالود باختری ها، زیبایی حرکات آن سه شتر نظرم را جلب کرد. هیچ حیوانی در حمل انسان از آن ها تندروتر و بردبارتر نبود. شترسواران با گام های بلند و آرامی که حیوان برمی داشت، از گردنه بالا رفتند و من همچنان به آنان نگاه می کردم و انتظار داشتم که نگهبانان از

عبورشان جلوگیری کنند. ولی پس از لحظه ای درنگ در پست نگهبانی اجازه عبور گرفتند و گذشتند.

من به پایین رفتم تا اگر اسکندر به من نیاز داشت حضور داشته باشم. چند دقیقه پس از رسیدن من جلسه مشورتی به پایان رسید و کسانی که در جلسه حضور داشتند از اتاق بیرون آمدند. هفستيون آخرين ايشان بود و اسکندر به وی اشاره کرد که برگردد. او به درون رفت و در را بست.

در مواقع دیگر، من گوشه ای تاریک می یافتم و در آن جا می خزیدم و کسی هم حرفی نمی زد. ولی در این هنگام چهره آنان به من می گفت که این دفعه هیچ شباهتی به دفعات قبل ندارد. از این رو کنجکاو تر شدم، کفش های خویش را در آستانه در گذاشتم و آهسته در را گشودم و پابرهته و بی سر و صدا به درون خزیدم.

هفستيون می گفت: «من همیشه فکر می کردم که او در پشت سرت بدگویی می کند؛ و به تو هم خبر می دادم.»

صدایی که دورتر قرار داشت به گوشم رسید که گفت: «می دانم که تو به من خبر می دادی؛ ولی آخر تو هرگز او را دوست نداشتی. خوب، حالا می فهمم که حق با تو بود.»

«بله. من راست می گفتم. او تنها روی جاه طلبی دور تو می گشت و همیشه به مقام تو رشک می برد. جا داشت که در مصر گوش به حرف داده بودی. این بار ناچاریم که همه چیز را بدانیم.»

اسکندر گفت: «بله. حالا دیگر باید بدانیم.»

«بعد هم دلت برایش نسوزد. او زیاد ارزش ندارد و هرگز هم نداشت.»

«نه، دیگر هرگز دلم به حالش نمی سوزد.»

«اسکندر، او همیشه در ناز و نعمت زندگی کرده؛ شکنجه او زیاد طول

نخواهد کشید.»

صدای او به گوش من نزدیک تر شد. در یافتم که می خواهد برود؛ ولی

اسکندر به او گفت: «صبر کن، اگر دیدی که اطلاع پدرش را از این توطئه انکار می‌کند، زیاد سخت نگیر.»

هفستیون بالحنی حاکی از بی‌تابی پرسید: «چرا سخت نگیرم؟»
«برای این که فرقی نمی‌کند.»

«منظورت این است که می‌خواهی...»

اسکندر پاسخ داد: «این کاری است که شده؛ هیچ کار دیگری هم امکان نداشت.»

درنگی روی داد. دیدگان آن دو با یکدیگر سخن گفتند. تصور می‌کنم هفستیون گفت: «خوب این قانون است. خویشاوند نزدیک یک خائن، این فقط روش قانون است.»

«این تنها راه است.»

«بله. ولی اگر تو یقین کنی که پدرش هم گناهکار است وجدانت آسوده‌تر خواهد شد.»

«مگر من از این راه می‌توانم بفهمم؟ ممکن است در زیر شکنجه دروغ بگوید. هفستیون، من به یک دروغ تکیه نمی‌کنم. می‌دانم که این لازم بود. این هم کافی است.»

هفستیون گفت: «بسیار خوب. بهتر است که تمامش کنیم.» آن‌گاه به سوی در روانه شد.

همین که از رفتن وی اطمینان یافتیم، آهسته از کمین‌گاه خویش بیرون آمدم و از اسکندر پرسیدم آیا چیزی لازم دارد؟ او هنوز در همان جا که از اول قرار داشت بی‌حرکت ایستاده بود. گفت: «نه، باید به کاری برسم.» و تنها از پلکانی که نور مشعل روشنش کرده بود پایین رفت.

من صبر کردم و گوش دادم. در شوش، زمانی که هنوز در بردگی به سر می‌بردم، مانند سایر پسران به محل مجازات رفته بودم. فرو کردن سیخ، بریدن و کندن پوست آدمیان و شکنجه‌های دیگر را دیده بودم. سه بار به

چنان جاهایی رفته و مانند سایر پسران به جای تفریح دچار ترس و وحشت شده بودم. گروه‌هایی از مردم همیشه برای این‌گونه تماشاها سرو دست می‌شکستند؛ ولی من دیگر از دیدن چنین مناظری سیر شده بودم. در این هنگام هم هیچ هوس دیدن کار هفستیون را نداشتم. بی‌گمان از آنچه قبلاً دیده بودم چیزی اضافه نداشت.

به موقع خود فریاد یک صدای قوی را شنیدم، ولی احساس رحم نکردم. خیانت یک دوست نزدیک اسکندر در باره‌ی وی بخشش‌پذیر نبود. من هم می‌توانستم به یاد بیاورم که کودکی خود را در یک دم از دست دادم.

جیغ و فریاد بار دیگر بلندتر شد. کم‌تر مانند فریاد مرد و بیش‌تر همانند صدای حیوانات بود. در دل گفتم بگذار شکنجه ببیند. سرور من نه تنها از یک پیمان‌شکنی رنج برده، بلکه بار سنگینی به دوشش مانده که دیگر هرگز از تحمل آن آزاد نخواهد شد.

گفتگوی ابهام‌آمیز او را با هفستیون دریافته بودم. پارمنیون در سرزمین‌های پشت سر ما مثل یک شاه فرمان می‌راند. هرگز امکان نداشت که بتوان او را در میان لشکریانش بازداشت کرد و به محاکمه کشید. او چه گناهکار و چه بی‌گناه، همین که خبر کشته شدن فرزندش را می‌شنید، به خونخواهی می‌اندیشید. من لشکریان اردوگاه را با کسانی که به دنبال اردو می‌آمدند، در زمستان سرد باختر در نظر مجسم کردم که آذوقه‌ایشان قطع شده و نیروی کمکی هم از هیچ جا نمی‌رسد. استاذاران مغلوب که لشکریان پارمنیون آزادشان کرده‌اند، در پشت سر ما هستند و اغلب به ما حمله می‌کنند؛ بسوس و باختری‌های او نیز در پیش رو قرار دارند.

من مأموریت شترهای جمازه را می‌دانستم. این حیوانات که در حمل انسان تندروترین چارپایان هستند، حامل بار مرگ بودند و می‌تاختند تا

پیش از رسیدن خیر فیلو تاس بار خود را درست به منزل برسانند. بار چنین جنایاتی تنها روی شانه شاهان می افتاد. اسکندر در سراسر زندگی خویش برنده این بار بود و چنان که پیش بینی می کرد، تا روز مرگ نیز آن را می برد. چون من یکی از هزاران تنی هستم که او در سایه مرحمت خود گرفت و هنوز زنده ام، شاید گفته شود برای نیکی هایی که در حقم کرده، از منطلق خود هواداری می کنم؛ ولی تا آخرین روز زندگی خویش هرگز نخواهم فهمید که او، جز آنچه کرد، چکار دیگری می تواند بکند؟

جیغ و فریاد زیاد طول نکشید. مردی که در وضع فیلو تاس است، اگر زود به حرف آید و اقرار کند، زیاد نمی یازد.

اسکندر دیر به خوابگاه آمد. کاملاً هوشیار به نظر می رسید. گویی در حال جنگ بود. بسیار کم با من سخن گفت. گاهی از من سپاسگزاری می کرد تا گمان نبرم که نسبت به من خشمگین است.

در اتاق کوچک خود دراز افتادم. کاملاً بیدار ماندم و به خواب نرفتم زیرا می دانستم که اسکندر هم خوابش نمی برد. شب رفته رفته پایان می یافت. سر و صدای نگهبانان از پایین به گوش می رسید. گرگ های باختر زوزه می کشیدند. اندرز کسی به یادم آمد که گفته بود هرگز اصرار مکن و مصر نباش، هرگز، هرگز، هرگز. لباس پوشیدم و آهسته ضربه ای به در زدم که صدایش به گوش وی آشنا بود. بی این که منتظر اجازه وی باشم به درون اتاق رفتم.

او تقریباً یک پهلوان افاده بود. پرتاس، سگ او، که همیشه در پای بستر وی می خفت و از جا نمی جنبید، برخاسته بود و با پنجه های دست خویش پتو را به روی اسکندر می کشید. مثل این که خود را موظف به انجام چنین مراقبتی می دانست. اسکندر هم گوش های او را می مالید.

من پیش رفتم و در طرف دیگر زانو زدم و گفتم: «سرور من، آیا می توانم

به شما شب به خیر بگویم؟ تنها شب به خیر؟»

اسکندر گفت: «پرتاس، برو بخواب!» و سگ به سوی پتوی خود رفت.

از دور کردن سگ حس کردم که حال و حوصله حرف زدن دارد. به خود جرئت دادم و گفتم: «دوستان دروغین پدر من هم به وی خیانت کردند. او، پیش از آن که وی را بکشند، این را برایم گفت. خیانت دیدن از یک دوست بسیار هراس انگیز و دردناک است.»

گفت: «در موقع خود می توانی برایم تعریف کنی که آن خائن که بود.» سگ، پس از یکی دو دور که پیرامون اتاق گشت، باز آمد و نگاهی به من و ارباب خود انداخت. بعد به سوی بستر خویش رفت. گویی اطمینان یافته بود که اسکندر اکنون تنها نیست و کسی در پهلوی اوست.

گفتم: «ریشخند کردن خدایان مرگ آور است. در شوش من برده ای مصری داشتم که یک فرد معمولی نبود و در یک پرستشگاه خدمت کرده بود. می گفت هیچ پرستشگاه و هیچ غیبگویی بهتر و راستگوتر از پرستشگاه و غیبگوی سیواه نیست.»

نفس عمیقی کشید و به تیرهای سقف نگریست که بر آن سایه عنکبوت ها از اثر سوسو زدن چراغ تکان می خورد. مدتی خاموش ماند. بعد گفت: «امروز کاری کرده ام که تو از آن خیر نداری. در نتیجه این کار می ترسم که آیندگان مرا سرزنش کنند، اما این کار لازم بود.»

در پاسخ گفتم: «شما فرمانروا هستید و هرکاری که فرمان انجام آن را داده اید یقیناً ضرورت داشته است.»

«لازم بود و هیچ راه دیگری هم نداشت.»

گفتم: «ما سرنوشت زندگانی خود را به دست فرمانروا می سپاریم و اوست که مسئولیت این بار گران را دارد؛ و اگر دست خدا یارش نباشد هرگز در کار خود توفیق نمی یابد.»

آهی کشید و حرکتی کرد، ولی حرفی نزد.

به نرمی گفتم: «شما سرور من هستید. هرچه می‌کنید به دیده من نیکوست. اگر من به شما دروغ بگویم، اگر از وفاداری به شما دست بردارم، الهی هرگز وارد بهشت نشوم و رود جوشان آزمایش مرا بسوزاند و از میان ببرد. بالاخره شما فرزند زئوس هستید.» گاهی زندگی آدمی اقتضا می‌کند که به این گونه خوشآمدگویی‌ها پناه ببرد.

مدتی خاموش ماند؛ و پس از یک شب بیداری سرانجام به خواب رفت. من نیز رفتم و با خرسندی چشمان خود را بستم. نیرویی می‌بایست مرا راهنمایی کرده باشد چون هنگامی به پای بستر اسکندر رسیدم که وجودم به راستی مورد نیاز بود.

فصل پانزدهم

الکساندروس، اهل لینکستیس^۱ نیز، که یکی از اعقاب جنبی خاندان شاهی مقدونی به شمار می‌رفت و دومین وارث تاج و تخت مقدونی بود، همراه فیلوتاس، به زیر ضربات سرنیزه کشته شد. برادران او برای کشتن فیلیپ توطئه کرده بودند. او بزرگ‌تر از همهٔ ایشان محسوب می‌شد و چون مدرکی علیه وی وجود نداشت، اسکندر وی را با لشکر خویش همراه آورده بود. اکنون به نظر می‌رسید که دیمنوس و دیگران می‌خواستند او را شاه کنند چون او را یک مقدونی پاک‌نژاد می‌دانستند که می‌توانست بربرها را سر جای خود بنشانند یعنی همان جایی که خدایان یونانی برای ایشان در نظر گرفته بودند.

او از محاکمهٔ خویش اطلاع قبلی یافته و برای دفاع آماده شده ولی در برابر اعضاء محکمه به لکنت افتاده و چند کلمه پرت و پلا گفته بود. می‌گفتند صداهایی مثل صدای قورباغه از گلو بیرون می‌آورده است. بدین ترتیب مورد تحقیر و تمسخر اعضای مجلس قرار گرفته چنان که

1. Lynkestis

گفته بودند چه خوب است که زودتر از دست چنین شاهی رهایی یابیم. یکی دو تن از متهمان به خوبی از خود دفاع کرده و آزاد شده بودند. ما بار دیگر راهپیمایی و پیشروی را آغاز کردیم. مقارن همین اوقات خبر مرگ پارمنیون رسید!

لشکریان در قبال این خبر خاموشی گزیدند. آنان خود فیلوتاس را محکوم کرده بودند و آمادگی داشتند که تصور کنند مدرکی نیز علیه پدرش وجود دارد. افسران سالخورده تعلیم یافته مدرسه دیرین شاه فیلیپ خوب به یاد داشتند که در همان روز تولد اسکندر، پارمنیون، در جنگی که فیلیپ می‌کرد، موجب پیروزی وی شده بود. چنین افسرانی بودند که از شنیدن خبر مرگ پارمنیون در اندیشه فرو می‌رفتند. فیلیپ به نظر می‌رسید که یک مقدونی اصیل بوده است. او پس از آزاد ساختن شهرهای مقدونی آسیا می‌خواست با رضایت خاطر به زادگاه خویش برگردد و به فرمانروایی یونان، یعنی مقامی که همیشه مورد نظرش بود، برسد.

اینک شهر متحرک ما در خارستان‌های بیابانی بایر، که در اثر گرمای تابستان سوخته و به رنگ قهوه‌ای درآمد، پیش می‌رفت. باد سرد پاییزی، با گذر از شکاف صخره‌ها، زوزه می‌کشید و به سر و روی ما می‌خورد. سرزمینی سخت بود و میان تعقیب‌کنندگان اردو بیماران به زودی جان می‌سپردند و هر که می‌مرد، یکی از همشهریان وی در زمین سخت گودالی می‌کند و وی را در آن مدفون می‌ساخت. هیچ کس گرسنه نمی‌ماند چون قطار واگن‌هایی از خاور می‌رسید با گله‌هایی از گاو و گوسفند که از رنج سفر لاغر شده بودند. ما به زحمت پیش می‌رفتیم. بیش‌تر افراد دور از اسکندر بودند. به فرمان او راه را به سوی خاور هموار می‌کردند؛ و او در آن راه پیش می‌رفت تا خود را به بسوس برساند، زیرا گزارش داده بودند که بسوس در آن سوی حرکت می‌کند.

پس از چند روز یا دو هفته آنان برگشتند. سربازانی بودند بر روی اسبانی لاغر که توشه ایشان نیز ته کشیده بود. گاهگاه دژی پدیدار می‌شد که ساکنان آن تسلیم نمی‌شدند و او فرمان محاصره قلعه را می‌داد. و اگر در زمین‌های پیرامون دژ درخت وجود نداشت، متجسسها را به نقاط دور دست می‌بردند و به کار می‌انداختند تا با انداختن درختان چوب تهیه و با قاطر حمل کنند که برای بالا رفتن از دیوار قلعه نردبان بسازند. یا اگر می‌توانست برج بلندی با چوب برای محاصره بسازد، آن را با ده گاو نر به پای دژ می‌کشید. اگر آن چوب‌ها تناسب برای واگن ساختن نداشت با آن‌ها تخت برای حمل زخمیان می‌ساختند. در تمام این عملیات اسکندر شخصاً سوار بر اسب به سراسر خطوط سر می‌زد و رسیدگی می‌کرد. باورکردنی نبود که میان هزاران سرباز چقدر از ایشان را او به اسم و رسم می‌شناخت. اغلب، سربازی وقتی او را می‌دید یا او به سربازی می‌رسید، احوالپرسی می‌کردند و می‌خندیدند.

سربازان به خوبی آثاری از وجود خویش را در وجود اسکندر می‌یافتند و او را مانند خود، یک سرباز می‌دانستند. بیش‌ترشان او را حتی در لباس ایرانی نیز ندیده بودند و در جامه فرسوده یونانی و زره کهنه چرمین که در لبه‌هایش قطعاتی از ورقه‌های آهن به کار رفته بود، می‌شناختند. هیچ مقدونی را از این سردار جوان شکست‌ناپذیر شایسته‌تر نمی‌دانستند. سرداری که همانند ایشان در گرما عرق می‌ریخت و در سرما یخ می‌زد و در بی‌آذوقگی گرسنگی می‌خورد. تا مطمئن نمی‌شد که همه غذا خورده و زخمیان نیز تحت درمان قرار گرفته‌اند، از پای نمی‌نشست. حتی هنگام خواب نیز آسوده‌تر از دیگران نمی‌خفت و با استقبال از خطر مرگ پیروزی به دست می‌آورد. اگر اسکندر یک ایرانی را به استانداری استانی منصوب می‌کرد، سربازان وی اهمیتی نمی‌دادند و نمی‌گفتند بهتر بود که رسماً یک مقدونی بر آن سرزمین حکومت کند و آن‌جا را بچاپد.

آنان سهم خود را از غنایم می خواستند و او نیز منصفانه غنایم را میانشان تقسیم می کرد. سهم خود را نیز یکسان برمی داشت. اما در عین رضایت خاطر، افراد او، شروع به فکر درباره زادگاه خویش کرده بودند.

بهترین قسمت غنایم و ثروت شهرهای بزرگ را به دست آورده بودند؛ در طلا غلت زده بودند. شنیدم در قطار واگن های حامل خزانه، یک قاطر از پا افتاده و واگن را نیز لنگ کرده بود. سربازی که همراه قطار از اموال اسکندر مراقبت می کرد، مالیند واگن را به دوش گرفته بود تا آن را بکشد. از بار گران رنج می برد. اسکندر فرا رسید و به او گفت: «قدری بیش تر طاقت بیاور؛ فقط آن را تا خیمه خود ببر، تمامش مال تو.» آری، سربازان اسکندر چنین زندگی می کردند. از ایران آنچه ارزش داشت، به دست آورده بودند و دیگر چیزی نمی خواستند.

ولی اسکندر خود این چنین نبود؛ فکر میهن و زادگاه خویش را نمی کرد؛ هر چه بیشتر می خورد گرسنگی وی فروزی می یافت. هنوز بر بسوس دست نیافته و او را مغلوب نکرده بود. او شکوه و وقار و بزرگی را دوست داشت. کاخ های ما و رسم و راه ما به او نشان داده بود که جلال و عظمت یعنی چه. در خردسالی به وی یاد داده بودند که ما را تحقیر کند و از ما نفرت داشته باشد، ولی او در میان بزرگان ما زیبایی و دلیری یافته بود؛ صفاتی که در طی نسل ها به ارث برده بودند. او هنر فرمانروایی را دوست داشت. ایران کشور شاهنشاهی بزرگی بود که او حس می کرد هنوز به راستی زمام آن را در دست نگرفته است. بالاتر از همه، او هنوز آرزوی خود را داشت، نظیر آن لحظه شور و شادی که من در دربند خزر احساس کرده بودم، در همان دم که گردنه ای در پیش داشتیم، گردنه ای که تا نقطه ای بسیار دور پیش می رفت. او شوق دیدن عجایی را داشت که در حکایات مسافران شیوع یافته بود. دروغ های بزرگ یأس آور برای کسانی که انتظارات بزرگ دارند.

هنوز سربازان خویش را نسبت به خود وفادار نگاه می داشت. مانند کوروش او طلسم خود را شکست. به سربازان خود گفت عقب نشینی و بازگشت بدون یکسره کردن کار بسوس موجب تحقیر ما و طغیان همه قبایل خواهد شد و در نتیجه، همه مقدونیان و یونانیان تمامی فتوحات خویش را از دست خواهند داد. آنان هنوز به سربلندی خود اهمیت می دادند. ثابت کرده بودند که آقا و ارباب بربرها هستند و برای این امر ارزش قائل می شدند. خنده آور است؛ ما آن ها را وحشی و بربر می خواندیم و آن ها ما را! به راستی که آدمی چقدر خودخواه است.

اسکندر از پیش آنان به نزد من می آمد. او به شهوترانی و کامجویی دلبسته نبود و به انجام کارهای مهم تری نیاز داشت؛ می خواست به قلمرو فرمانروایی دیگر خویش برگردد و عشق مخصوص خود را در آن محیط بیابد؛ بداند که در آن جا دو زیبایی است، یکی زیبایی خورشید و دیگری زیبایی ماه. دریافتم که او دوست دارد مانند کودکان یا افسانه به خواب رود؛ افسانه های دراز در باره بازار، در باره شاهزادگانی که به دتال تخم سیمرغ می رفتند، به بالای برج هایی می تاختند که آتش از پیرامونشان شعله می کشید، یا با لباس ناشناس پیش ملکه های ساحره می آمدند. دوست داشت که سخنانی راجع به دربار شوش بشنود. وقتی آداب و رسوم از خواب برخاستن و به خواب رفتن و استحمام شاه ایران را می شنید، نمی توانست از خنده خودداری کند؛ ولی به سخنانی که در باره رعایت نزاکت، هنگام باریابی به حضور شاه می گفتم، با دقت گوش می داد.

به من اعتماد داشت. بدون اعتماد به اشخاص نمی توانست زندگی کند. به هفستیون نیز اعتماد داشت؛ ولی دیگر برایم مسلم شده بود که اعتماد به او لطمه ای به اعتبار من وارد نمی آورد.

به ثبوت رسیده بود که نیروی فیلو تاس برای یک مرد زیاد است. از این

رو، اسکندر نیروهای وی را میان دو مرد تقسیم کرد؛ قسمتی را تحت فرماندهی هفستیون، و قسمت دیگر را زیر نظر کلیتوس^۱ سیاه گذاشت. اگر اعتماد تنها، همه چیز محسوب می‌شد، هفستیون دارای همه چیز بود؛ ولی قشون سیاست و خط‌مشی خاص خود را داشت. تا همان وقت قسمت‌هایی از هم جدا شده بودند. شهرت داشت که هفستیون در هر کار تازه‌ای که اسکندر می‌خواست بکند، دست راست وی به شمار می‌آید. او رسوم و آداب نزاکت ما را آموخته بود؛ مانند بزرگان ایران بلندبالا و خوش‌سینما بود. وی را دوست داشتند و تحسین می‌کردند. مردان مکتب قدیم ایران عقیده داشتند که او رفته رفته ایرانی می‌شود و به صفات ایرانی متصف می‌گردد. در برابر او کلیتوس، که ریش پت و پهنی داشت و همپایه وی به شمار می‌رفت، برای سربازان نوعی خاطرجمع می‌بود و وجود او به ایشان اطمینان می‌داد که در آن سرما بی‌پشت و پناه نخواهند ماند.

همه این‌ها برای من چنین معنی می‌داد که هفستیون اغلب دلش می‌خواست تنها با لشکریان خویش به دنبال پیکارهای ویژه خود برود. او دلیری و سلحشوری‌اش را نشان داده و ثابت کرده بود که جنگاور خوبی است. او پسریکی از بزرگان مقدونیه بود و در پی کسب افتخار می‌گشت حتی اگر این کار به بهای کناره‌گیری از اسکندر تمام می‌شد. آرزو می‌کردم که هرچه او می‌خواهد به دنبالش بروم و آن را به دست بیاورم؛ من که برای خود در دنیا تنها یک چیز می‌خواستم.

مقرن فصل خرم، ما به دره خیرخواهان رسیدیم. پیدا کردن این مکان اسکندر را شاد ساخت. من داستان این دره را که مانند بسیاری مطالب دیگر در کتاب کوروش وی جایی نداشت، برایش نقل کردم که

چگونه ساکنان آن دره برای لشکریان کوروش که در بیابان از گرسنگی عذاب می‌کشیدند، خوردنی و آشامیدنی آورده بودند. چگونه کوروش آنان را مردمی نیکوکار یافت و از پرداخت باج و خراج معافشان کرد و آزادشان گذاشت تا حکومتی خودمختار داشته باشند. این کوروش بود که آن‌جا را دره خیرخواهان نامید. نژاد ایشان ادامه یافت. مردمی آرام، خجول، خاموش و گشاده‌رو بودند که حتی با سربازان دوستانه رفتار می‌کردند چون از روزگار کوروش به این سو هیچ سپاهی آزارشان نداده بود. دره‌ای که در آن سکونت داشتند، پهناور و حاصلخیز و از بادهای تند شمال در پناه بود. اسکندر کسان خود را در آن‌جا استراحت داد. بهترین محصولات آن سرزمین را به بالاترین بها خریداری نمود و لشکریان خویش را تهدید کرد که هر کس به آن مردم، آزاری برساند، فوراً به دار آویخته خواهد شد.

او خود، که در هیچ جا نمی‌توانست آرام بنشیند، سوار می‌شد و به شکار می‌رفت. اغلب به من اجازه می‌داد که همراهش بروم. به من می‌گفت گزنفون عقیده دارد که شکار تصویری از جنگ است. البته برای اسکندر چنین بود. زمین سنگلاخ خطرناک، تاخت و تازهای طولانی، نخجیری درنده مانند شیر یا گراز، این‌ها بود آنچه او در شکار به دنبالش می‌گشت. دارپوش را در پارک سلطنتی به یاد آوردم که دیگران شکار را به سوی او می‌راندند تا او به تیر بزند. همیشه، وقتی شکار اسکندر به بیابان می‌رسید، من که همراهش رفته بودم از شکار جنگلی خود را عرضه می‌کردم. او می‌پنداشتیم. ولی ترجیح می‌دادم که بصرم و در برابر او به شکاری خود اصرار کنم. دلیری نمی‌گذاشت که بصرم و در برابر او به شکار بروم. تا با شکاری بسیار تمام بخورم.

در مدتی که آن‌جا از دره خیرخواهان بودیم یکی از نژادهای بیابان را دیدم. با شکوهی گرفت و اسکندر را نیز دعوت کرد تا در جشنی بزرگ شرکت کند.

و او را مفتخر سازد. اسکندر دعوت او را پذیرفت و رفت، و هنگامی که به خوابگاه خود برگشت اصلاً مست نبود. پارسیان در جشن تولد خود شراب زیاد می نوشند، ولی بهتر از مقدونیان پایداری می کنند. اسکندر همیشه در میان ایشان احتیاط می کرد و مواظب دوستان خود نیز بود.

وقتی او را به خوابگاه خود رساندم و ایستادم تا به خواب برود، پرسید: «باگواس، چیزی به بادم آمد که تاکنون در باره اش از تو پرسشی نکرده ام. تولد تو چه روزی است؟»

نمی توانست دریابد که چرا گریه می کنم. در کنار تخت خواب وی زانو زدم و سر را روی دست گذاشتم. او هم به نوازشم پرداخت مثل این که من پریتناس، سگش بودم. چیزی نگذشت که حس کردم او نیز اندوهگین شده است. واقعاً باور کردنی نبود که چنان مرد بزرگی، غصه چنین فرد کوچکی را بخورد. از شرم، خیس عرق شدم.

نمی خواست تا بامداد صبر کند چون معترف بود که من محرومیت بسیار دیده ام. ولی صبح اسب عربی زیبا با یک مهرورز زیده، اهل تراکیه، به من داد. انگشتری را هم که روی نگین عقیق یمانی تصویر خود وی کشیده شده بود، دو روز بعد که گوهر فروش آن را ساخت و تحویل داد، به من بخشید. این انگشتری را هنوز دارم و می خواهم با آن مرا به خاک سپارند، با نفرین در باره مومیاگرانی که هنگام مومیایی کردن جسد من آن را بدزدند.

ساکنان دره خیرخواهان گذشته از این که سرشتی مهربان داشتند، قوانینی نیز وضع کرده و در میان خود به اجرا گذاشته بودند. اسکندر بدان قوانین با دیده احترام نگریست و پیش از ترک آن دره بر آن شد که اراضی دیگری به اهالی ببخشد و وسعت سرزمینشان را دو برابر کند. ولی آنان تنها باریکه ای را که در آخرین حد دره قرار داشت، خواستند. چون فقط همین باریکه در اختیارشان نبود. با داشتن این قطعه کوچک حدود و

سرزمین ایشان تکامل می یافت و این تمام آن چیزی بود که ساکنان دره می خواستند. اسکندر به افتخارشان برای آپولو قربانی کرد.

بسوس در شمال به سر می برد و ما اثری نمی دیدیم از این که در صدد جمع آوری قشونی نیرومند باشد. اسکندر در همان حال که سرداران و استانداران وی سرزمین های اطراف را مطیع می ساختند به سوی شرق حرکت کرد و روانه پیرامون دامنه کوه های بزرگ قفقاز شد. با استفاده از فرصت، در این جا و آن جا شهرهایی ساخت. به خاطر دارم که یکی از اسکندریه های خویش را در ضمن این پیشروی بنا کرد. این شهر را بر روی تپه ای صخره ای ساخت که دفاع از آن به آسانی امکان داشت؛ همچنین، در سر یک راه خوب بازرگانی واقع بود که بازرگانان فنیقی به وی توصیه کرده بودند. هوایی به اندازه مطبوع داشت که سراسر سال مانند بهار بود و شنا و آب تنی را میسر می ساخت. زمین های پهناوری نیز برای کشاورزی بدان پیوسته بود. این شهر بر گردنه ای کاروان رو، که کمینگاه راهزنان محسوب می شد تسلط داشت. اسکندر هر روز با معمار خود، آریستوبول^۱ در بخش های مختلف شهر می گشت و برای دژ ساختن، بازار و دروازه ها و مراکز تدافعی آنها نقاطی را تعیین می کرد. دقت به کار می برد که شهر درست خیابان بندی شود و گنداب روهایی داشته باشد. در باره هیچ چیز مانند آن شهر دقت نکرده بود. بردگان را گماشت تا از معادن سنگ در آورند و بتراشند و صنعتگران آزاد را به کارهای ساختمانی واداشت. سرعت پیشرفت کارهای ساختمانی مرا به شگفتی می انداخت.

پس از این که ساختن شهر پایان یافت، ناچار بود که شهرنشینی را برای آن جا در نظر بگیرد. می خواست سربازان قدیمی را در آن جا

سکونت دهد؛ سربازانی که همه مقدونی نبودند؛ میانشان یونانیان بودند؛ مردم آزاد تراکیه بودند. بیش ترشان هم زنان و کودکانی با خود داشتند که در پیکارها گردآورده بودند. هر کسی از این که در آنجا کشتزاری داشت اظهار خرمندی می کرد، اگرچه بعدها برخی از ایشان به یاد میهن افتادند و دلنگ شدند. بعضی از صنعتگران در آنجا اقامت گزیدند. این گروه شاید صنعتگران بسیار خوبی به شمار نمی آمدند یا امکان داشت که سرداران و بزرگان را همراهی کنند، ولی در این جا می توانستند صنایعی از شوش و یونان را به شهری نوساخته بیاورند و در کار خود رقیبی هم نداشته باشند. برای همه آنان اسکندر قوانینی گذاشت که هرگز نه با روش ایشان مغایرت داشت و نه با آیین خدایانی که پیروی می کردند. او هرگز همدردی با مردم و رعایت انصاف در باره ایشان را از یاد نمی برد.

از بام تا شام همه روح خود را روی امور این شهر می گذاشت. هیچ مست نمی شد. آنجا آب خوبی وجود داشت و کسی تشنه نمی ماند. ولی پس از یک روز کار، بدش نمی آمد که به گفتگو بنشیند و پیاله ای نیز در پیش خود بگذارد. پایه گذاری شهر همیشه نیروی اندیشه وی را به کار می انداخت. می دانست که این شهر نام وی را در میان آیندگان جاودانی خواهد ساخت. این کار او را و می داشت که به کارهای خود بیندیشد، دوست داشت که در امور خویش تجدیدنظر کند. برخی در این باره پیش از اندازه سخن می گفتند. به هر حال، او این شهر را ساخت. آیا کسی هست که منکر آن باشد؟

گاهی که هنوز حالی برایش باقی مانده بود و حوصله ای داشت، از گفتگو با من بدش نمی آمد. یک بار از او پرسیدم آیا پیش از آمدن به آسیا می دانسته است که اسکندر کبیر خواهد شد؟ گفت: «در آغاز کار چنین حدس نمی زدم. این در جنگ پدرم بود که می خواستم زودتر از او به پیروزی برسم. من به سرداری یونانیان منصوب شده بودم تا شهرهای

یونانی آسیا را آزاد کنم. پس از انجام این کار لشکریان آن شهرها را نیز آزاد کردم و آنان در زیر فرمان من درآمدند.» در این جا درنگی کرد و همین که دریافت من به سخنانش پی برده ام، گفت: «بله. پس از جنگ ایسوس بود، یعنی وقتی که شاه ایران گریخت و گردونه و شتل سلطنتی و همه اسلحه خود را گذاشت. از این گذشته، نعلب دوستان خویش را که به خاطر وی مرده بودند، همچنین زن و حتی مادرش را ترک کرد، با خود گفتم اگر شاهنشاه این است، فکر می کنم من شاهنشاه بهتری می توانم باشم.»

در پاسخ گفتم: «کوروش خود نیز کم تر چنین کارهایی کرد.»

می دانم که یونانیان حسود نوشته اند من او را تملق گفته ام. دروغ می گویند! هیچ حرفی در باره او نتردم که افراط یا تفریط باشد. احساس می کردم که او برای نیل به بزرگی چقدر بی تابی نشان می دهد، ولی بی سلیقگی زبردستان وی مانع می شد و منحرفش می کرد. می گویند من تحفه هایی از او می گرفتم. من آنها را می گرفتم چون صمیمانه دوستش داشتم، نه مثل کسانی که تنها به خاطر مال اندوزی توأم با حسادت ظاهراً نسبت به وی دعوی دوستی می کردند. اگر او کسی بود که به دنبالش می گشتند یا پادشاهی برای سرش جایزه ای قرار داده بود، باز هم من هر جا که در آسیا می رفتم پابرهنه همراهش می رفتم، با او گرسنگی می کشیدم و در روی پوشال های بازار می خفتم. همه این ها مانند وجود خداوند حقیقت دارد. بنابراین، آیا حق نداشتم که او را در پیروزی هایش شادکام سازم؟ هرگز با او یک کلمه سخن نگفتم که از قلبم برنخاسته بود.

پس از این که بنای شهر به پایان رسید، او قربانی کرد و شهر را وقف هرکول و آپولو نمود. من به نام آپولو، که اسکندر او را همان میترا می پنداشت، رقصی کردم. امیدوارم هر دو الهه راضی شده باشند؛ اگرچه من، تنها برای رضای خاطر اسکندر رقصیدم.

اکنون دیگر در دربار شخصیتی پیدا کرده بودم. دو اسب خود،

استرهای بارکش و چادر خود را با کالاهای خوبی که در آن بود داشتم. اما از لحاظ قدرت و نفوذ، می خواستم تنها در یک قلب نفوذ داشته باشم و بس. گاهی به باد شوش می افتادم با کسانی که می خواستند از تقرب من به شاه ایران استفاده کنند و بارشوه مرا آلت اجرای مقاصد خود سازند. ولی در این جا تنها اشخاص خام و ناآزموده بدین خیال می افتادند. ایرانیان می گفتند: «باگواس خواجه، سگ اسکندر است؛ از دست هیچ کس دیگری غذا نخواهد خورد؛ از او توقعی نداشته باشید.» مقدونیان می گفتند: «مواظب این پسر ایرانی باشید؛ او همه چیز را به اسکندر می گوید.»

گاهی که در خوابگاه اسکندر به خدمت می پرداختم می گفت من نباید کار پیشخدمت ها را بکنم، ولی تنها برای رعایت نزاکت این حرف را می زد. می دانست که من برای همین کار در آن جا زندگی می کنم. خود او نیز از نبودن من متأسف می شد.

ما به سوی خاور، روی ارتفاعات، روانه شدیم و در گردنه های بلند از کوره راه هایی گذشتیم که فقط چوپانان با گله های خود در فصول مختلف به امید پیدا کردن قدری علف از آن ها عبور می کردند. در شکاف سنگ ها، گل های خشکیده درخشان ریزی، به کوچکی گوهرهای گوهرفروشان، روئیده بود. دامنه آسمان پهناور تا افق های تیره گسترده شده بود. من به اقتضای جوانی، هر ساعت از وقت خود را مغتنم می شمردم. جهان مانند طوماری بود که در برابرم گشوده می شد و بی دربی مناظر تازه ای می دیدم. برای اسکندر هم، که همیشه پیشاپیش می ناخت تا از پیچ بعدی راه آگاهی یابد، دنیا چنین حالی را داشت.

یک شب از من خواست که به او پارسی بیاموزم. (تا اندازه ای به او یاد داده بودم ولی نه آن قدر که هنگام پذیرایی از مهمانان به کارش آید). اصوات این زبان برای غریبان دشوار است. من هرگز در حضور او، حتی

برای رعایت نزاکت هم وانمود نکردم که پارسی را خوب حرف می زند. اگر از لغزش در تلفظ برخی از کلمات ناراحت می شد، وادارش می کردم که از نو تکرار کند. می دانست که من نمی گذارم خود را در نظر عموم مورد تمسخر قرار دهد. این چیزی بود که غرور وی تاب تحمل آن را نداشت. گاهی ضمن صحبت به زبان یونانی، عمداً مرتکب یکی دو لغزش می شدم که خوشحالش کنم. به او می گفتم: «اسکندر، می بیند که من هم هنوز در زبان یونانی چه اشتباهاتی می کنم؟»

«درس هایی که در زبان یونانی می گیری، چطور است؟ آیا آموزگارت تو را در خواندن خط یونانی آزرده است؟»

«او فقط دو کتاب دارد که هر دو هم برای من خیلی سخت است. یک بار از کالیستن درخواست کردم که کتابی به من عاریه بدهد. ولی او گفت گنجینه پنهانی اندیشه های یونان نباید با انگشتان بریرها آلوده شود.»
«او پیش روی تو این حرف را زد؟»

قبل از اظهار این مطلب حساب خشم اسکندر را نکرده بودم. این کالیستن مرد بزرگی بود که نمی بایست او را دبیر، بلکه می بایست پروفیسور خواند. او تاریخ اسکندر را می نوشت. فکر می کردم سرور من استحقاق کسی را دارد که وی را بهتر بشناسد و درک کند، ولی در این باره حرفی نمی زدم چون در باره مردان بزرگ باید احتیاط کرد.

گفت: «من از دست این مرد خسته شده ام. بیش از اندازه به خود می بالد. من فقط از این جهت او را همراه خود آوردم که عمویش ارسطو را خرسند کنم. ولی او تمام اشتباهات ارسطو را، که من با نظر خود کشف می کردم، دارد؛ اما حکمت ارسطو را، که من برای آن به او احترام می گذارم، ندارد. ارسطو به من چیزی را آموخت که روح باید در پی آن باشد و به آن برسند. به من فن درمان را آموخت که با آن جان برخی از سربازان را نجات دادم. همچنین به من یاد داد که چگونه به دنیای طبیعی

بنگرم؛ و این، زندگی مرا غنی ساخت. هنوز نمونه‌هایی از گیاهان، پوست درندگان، بوته‌ها و گل‌ها را برای او می‌فرستم. این گل آبی چیست؟» آن را از پشت گوش من برداشت و گفت: «من این را قبلاً هرگز ندیده بودم.» این گل تقریباً پژمرده شده بود، ولی او آن را به دقت برانداز کرد.

گفت: «کالیستن هیچ یک از امتیازات ارسطو را ندارد. آیا او زیاد به تو توهین می‌کند؟»

«اوه، نه، اسکندر.»

«الکساندر، نه اسکندر.»

«الکساندر، خداوندگار قلب من، نه، بیش‌تر اوقات مرا نمی‌پذیرد.»

«اهمیتی ندارد. اگر او در شأن خود نمی‌داند که با تو هم صحبت شود،

نوبت من هم خواهد رسید که با وی همین معامله را بکنم.»

«اوه، نه، سرور من، او می‌گوید این اوست که مایه شهرت شما شده

است.» این را به گوش خود شنیده بودم و فکر کردم بهتر است که اسکندر هم آن را بداند.

چشمان او ناگهان خیره ماند. دیدم حکم کسی را دارم که در پناهگاهی

ایستاده و طوفان را تماشا می‌کند. پرسید: «او چنین می‌گوید؟ من چند اثر

از خویش در اطراف جهان گذاشته‌ام که یادآور نام من خواهند بود.» در

خیمه شروع به قدم زدن کرد. اگر او دم داشت دلش می‌خواست آن را

مانند نازیانه به هر سو تکان دهد و بر زمین بزند. گفت: «اول در باره من به

اندازه‌ای مبالغه کرد که راستگویی او مثل دروغگویی بوی گند می‌داد. من

نوجوان ناپخته‌ای بودم و متوجه زیبایی که سخنان او بر من وارد می‌آورد،

نشدم. من دماغه کلیماکس^۱ را با خوشبختی خداداد و حدس درست دور

زدم و او نوشت که امواج در برابر من تعظیم کردند و عرق خدایان در

رگ‌های من روان بود. به او گفتم این چه اغراقی است؟ همه خون مرا به اندازه کفایت دیده‌اند و می‌دانند که خون من رنگ خون دارد نه رنگ عرق!... هیچ یک از این سخنان را نیز روی صداقت و صمیمیت نمی‌نوشت.»

خورشید در افق سرفرو می‌برد. تاریکی در بیابان رفته رفته موج می‌زد

و آتش نگهبانان شعله می‌کشید. او به تماشا ایستاد و از خشم خویش

کاست تا هنگامی که برده‌ای چراغ‌ها را برافروخت. از من پرسید: «پس تو

ایلیاد^۱ را نخوانده‌ای؟»

«اسکندر، این چه کتابی است؟»

«صبر کن.» به خوابگاه خویش رفت و با چیزی برگشت که در دستش

می‌درخشید. گفت: «اگر کالیستن خود را برتر از آن می‌داند که هومر را به

دستت بدهد، من مثل او نیستم.»

آنچه را که داشت، روی میز گذاشت. صندوقچه‌ای از نقره سپید

خالص بود که صورت شیر بر دیواره‌های آن دیده می‌شد و بر روی درش

از مرمر سبز و سنگ‌های گرانبها و رنگین دیگر، تصاویر گل و شاخ و برگ

و پرندگان را نشانده بودند. صندوقچه‌ای بدان زیبایی امکان نداشت که در

جهان همانند داشته باشد.

به چهره من نگاهی کرد و گفت: «تو این را قبلاً دیده‌ای؟»

این صندوقچه در زیر آن تاک زرین، در کنار تختخواب داریوش قرار

داشت. گفتم: «بله، قربان.»

«می‌بایست فکر آن را می‌کردم. آیا دیدن این صندوقچه دل تو را

می‌آزارد؟ اگر این‌طور است، آن را کنار بگذارم.»

«نه، هرگز، به راستی عرض می‌کنم، سرور من.»

۱. Iliad: منظومه‌ای رزمی منسوب به هومر، که شامل داستانی شورانگیز راجع به جنگی است که میان یونانیان و مردم تروا درگرفته است. (از اعلام فرهنگ معین)

1. Climax

آن را مجدداً کنار گذاشت و پرسید: «بگو ببینم در این صندوقچه او چه چیزی نگاه می‌داشت؟»

«شیرینی، سرور من، گاهی که از من خیلی خوشش می‌آمد، یکی هم از آن به من تعارف می‌کرد.»

«حالا ببین این صندوقچه را برای چه گنجی به کار برده‌ام.» همین که در جعبه را بلند کرد، بوی خوش میخک و دارچین به مشام زد. مرا غرق در خاطرات گذشته کرد. دمی چند چشمان خود را بستم.

از درون صندوقچه کتابی بیرون آورد که حتی از کتاب کوروش فرسوده‌تر بود و بیشتر وصله پینه داشت. گفت: «این کتاب را من از سیزده سالگی تاکنون با خود داشته‌ام. این به زبان قدیم یونانی است؛ ولی من آن را آسان‌تر خواهم کرد. دقت زیاد در الفاظ گاهی به صحت معنی لطمه خواهد زد.»

چند سطر از آن را خواند و پرسید که آیا معنی آن‌ها را فهمیده‌ام یا نه. پاسخ دادم: «او می‌گوید که می‌خواهد شعری بخواند در باره خشم آشیل که زحمات بسیار برای یونانیان فراهم آورد. مردان دسته‌دسته مردند و سگان و لاشخورها آنان را خوردند. ولی او می‌گوید که آشیل اراده خدایان را عملی کرد، و این زمانی آغاز شد که آشیل با یکی از بزرگان بسیار نیرومند جنگید.»

«بسیار خوب، بسیار خوب، اسباب تأسف است که هنوز کتاب را در اختیار تو نگذاشته‌اند. من ترتیب این کار را خواهم داد.» کتاب را کنار گذاشت و پرسید: «می‌خواهی این داستان را برایت بگویم؟»

به بهانه شنیدن داستان نزدیک‌تر رفتم و مؤذبانه در کنارش نشستم. اگر این بهانه مرا در کنار وی نگاه می‌داشت، به اصل داستان، خواه جالب بود و خواه نبود، هیچ اهمیتی نمی‌دادم.

تنها داستان آشیل را برایم گفت و از بیان آنچه نمی‌توانستم بفهمم

صرف‌نظر کرد. بنابراین پس از نزاعی که او با پادشاه بزرگ خود نمود و از متابعت وی سر باز زد، ما خیلی زود به پاتروکلوس^۱ رسیدیم که از کودکی دوست وی بود و نقش او را عهده‌دار شد و در تبعید او تسلی بخش وی گردید و در جنگ جای وی را گرفت و به خاطر وی جان سپرد. همچنین، چگونه آشیل انتقام او را گرفت، اگرچه پیشگویی شده بود که مرگ خود وی نیز به دنبال آن خواهد بود و پس از آن نبرد تن به تن، وقتی از خستگی به خواب رفت، روح پاتروکلوس به خوابش آمد و از او خواست که مراسم تدفین وی را برگزار کند و دوستی فیما بین را به یاد آورد.

او این قصه را، مانند قصه گویان، با هنر داستان‌پردازی با آب و تاب نقل نکرد، بلکه طوری شرح داد که گفتمی مثل این که خود او در آنجا بوده و همه چیز را دیده است. سرانجام دریافتم که رقیب در کجا ایستاده است؛ فهمیدم که او به روح وی پیوند خورده و عمیق‌تر از خاطره در جسم و جان وی ریشه دوانده است. تنها یک پاتروکلوس می‌توانست وجود داشته باشد. من در برابر او چه بودم جز گلی که شخص شب به پشت گوش خود می‌زند و بامداد آن را پزمرده به دور می‌اندازد؟ به خاموشی گریستم و به دشواری حس می‌کردم که هم دیده‌ام اشک می‌ریزد هم دلم.

اسکندر متوجه اشک و اندوه من شد و گفت: «اهمیتی ندارد، من هم نخستین بار که این داستان را خواندم، به گریه افتادم. این را خوب به یاد دارم.»

گفتم: «متأسفم از این که آن‌ها مردند.»

«آن دو تن هم جان خود را دوست داشتند، ولی دلیرانه و بی‌باکانه مردند. این بی‌ترس زیستن بود که زندگی آن دو را ارزش دوست داشتن بخشید. یا شاید من این‌گونه فکر می‌کنم.»

برخاست و صندوقچه را برداشت و گفت: «بین، تو به این صندوقچه نزدیک‌تر از آن بوده‌ای که خود بدانی.» بعد متکای بستر خویش را به کنار زد و جعبه زبر بالین تخت را گشود. خنجری در آنجا بود به تیزی تیغ ریش‌تراشی. مرتب یک پادشاه مقدونی، و گاهی دو پادشاه در پی هم، کشته شده بود. آن خنجر این معنی را می‌داد.

مدتی بعد، وقتی به خیمه او نزدیک شدم، نام خود را از زبان وی شنیدم و صدایش به گوشم خورد که می‌گفت: «همین که داستان آشیل را شنید، جثمانش پر از اشک شد. این را یقین بدانید. و آن کالیستن احمق چنان از ایرانیان سخن می‌گوید که گویی این ملت مانند سکاها و وحشی هستند. آن فضل‌فروش در سر خود آنقدر شعور ندارد که این پسر در انگشت خود دارد.»

در پایان پاییز ما به پشته‌های جنوبی کوه‌های پاراپامیز^۱ رسیدیم. هنوز زمستان فرا نرسیده هر پشته‌ای سرپوشی از برف داشت. این پشته‌ها در شرق به جبال مرتفع قفقاز می‌پیوندند که بلندتر و بلندتر می‌شود، بلندتر از آن‌که قابل درک باشد.

بر قسمتی از دامنه آن تپه‌ها که از باد شمال در امان بودند، او سومین اسکندریه سال را ساخت. با نخستین بارش برف، این شهر برای ما آماده بود که زمستان را در آنجا بگذرانیم. پس از مدتی اقامت در آن خانه‌های بزرگ که به لانه گول‌های افسانه‌ای شباهت داشت، در این جا استشمام بوی چوب نو و رنگ تازه دیوارها شادبخش بود. خانه حاکم شهر ایوانی داشت با ستون‌هایی به شیوه معماری یونانی، یک پایه چهارگوش نیز در جلو برای پیکره اسکندر.

از وقتی که من با او بودم، این نخستین پیکره‌ای محسوب می‌شد که

۱. Parapamisos: در تاریخ ایران باستان کوه‌های پاراپامیز همان رشته جبال قفقاز کنونی تشخیص داده شده است. - م.

دستور ساختنش را داده بود. ولی برای تهیه پیکره تمام قد خود لباس‌های خویش را از تن به‌در آورد. در این جا نیز به همان آسانی برهنه شد که در گرما به برهنه می‌شد. مجسمه‌ساز در طی هفت یا هشت بار مطالعه، طرح‌هایی از همه سوی سر و اندام او برداشت. در تمام این مدت اسکندر ایستاده بود و به دوردست می‌نگریست و می‌کوشید که خود را زیبا جلوه دهد. بعد، با فطرسنج، قطر تمام قسمت‌های سر و رخسار و اندام وی اندازه‌گیری شد. سپس، او می‌توانست به شکار برود و دیگر نیازی به بازگشت نداشت تا وقتی که مجسمه چهره وی پایان یافته بود. چهره‌ای بسیار عالی بود، هم آرام هم مشتاق، درست مانند روح او، گرچه البته مجسمه‌ساز از نشان دادن جای زخم شمشیر که بر چهره‌اش دیده می‌شد، صرف‌نظر کرده بود.

شی به من گفت: «کار تازه‌ای آغاز شده است. امروز فرمان‌هایی به شهرها فرستادم که برایم لشکر جدیدی فراهم کنند. این لشکر را می‌خواهم پاک‌نژاد به بار آورم تا سی هزار جوان پارسی داشته باشم که زبان یونانی را آموخته و شیوه به کار بردن جنگ‌افزارهای مقدونیان را فرا گرفته باشند. این کار را می‌پسندی؟»

«اوه، بله، اسکندر، این کار، کوروش را هم اگر زنده بود خوشحال می‌کرد. چه وقت این جوانان آماده خواهند شد؟»

«به پنج سال نمی‌رسد. آنان تا جوان هستند و هنوز ذهنشان وضع ثابتی نیافته، آموزش خود را شروع می‌کنند. تا آن وقت باید امیدوار باشم که مقدونیان نیز آماده خواهند بود.»

گفتم من به عملی شدن این نقشه اطمینان دارم. هنوز در سنی بودم که پنج سال در نظرم حکم نیمی از عمر را داشت.

هوا در دامنه تپه‌ها ملایم شد. گل‌های ظریفی از میان برف‌ها که آب می‌شد سربر می‌آوردند. اسکندر یقین پیدا کرد که می‌تواند مستقیماً از

روی کوه‌ها بگذرد و بسوس را تعقیب کند.

تصور نمی‌کنم که حتی چوپانان محلی او را هشدار دادند. آنان تنها خط برفی تابستانی را دنبال می‌کردند. او حدس زد که گردنه‌های بلند دشوار است و پیشاپیش سربازان خویش به پیشروی پرداخت. ولی شک دارم در این‌که می‌دانست نفراتش دچار چه دردسرهایی خواهند شد. حتی برای ما که راه کوبیده شده‌ای را می‌رفتیم و وسایل بیش‌تری داشتیم، این پیشروی هراس‌انگیز بود. من که کوهپیمایی را دوست داشتم احساس می‌کردم که آن کوه‌ها مردان را به ستوه می‌آورد. نفس به دشواری می‌کشیدم. وقتی انگشتان خود را سخت تکان می‌دادم و پای خویش را بر زمین می‌کوفتم که باز خون در آن‌ها جریان یابد، دست و پایم می‌سوخت. سربازان شب چمباتمه می‌زدند یا تنگ در کنار هم می‌خفتند که گرم شوند. من با پریئاس، که اسکندر او را تحت مراقبت من قرار داده بود، می‌خوابیدم. سگی بود بزرگ و بدنش حرارت بسیار داشت.

در برابر دشواری‌هایی که قشون تحمل می‌کرد، سختی ما هیچ بود. چون در زمین‌های سنگلاخ و بایر سوخت برای پختن گوشت نمی‌یافتند، ناچار بودند که آن را خام با گرمی بدن خویش یا، اگر شانس داشتند، با حرارت جسد اسبی که افتاده و مرده بود، گرم کنند. گوشت و نان‌شان تمام شد و با علف‌هایی که گاو و گوسفندان می‌خوردند، خود را سیر می‌کردند. بسیاری از آنان می‌خواستند روی برف‌ها بیفتند و به خواب ابد روند، ولی تنها اسکندر که پیاده به زحمت در جلوی ستون پیش می‌رفت، آنان را از مرگ نجات می‌داد. به داد افتادگان می‌رسید و از زمین بلندشان می‌کرد و با دم گرم خود در ایشان روح تازه‌ای می‌دمید و باز به راهشان می‌انداخت. ما در دژ مرزی دراپساک^۱، که در آن سوی کوه واقع بود، به آنان

رسیدیم. در آن جا غذایی برای خوردن پیدا می‌شد. در پایین، بسوس همه محصولات را از میان برده بود تا ما از گرسنگی تلف شویم.

من اسکندر را در اقامتگاهی قدیمی که به وضعی ناهنجار از شکم سنگ تراشیده بودند، یافتیم. سراسر چهره‌ی وی از سرما سوخته شده بود و به نظر می‌رسید که تنها نیرومندی و توانایی ذاتی وی قالب جسمانی‌اش را سالم نگه داشته بود. عادت نداشتم که بینم پادشاهی پا به پای سربازان خویش گام بردارد و همانند ایشان گرسنگی کشد. می‌گفت: «این ضعف و گرسنگی مهم نیست. جای هر دو به زودی برمی‌شود. اما هنوز باور نمی‌کنم که هرگز تن من باز گرم شود.»

پس از یک ماه که افراد وی خوب خوردند و استراحت کردند، فرمان حرکت داد و به سوی باکتریا یا باختر سرازیر شد.

اکنون دیگر به سن جنگاوری رسیده بودم. پیش از من، خواجگانی همانند من نیز جامه رزم پوشیده و جنگ‌افزار به کار برده بودند. همیشه فکر می‌کردم که هفستیون چگونه در کوه‌ها با اسکندر همگامی می‌کرده است. محبت شدیدی که به اسکندر داشت نیرویی بود که من نیز داشتم. چرا من او را همراهی نکنم؟ بنابراین، شب پیش از حرکت به نزد اسکندر رفتم و از او درخواست کردم که مرا نیز با خود ببرد. چون پدرم مردی سلحشور بوده است و من نیز پسری هستم که نشانی از پدر دارم. اگر نتوانم در کنار او بجنگم، از زنده بودن شرم خواهم داشت.

به ملایمت پاسخ داد: «باگواس عزیز، می‌دانم که در کنار من خواهی جنگید و جان خود را نثار خواهی کرد. بسیار زود هم بدین فداکاری تن خواهی داد. اگر پدرت زنده بود و برای جنگاوری تربیت می‌کرد، اکنون بهترین سرباز من بودی، ولی فراگرفتن فتون جنگ وقت می‌گیرد و خدایان نیز طور دیگری خواسته‌اند. من به تو برای همان کارهایی که ساخته شده‌ای نیاز دارم.» او مغرور و سربلند بود، ولی این غرور و سربلندی را

تنها برای خود نمی خواست. افتخار و سرافرازی دیگران را نیز در نظر می گرفت.

درست در همین هنگام پریئاس، که سخت به من خوگرفته بود، در میان ما پرید و با حرکات خود اسکندر را به خنده انداخت و موضوع را از میان برد. نتیجه این شد که من باز هم در عقب ماندم و اسکندر با لشکریان خویش در تعقیب بسوس پیش رفت.

او در آنجا نبود؛ در آن بلندی‌ها، هیچ چیز جز برف نبود که هنوز ارتفاع بسیار داشت. او در آن حدود محصولات زیاد نیافته بود که از میان ببرد چون در زمستان مردم هرچه دارند، در زیر زمین پنهان می کنند. تاک‌ها، درختان میوه، حتی خودشان را در زیر خاک نگه می دارند. چون در کلبه‌هایی کندو مانند که برف به کلی روی آن‌ها را پوشانده زندگی می کنند. در حقیقت با همه زاد و توشه خویش سراسر زمستان را در سوراخ‌هایی به سر می برند و در بهار بیرون می آیند. سربازانی که از گرسنگی به جان آمده بودند می دیدند که دودهایی از میان برف به هوا می رود. هر جا را، که دودی از آن برمی خاست، می شکافتند و پایین می رفتند تا به خوراک می رسیدند. می گفتند بوی گند آن لانه‌ها نفرت‌انگیز است. همه چیز طعم و بوی بدی داشت؛ اما چندان گرسنه بودند که به این چیزها اهمیتی نمی دادند.

با فرارسیدن بهار، ما که در پی لشکریان می رفتیم به آنان رسیدیم. جمعیت باز به هم پیوست؛ دربار و شهر سلطنتی باز شکل گرفت و به سفر جنگی ادامه داد. بعد خبر رسید که بسوس از شرق رود سیحون گذشته است. پیش می تاخت ولی پیروان زیاد نداشت. نبرزن نخستین فرد بود ولی آخرین مردی نبود که دریافت بسوس به درد پادشاهی نمی خورد و او بیهوده به وی امید بسته بوده است.

اسکندر از باختر آهسته گذشت. هیچ کس در برابرش ایستادگی نکرد.

لذا هر جا که می رسید ناچار بود آنچه به وی تسلیم می کنند بگیرد و برای سرزمین‌هایی که تازه گشوده ترتیباتی بدهد. با این وصف، یک بار دیگر برای رسیدن به بسوس عجله‌ای نداشت.

خبر بعدی راجع به بسوس را یکی از بزرگان دستگاه خود او که سال‌ها مرفه زیسته بود، برای ما آورد. این مرد با لباسی فرسوده و ریشی غبارآلوده، سوار بر اسبی خسته فرار رسید تا خود را به اسکندر تسلیم کند. برای این که سخنان وی را دیگران دریابند، من مترجم شدم و به وسیله من در برابر اسکندر توضیحی داد راجع به کاری که در یک جلسه شورای جنگی به خود بسوس پیشنهاد کرده و در انجام آن تأکید ورزیده بود. این مرد، که گبارس^۱ نام داشت و اینک با ما سخن می گفت، به عنوان مثال عقیده نبرزن را نقل کرده و به بسوس رسانده بود که حریف اسکندر نخواهد شد. این حرف را هم بیش از آن که از روی سادگی و صداقت بزند، از سر یقین گفته بود. بسوس، سرمست از شراب، به مجرد شنیدن نام نبرزن با شمشیر آخته به گبارس حمله برده بود. او نیز از برابر وی گریخته و بیرون جسته و چون مقام و احترامی داشته، در تعقیب وی جدیتی به کار نبرده‌اند. در نتیجه، توانسته خود را بدین جا برساند و اعلام کند که حاضر است در مقابل عفو و بخشش اسکندر آنچه را که می داند برای ما شرح دهد.

به موجب گفته‌های او، سربازان باختری بسوس دیگر او را ترک کرده بودند. او هیچ گناه پیشاپیش آن لشکر حرکت نمی کرده، بلکه از بیم اسکندر عقب آنان بوده است. همه به زادگاه خود، به دهکده‌های قبیله‌ای خویش رفته بودند و تسلیم شدن ایشان به اسکندر قابل اعتماد بود. فقط کسانی بسوس را همراهی می کردند که تادم مرگ از پی داریوش رفته و او

۱. Gobares این نام در تاریخ ایران باستان کبارس (Cobares) آمده است. - م.

را به قتل رسانده بودند؛ گروهی اندک، که در فرار بسوس، نه به عشق او، بلکه از ترس جان خود شرکت داشتند.

او روانهٔ سغد^۱ بود که آخرین امیدگاه وی به شمار می‌رفت. گبارس گفت سغدیان بیگانگان را دوست ندارند. (بعد خیلی مؤدبانه افزود): و از پذیرفتن پادشاه بیگانه بدشان می‌آید. بنابراین بسوس، پس از عبور از جیحون، کشتی‌های خویش را آتش می‌زند که بعد از او استفاده از آنها و تعقیب وی امکان‌پذیر نباشد.

اسکندر گفت: «وقتی ما به رود جیحون رسیدیم از آن عبور خواهیم کرد.»

در همان حال اسکندر ناچار بود که یک استاندار برای باختر برگزیند. دومین استاندار هرات نیز طعیان کرده بود و او می‌بایست که یک مقدونی را بدان جا بفرستد. با این همه، یک ایرانی را به حکومت باختر منصوب کرد. این همان ارته‌باذ بود. چون اخیراً به اسکندر گفته بود دیگر پیرتر از آن است که بتواند بدین پیشروی‌ها ادامه دهد. رهنوردی و کوهپیمایی زیاد او را از پای درآورده بود. او به هرات رفت و شنیدم که در آن جا با تدبیر و قدرت و عدالت حکومت کرده است. در نود و هشت سالگی از کار و بار جنگ کناره گرفته و در صد و ده سالگی درگذشته است. مرگ او نیز بر اثر سواری بر اسبی بسیار جوان و تیز تک بوده و او تاب تحمل آن تاخت و تاز را نداشته است.

باری، اینک وقت رفتن به شمال و عبور از جیحون بود. قبلاً بر فراز آن کوه‌ها که نزدیک رود بود راه می‌سپردیم. در این جا سربالایی کوه به پایان رسید. ولی بعد فرسنگ‌ها کوره راه در میان دره‌ای تنگ و سنگلاخ و صخره‌ای سرازیر شد که از زور تنگی تنها یک پرنده می‌توانست در آن جا

۱. سغد: شهری در ماوراءالنهر، نزدیک سمرقند. (اعلام فرهنگ معین)

بگذرد. این تپه‌ها به آستانهٔ یک بیابان بازمی‌رسند، سپس رفته رفته این بیابان پهناورتر می‌شود. تا در دورترین نقطه، چنان که می‌گویند، غرق در شنزار می‌شود. ما ناچار بودیم با نخستین وسیله از آب عبور کنیم و به راهی برسیم که به مرکند^۱ می‌رود.

ما در زمین‌های نسبتاً گرم و فرحبخشی سرازیر شدیم که دارای تاک و درختان میوه بود. زرتشت که از راه آتش به ما پرستش خداوند را آموخت، در این حوالی به جهان آمده بود. این را برای اسکندر، که به زرتشت احترام می‌گذاشت، تعریف کردند. او اطمینان داشت که آن خدای حکیم، خدایی که زرتشت می‌پرستید، نیز همان زئوس است که در یونان خدای خدایان خوانده می‌شود. زرتشت از کودکی خدا را در آتش دیده است.^۲ مدتی می‌گذشت که با گرمایی آتشین روبرو شده بودیم. وقتی به درهٔ سیحون رسیدیم، باد شمال بیابانی وزان بود. این باد در نیمهٔ تابستان می‌وزد و همهٔ گیاهان و جانوران را معذب می‌کند؛ مثل این است که از کوره‌ای گذشته و حرارت را با دم آهنگری به شما می‌دمد. ناچار بودیم سر خود را با پارچه‌ای ببندیم تا آن را از شن‌های سوزانی که به سر و صورت می‌خورد حفظ کنیم. چهار روز بدینسان سر کردیم تا به کنار رود رسیدیم.

وقتی با این رودخانه روبرو می‌شوید، منظره‌ای عالی می‌بینید. دست کم برای من و همهٔ کسانی که رود نیل را ندیده‌اند، چنین بود. آهوهای بیابانی از دور به اندازهٔ موش‌ها کوچک جلوه می‌کردند. مهندسان لشکر همین که نگاه به آب انداختند، خود را باختند. واگن‌هایی پر از الوار آورده

۱. Marakanda: مرکند را بعضی با سمرقند کنونی منطبق می‌دانند. (تاریخ ایران باستان)
 ۲. زرتشتیان آتش پرست نیستند و خدا پرستند. این اشتباه از آن جا ناشی شده که زرتشتیان آتش را به سبب سود بسیاری که داشت مقدس می‌شمردند و از خاموش شدن آن جلوگیری می‌کردند. - م.

بودند؛ ولی با وجود رنگ روان و پهناور ژرفای آن رود بزرگ، هیچ الواری را نمی توانستند مانند تیر در قه آب بکوبند.

در همان وقت قایقدارانی پیش ما آمدند و دست های خود را دراز کردند و از ما نان خواستند. آنان قایق هایی داشتند که تخت بود و مانند گاری مالیند داشت. قایق را به یک جفت اسب می بستند. به این اسب ها شنا کردن آموخته بودند و آن ها شناکنان قایق را از این سوی رود به سوی دیگری می بردند. بسوس قایق ها را بدان سوی رود برده و همه را سوزانده و اسب ها را هم سوار شده و رفته و پولی هم به قایقرانان بیچاره نداده و آنان را به گرسنگی و گدایی انداخته بود. اسکندر خسارتشان را جبران کرد و به جای آنچه از دست داده بودند، طلا به ایشان بخشید.

آنان که چنین دیدند، همه ثروت نهفته خود را بیرون آوردند، آن هم خیک هایی بود که به هم بسته می شد و به صورت کلک^۱ در می آمد و با جریان آب شناور می شد و پیش می رفت. این بود تنها وسیله ای که در آن جا یافت می شد. اسکندر گفت: «برای عبور از رود فعلاً جز این چیز دیگری وجود ندارد. بقیه را ما خود باید تهیه کنیم.»

چرم فراوان داشتیم. همه خیمه های ما از چرم بود. خیمه سازان، با استفاده از هنر صنعتگران محلی، چاره ای اندیشیدند. درون خیمه ها را با پوشال و بوربای خشک انباشتند که مدت بیش تری بر روی آب شناور بمانند.

من هیچ گاه به اندازه هنگامی که می خواستم با آن کلک از رود بگذرم هراسان نشده بودم. دو برده نیز با من در آن کلک جای داشتند. اسبان و اشترهای لشکر را به کلک ها بستیم و آن ها را به شنا واداشتیم. حیوانات وقتی در برابر جریان آب نمی توانستند مقاومت کنند، تعادل خود را از

۱. کلک (به فتح کاف و لام). چیزی شبیه قایق که با چوب و نخه و چند تیک باد کرده درست می کنند و به وسیله آن از روی آب می گذرند. (فرهنگ عمید)

دست می دادند. سربازانی که اهل تراکیه بودند، به درگاه یکی از خدایان تراکی دعا می کردند. من قدری دورتر کلکی را در حال واژگون شدن دیدم. هرگز فکر نمی کردم که گرفتار چنین رودی شوم. این نخستین بار بود که در مخاطرات جنگی اسکندر شرکت می جستم. نمی دانم با چه جرئتی از جنگ در کنار او سخن می گفتم! می توانستم پیشخدمت خود را، که یک مازندرانی بود، ببینم که مرا می نگرست و از من امید تقویت و دلداری داشت، یا شاید می خواست ببیند که یک خواجه در چنین مواردی چه حالی دارد. در دل به او گفتم اگر تو بمیری نمی گذارم از آن هول و هراسم قصه ای بسازی. از این رو، بی آن که خود را بیازم، گفتم این آبی است که مردم هر روز به همین شیوه از آن عبور می کنند. و به آن ها نشان دادم تا ببینند کسانی که کلکشان واژگون شده بود، هنوز به آن چسبیده و غرق نشده اند. اسبان زود با طرز جریان رود آشنا شدند و ما را کشاندند چنان که وقتی به ساحل رسیدیم، تنها اندکی تر شده بودیم.

حتی زنان و کودکان به همین نحو از رود عبور کردند. جز این چاره ای نداشتند. اگر از این راه استفاده نمی نمودند، ناچار بودند فرسنگ ها راه را در بیابان طی کنند تا به گذار برسند. زنی را با پنج بچه بر روی یک کلک دیدم. زن از ترس دو دست را بر روی چشم خود گرفته بود، در صورتی که کودکان فریاد شادی بر می آوردند و می خندیدند.

همه این عملیات پنج روز طول کشید. کلک هایی که از چرم خیمه ها ساخته بودیم، می بایست اول خشک و بعد مجدداً تبدیل به خیمه شوند. اسکندر الوارها را به قایقداران بخشید تا آن ها را به مصرف قایق سازی یا تعمیر قایق های شکسته خود برسانند.

اسبانی ضمن آن راهپیمایی طولانی در معرض باد سوزان قرار گرفته و مرده بودند. فکر می کردم که اسب من، شیر، هم از دستم خواهد رفت.

پوست بلوطی رنگش بی جلا شده و سرش به زیر افتاده بود. اوریکس^۱، اسبی که اسکندر به من بخشیده بود، حیوانی خوش اندام و نیرومند بود و تاب و تحمل یش تری داشت، ولی شیر پیش من عزیزتر بود. او نیز همه سختی‌ها را دید و زنده ماند. همچنین گاوسر، که در سراسر طول راه از او پرستاری می‌شد و اغلب اسکندر با دو دست خویش او را نوازش می‌کرد. او اینک بیست و هفت سال داشت. ولی استخوانبندی او طوری بود که عمرش باز هم دوام می‌یافت.

به زودی ما می‌توانستیم کار را بر خود آسان‌تر کنیم. دو تن از بزرگان باختر، که در پی بسوس بودند، پیام فرستادند که با جدا شدن ایشان از بسوس اسکندر می‌تواند بر او دست یابد. مردم دهکده‌ای که بسوس در آن اقامت گرفته، مایلند که او را تسلیم کنند.

اینک ما در سغد بودیم. این نخستین میوه آن بود. سغدیان قانون قابل ذکری ندارند جز قانون خونخواهی. حتی مهماندوستی در آن‌جا چندان به حساب نمی‌آید. اگر شما اندکی از بسوس خوشبخت‌تر باشید، امکان دارد که در زیر سقف آنان ایمن زندگی کنید؛ ولی قدری دورتر از شهر، در جاده، اگر چیزی داشته باشید که به ربودنش بیرزد، در سر راهتان کمین خواهند کرد و سر شما را خواهند برید. مهم‌ترین ورزش ایشان راهزنی و جنگ‌های قبیله‌ای است.

اسکندر خوشش نمی‌آمد که با دست خود بسوس را بگیرد. بطلمیوس راه که می‌بایست به حساب خائنین برسد، با نیروی کافی بدان‌جا فرستاد. او بدین نیرو نیازی نداشت زیرا آن دو بزرگ باختری رفته بودند. نگهبانان آن قلعه کاهگلی هم در برابر پادشاه مختصری او را به درون راه دادند. بسوس در یک کلبه دهقانی، تنها با دو برده، پیدا شد.

1. Onyx

اگر روح داریوش نگران بود و انتظار انتقام داشت باید احساس کرده باشد که انتقام وی به خوبی گرفته شده است. آن دو سردار که بسوس را تسلیم کردند، عمل خود او را سرمشق قرار داده بودند؛ می‌خواستند او را از سر راه بردارند تا اسکندر را خاموش کنند که از تعقیبشان دست بکشد، آن‌گاه با فرصت کافی خود را برای جنگ آماده کنند.

بطلمیوس دستور اسکندر را اجرا کرده بود؛ وقتی اسکندر با لشکر خویش فرارسید، بسوس در کنار جاده برهته ایستاده و دو دستش از دو سو به یک یوغ چوبین بسته بود. در شوش من دیده بودم که راهزن مشهوری را پیش از کشتن به این صورت درآورده بودند. این را من هرگز به اسکندر نگفته بودم، او می‌بایست از او کساتر من، برادر داریوش، پرسیده باشد که کیفر بسوس به چه طرزى مناسب‌تر است.

نبرزن حق داشت که می‌گفت در بسوس هیچ نشانه‌ای از فرمانروایی نیست. شنیدم وقتی اسکندر از او پرسید چرا داریوش را بدان طرز فجیع به ورطه هلاک کشانده، به التماس افتاده و گفته بود او تنها یکی از نزدیکان داریوش بوده که با مرگ او، برای جلب مرحمت اسکندر، موافقت کرده است و نگفت که چرا با استفاده از آن فرصت علامت میترا را به خود بسته است. در شوش، آن راهزن قیافه دلیرانه‌ای گرفته بود. اسکندر دستور داد تا او را تازیانه بزنند و برای محاکمه بازداشتش کنند.

آن دو خائن بزرگ، که امیدوار بودند اسکندر را از حرکت بازدارند، اشتباه می‌کردند چون او راست به سغد رفت. سغد، بخشی از کشور شاهنشاهی ایران بود و او می‌خواست آن را به همین وضع نگه دارد.

سغدیان در شهری به سر می‌برند که میان تپه‌هایی تیره‌گون و دره‌هایی هراستناک واقع است. در سر هر گردنه‌ای دژهایی است پر از راهزنان مسلح. کاروان‌ها ناچارند که لشکر کوچکی از نگهبانان را اجیر کنند تا بتوانند با ایمنی از راه بگذرند. سغدیان خوش‌سیما هستند. بینی خمیده و

ظاهری آقامنش دارند. تقریباً سراسر اراضی سفد سنگلاخ و صخره‌ای است؛ ولی سفدیان، مانند چلچله‌ها، خانه خود را از گل می‌سازند چون فکر می‌کنند که صنعتگری در شأن ایشان نیست. با اسب در کوره‌راه‌هایی می‌تازند که عبور یک بز هم قابل تصور نیست. به سوگند و پیمان خود نیز، اگر به صرفشان نباشد، اهمیتی نمی‌دهند و زود پیمان‌شکنی می‌کنند. اسکندر کاملاً مجذوب ایشان شده بود تا وقتی که بدین موضوع پی برد. او سرداران سفدی را به اردوی خویش فراخواند تا وی را در یک جلسه مشورتی ملاقات کنند. می‌خواست به آنان بگوید بر آن است که با مردم به عدل و داد رفتار کند و پیرسد که قوانین ایشان از چه قرار است. سرداران، که می‌دانستند اگر به جای اسکندر بودند چه می‌کردند، هیچ شکی نداشتند در این‌که او می‌خواهد سرشان را ببرد، روی این فکر، ناگهان طغیان سفدیان دژهای کنار رودخانه را کانون آشوب و هیاهو کرد. ساخلوها همه کشته شدند. سمرقند در حلقه محاصره قرار گرفت. گروهی که از اردوی ما به جستجوی علیق رفته بودند به ضرب شمشیر شورشیان تکه تکه شدند.

اسکندر نخست تکلیف این موضوع را روشن کرد. حمله کنندگان لانه‌ای در بالای کوه داشتند. دودی که علامت آماده‌باش بود، از مناره‌ای نزدیک سراپرده اسکندر به هوا برخاست. لشکریان به سوی سراپرده وی سرازیر شدند. او با قشون خود بدان جا رفت و آن‌جا را گرفت.

او را با یک تخت روان برگرداندند و در بستر خواباندند. جراحی در خیمه انتظار می‌کشید، من نیز همچنین. تیری به ساق پای وی خورده و استخوان را شکافته بود ولی او در میدان نبرد دستور داده بود که تیر را از پایش بیرون بکشند. آن‌گاه روی اسب خود نشست و تا تسخیر کامل قلعه از جا حرکت نکرده بود.

وقتی نوارهایی را که به زخم چسبیده بود با آب خیس کردیم و

گشودیم، خرده‌های چوب تیر با آن‌ها از زخم بیرون آمد. قدری از ریزه‌های آن هم در پوست فرورفته بود که پزشک باید آن‌ها را خارج کند. او دراز خوابید در حالی که بی‌حرکت، مانند مجسمه خود، به بالا می‌نگریست. حتی دهان وی نیز حرکت نمی‌کرد. او که این همه در برابر درد مقاومت داشت کسی بود که برای بردگان ناقص‌العضو شده پرسپولیس، برای اسب پیر خود، گاو سر و برای آشیل و پتروکلوس، یعنی مردگان هزار سال پیش، همچنین برای سالروز تولد من گریسته بود.

جراح زخم را بست و به او گفت پای خود را حرکت ندهد؛ و رفت. من در یک سوی بستر او با ظرف خون‌آلود آب ایستاده بودم. هفتیون نیز در سوی دیگر انتظار رفتن مرا می‌کشید.

من با آن ظرف کثیف برگشتم. اسکندر به اطراف نگرست و با نخستین صدایی که از دهانش بیرون آمد، گفت: «نوارها را خوب بستی. دستت خوب بود.»

در حدود هفت روز آرام بود، بدین معنی که به جای استفاده از اسب، با تخت روان به دامنه تپه، طرف دژهای کنار رودخانه سیحون حرکت کرد. نخست، چند تن از سربازان پیاده او را حرکت می‌دادند. بعد، افراد سواره نظام گله کردند که چرا امتیازشان نادیده گرفته شده است. از این رو اسکندر نوبت ایشان را نیز رعایت کرد. شب که من سرگرم تعویض نوارهای زخم وی بودم گفت سواره نظام چون به پیاده روی عادت ندارد، او را هنگام حرکت بالا و پایین می‌اندازد.

این بار من سواره با لشکر در جلو می‌رفتم. اسکندر به زخم‌بندی من خو گرفته بود. پزشک هر روز زخم او را بو می‌کرد چون اگر مغز استخوان فاسد شود خطر مرگ از پی دارد. با این‌که زخم وی بسیار خطرناک بود، سرانجام بهبود یافت، ولی جای آن تا آخر عمر باقی ماند.

دیری نگذشت که او تخت روان را کنار گذاشت و اسب را جانشین آن

ساخت. تا وقتی که ما به علفزارهای کنار رودخانه رسیدیم، او راه رفتن را آغاز کرده بود.

دورسکوس یک بار به من گفته بود: «معروف است که اسکندر به هر کسی بیش از اندازه اعتماد می‌کند ولی خدا به داد کسی برسد که پیمان شکنی کند!» اینک من به حقیقت گفته او پی می‌بردم.

او پنج دژ را در دو روز گرفت. در سه حمله، خود او نیز شرکت داشت. قاتلان ساحل‌ها همه کسانی بودند که با اسکندر پیمان وفا بسته بودند. اگر سغدیان فکر می‌کردند که عهد اسکندر را نباید سرسری بگیرند، در این هنگام علت آن را می‌فهمیدند.

اکنون من چیزی دیدم که در سراسر باختر ندیده بودم. دسته دسته زنان و کودکان گریان و نالان را، مانند گله گاو و گوسفند، به اردوگاه راندند. همه مردانشان نیز کشته شدند.

این اتفاق در همه جا روی می‌داد، یونانیان نیز با یونانیان به همین گونه رفتار می‌کنند. پدر من نیز باید در جنگ‌های اوخوس، یا داریوش دوم چنین کاری کرده باشد، گرچه اوخوس هرگز به چنین مردمی نخستین فرصت را نمی‌داد. به هر صورت، اولین بار بود که چنان مناظری می‌دیدم. اسکندر میل نداشت که آن گروه انبوه زنان را به دنبال خود بکشاند؛ می‌خواست شهری در آنجا بسازد و به مردانی که در آن سکونت می‌گزیدند، زن بدهد. ولی در همه حال سربازانی که عزب بودند و از بی‌همخوابگی رنج می‌بردند حق داشتند که برخی از آن زنان را برای خود برگزینند. بدین ترتیب زنی از میان زنان اسیر برگزیده می‌شد و با سربازی به راه می‌افتاد. گاهی یک سرباز به زنی که انتخاب کرده بود اجازه می‌داد که فرزندان خود را نیز با خود بیاورد. این بود که گاهی بچه‌های کوچک با چهره‌های چرکین، گریه‌کنان و جیغ‌زنان، همراه مادران خویش، در پی سربازان می‌آمدند. برخی از دختران به دشواری می‌توانستند پیاده روی

کنند. دامن خونین ایشان علت این امر را نشان می‌داد. من با دیدن آن به فکر سه خواهرم افتادم که سال‌ها بود می‌کوشیدم تا آنان را از یاد ببرم.

همه این‌ها حکم خاکستر آتش فتنه‌ای را داشت که خاموش شده بود. اسکندر می‌دانست که برای چه کار زاده شده است. خدایان این را به وی گفته بودند. همه کسانی را که به یاری وی می‌شتافتند مانند خویشاوند خود می‌پذیرفت. اگر مانعی در راه وی قرار می‌گرفت، هر کاری را که برای رفع آن ضرورت داشت انجام می‌داد. بعد راه خود را می‌سپرد و هدف خویش را تعقیب می‌کرد.

ششمین شهر سیروپولیس^۱ بود که استوارترین شهر محسوب می‌شد، ولی نه از خشت و گل بر کرانه رود، بلکه از سنگ در کنار تپه قرار داشت و شهر کوچکی هم نبود، اسکندر گروهی را به فرماندهی کراتر به محاصره آن شهر فرستاد. خود نیز سرپرده خویش را نزدیک صفوف محاصره برپا کرد که نیازی به پیاده روی نداشته باشد. از این رو، من نیز شاهد قسمتی از جنگ بودم. یک تکه خرده چوب از زیر پوست ساق پای او بیرون زده بود. مرا واداشت که آن را بیرون بیاورم. می‌گفت پزشک زیاد پرگویی می‌کند و من دستم سبک تر است. خون او پاک بود. گفتم: «من گوشتی دارم که زود بهبود می‌یابد.»

دستگاه‌هایی به کار افتادند که عبارت بودند از ده برج محاصره جرم‌پوش، یک ردیف منجنیق، مانند کمان‌هایی غول‌آسا که یک پهلو قرار گرفته باشند. این منجنیق‌ها گلوله‌های بزرگی از برنز پرتاب می‌کردند؛ همچنین دو قلعه خراب کن در زیر سرپناه‌هایی که داشتند. اسکندر به افتخار کوروش بهترین زره خویش را پوشید. کلاهخود نقره پرداخته خویش را که دارای دو بال سپید بود بر سر نهاد و کمربند مشهوری را هم

۱ Syropolis: شهر کوروش

که در رودس^۱ ساخته شده بود، بر میان بست. به علت گرما یخه بند جواهر نشان خویش را بر گردن نینداخت. وقتی با اسب در برابر صفوف می تاخت، فریاد شادی و تحسین سربازان به گوشم می رسید. به زودی حمله آغاز شد.

قلعه خراب کن ها زمین را می کوبیدند و پیش می رفتند. از تصادم آنها با دیوار شهر، انبوه گرد و خاک بر می خاست و به هوا می رفت، ولی شکافی در دیوار پدیدار نمی شد. آن کلاهخود نقره ای را به خوبی می دیدم تا وقتی که به نیش دیوار رسید و در آن جا پیچید. پس از آن دیری نگذشت که فریاد و هیاهو به آسمان رفت. دروازه های بزرگ دژ گشوده شده و سربازان ما به درون دژ هجوم برده بودند. بر فراز دیوارهای ضخیم سربازان تن به تن می جنگیدند. نمی توانستم به علت این کاری بیرم چون اگر سغدیان دروازه ها را گشوده بودند، دیگر جنگ چه معنی داشت؟ بعد متوجه شدم که آنان به میل خود، هیچ دروازه ای را نگشوده و اسکندر این کار را کرده است.

آب این دژ از بیرون می آمد و از زیر دیوار دژ می گذشت و به درون دژ روان می شد. در تابستان عمق این آب کم بود و اگر مرد کوتاه قدی خم می شد، می توانست از آن مجری به درون دژ راه یابد. اسکندر کسان خود را بدین ترتیب، البته با تحمل آسیب، وارد قلعه کرده بود. سغدیان با توجه کاملی که به پایداری در برابر قلعه خراب کن ها داشتند، از مراقبت دروازه های دژ غافل مانده بودند. از این رو، اسکندر با یاران خود پیش رفته و کلون دروازه را کشیده و آن را گشوده بود.

روز بعد به اردوگاه برگشت. عده ای از افسران با وی بودند و احوالش را می پرسیدند. با ناراحتی سر خود را تکان داد و به من اشاره کرد و

^۱ رودس جزیره ای در دریای مدیترانه، در دوازده میلی کرانه جنوب غربی آسیای صغیر (دائرة المعارف انگلیسی اطلاعات عمومی)

آهسته گفت: «یک لوح و یک قلم آهنین برای من بیاور.»

آسیبی که دیده بود به سبب بستن گلو بند بود. ضمن نبرد تن به تن در خیابان دژ، سنگی به گلوی وی خورده و باعث کوفتگی حنجره وی شده بود. اگر این سنگ اندکی سخت تر می خورد، استخوان گلوی وی را می شکست و خفه اش می کرد. ولی او در فرماندهی خود پایداری نمود و ایستاد و لشکر را رهبری کرد تا ارک شهر تسلیم شد.

هیچ کس را ندیده بودم که مانند او تاب تحمل درد داشته باشد ولی این که نمی توانست درست حرف بزند نزدیک بود دیوانه اش کند. او حتی با بودن من که به یک اشاره انگشت وی می فهمیدم که چه می خواهد، آرام نمی گرفت و نمی توانست خاموش بماند. همین که صدایش قدری بهبود می یافت، باز به حرف می افتاد و کاری می کرد که حنجره اش به حال اول بر می گشت. در سر شام نمی توانست حرفی را بشتود و خاموش بماند. از این رو، شام را در خیمه خود صرف می کرد. در کنار وی دیری حضور داشت و کتابی را که به دستور وی از یونان آورده بودند، برایش می خواند. ساختن شهر تازه را آغاز کرده بودند. بنابراین، دیری نمی گذشت که اسکندر با اسب بیرون می رفت و می خواست صدجور دستور بدهد، با این همه، صدایش رفته رفته قوت می یافت. او، با این که به تندرستی خود اهمیت نمی داد، بدنی داشت که در برابر هر بیماری مقاومت می کرد و زود شفا می یافت.

در این هنگام منظره تازه ای آن سوی رود نمایان شد. منظره واگن های مسکونی سکایی ها، گله های اسبان و چادرهای چرمین ایشان. این گروه از سرکشی سغدیان آگاهی یافته و مانند زاغان سرازیر شده بودند تا از غنایم سهمی ببرند. وقتی ما را دیدند، خود را کنار کشیدند و ما گمان بردیم که رفته اند. روز بعد بازگشتند. این بار فقط مردان بودند. روی اسبان کوچک پشم آلود خویش پیچ و تاب می خوردند و نیرهای متگوله دار خود را در

هوا حرکت می دادند و فریاد زنان می تاختند. کوشیدند که از آن سوی رود ما را با تیر بزنند. ولی تیرشان تا این سو کشش نداشت. اسکندر کنجکاو شده بود که بداند با آن همه قیل و قال چه می گویند و چه می خواهند. از این رو فارنیوخس^۱ مترجم بزرگ را فراخواند. چنین معلوم می شد که به طور خلاصه می گویند اگر اسکندر می خواهد تفاوت میان سکایی ها و باختری ها را بداند در این سوی رود بیاید.

تا چند روز هیاهوی ایشان ادامه داشت. قیل و قال و حرکاتشان هم که دمامد فزونی می یافت، دیگر مترجم نمی خواست. این وضع، اسکندر را به خشم آورد.

او سردارانی در سراپرده خویش داشت که پیرامون وی حلقه می زدند چنان که دیگر به بلند کردن صدای خود نیازمند نبود. صدای آهسته او چنان جلب توجه می کرد که همه مانند توطئه گران به نظر می رسیدند. من هیچ چیز نشنیدم تا وقتی که اسکندر به بانگ بلند گفت: «البته که من تندرست هستم. از من همه کار برمی آید جز فریاد زدن.» هفستیون گفت: «پس فریاد نزن، وگرنه باز مثل یک ماهی لال خواهی شد.» اما در ضمن مشاجره رفته رفته صدای ایشان بلند شد. اسکندر گفت اگر این سکایی ها را گوشمالی ندهیم و درس عبرتی نگیرند، همین که از این جا رفتیم، شهر نوساز ما را تاراج خواهند کرد. چون او می خواست شخصاً به آنان درسی بدهد، همه با این کار مخالفت می ورزیدند.

او با همان ترش رویی که آشیل داشت شام را در چادر خود صرف کرد. هفستیون مدت کوتاهی با وی بود و زود رفت چون نمی خواست اسکندر زیاد حرف بزند. بنابراین من وارد سراپرده وی شدم. اگر سخنی می خواست بگوید با اشاره حالی می کرد و من هم اغلب سر تکان

می دادم؛ تا وقت خواب وی فرا رسید و به بستر رفت. من داستان هایی کهن برایش نقل کردم تا پلک هایش به هم آمد و فرو خفت.

اما می دانستم که تصمیم خویش را در باره سکاییان تغییر نخواهد داد، فکر می کرد اگر شخصاً با آنان روبرو نشد، گمان خواهند برد که هراسان شده است.

رود سیحون بسیار کوچک تر از جیحون است. روز بعد اسکندر دستور داد تا کلک هایی برای وی ترتیب دهند و در پی آرستاندر^۱، که همیشه از روی نشانه هایی برایش غیگویی می کرد فرستاد. آرستاندر در پی این کار شتافت و برگشت و به وی خبر داد که از روی روده های حیوانی که قربانی شده، تشخیص داده که اقدام اسکندر شگون ندارد. (ما ایرانیان برای مشورت با آسمان راه های بهتری داریم.) می دانستم که سرداران اسکندر در کنار وی هستند و نمی خواستم نزد آن مغ چشم آبی بروم و از او درخواست کنم که پیشگویی خود را تحریف نماید. از این گذشته اسکندر حق داشت و راست می گفت.

روز بعد، بیش از پیش، سکاییان بر کرانه رود آمدند. شمارشان به اندازه ای فزونی یافته بود که اینک صورت لشکری را داشتند. اسکندر دستور داد که بار دیگر قربانی کنند. این بار نیز نتیجه پیشگویی منفی بود. پرسید آیا خطر برای سپاهیان اوست یا برای خود او. آرستاندر گفت برای خود او. به نظر من این حرف وی صداقت وی را می رساند. اسکندر بی درنگ برای عبور از رود آماده شد.

من، با دلی اندوهگین، او را می نگرستم که لباس رزم می پوشید. در برابر دو تن از ملازمان وی نخواستم که او را با اندوه خویش ناراحت کنم. از این رو، لبخندی را که هنگام حرکت به رویم زد با لبخند پاسخ دادم.

این گونه لبخندها شگون دارند!

سکاییان انتظار می کشیدند تا همین که لشکریان اسکندر خود را با تلاش و کوشش به ساحل رساندند آنان را تار و مار کنند و شکست دهند، ولی حساب منجیق ها را نکرده بودند. گلوله های بزرگی که از منجیق های ما پرتاب می شد، مانند تیرهای سکاییان نبود که برد زیاد نداشته باشد. همین که یکی از سواران ایشان در معرض چنین گلوله ای واقع شد و سپر و زره وی درهم شکافت، دیگران عقب نشستند و فاصله گرفتند. اسکندر تیراندازان و فلاخن کاران را به پیش فرستاد که سکاییان را با پرتاب تیر و سنگ دور نگاه دارند تا سربازان پیاده و سوار بتوانند سالم در ساحل پیاده شوند. او حتی برای به راه انداختن آنان درنگ نکرد و به عزم عبور از رود در نخستین کلک سوار شد.

از این سوی رود منظره جنگ در ساحل مقابل، به وضوح یک صحنه رقص، دیده می شد. سکاییان بیامون محوطه مقدونیان چرخ می خوردند که ناگهان سواره نظام از چپ و راست چنان به ایشان حمله ور شد که همه به سرعت عقب نشینی کردند. در آن روز بسیار گرم، میان انبوهی از گرد و غبار، به سوی دشت دویدند. اسکندر نیز با اسب در پی ایشان می تاخت. دیگر چیزی دیده نمی شد جز کلک هایی که برمی گشتند و کشته ها و زخمیان ما را می آوردند که شمارشان بسیار نبود. لاشخورها بر سر نعش سکاییان قیل و قال می کردند.

تا سه روز ما انتظار برخاستن غباری را داشتیم که نشانه بازگشت لشکر بود. بعد، سربازان آمدند. پیام آوران پیش تر رسیدند. یک بار دیگر، هم پزشک منتظر اسکندر بود هم من.

هنگامی که محافظان وی تخت روانش را بر زمین نهادند، نگاهی بر او انداختم و با خود گفتم او مرده است، او مرده است. در درون من شیونی برپا شد که نزدیک بود آن را بر زبان بیاورم ولی دیدم که پلک چشمان وی

تکان خورد.

مانند یک مرده، رنگ پریده می نمود. به اندازه ای خون از او رفته بود که پوستش دیگر رنگ نداشت. چشمانش مانند چشمان اسکلت گودافتاده بود. او، که همیشه می خواست به پاکی لباس عروس باشد، بوی عفونت می داد. دیدم اگرچه به اندازه ای ناتوان است که نمی تواند سخن بگوید ولی حواسش جمع است. فقط از این که نمی توانست حرف بزند احساس شرم می کرد. من یک گام به سوی او پیش رفتم.

یکی از ملازمان وی به پزشک گفت: «این اسهال خونی است. من به تو گفتم که آب بد آشامیده است. هوا خیلی گرم بود و او از یک حوض که آب را کد داشت، خورد؛ دچار اسهال خونی شد. خون از او زیاد رفته و خیلی ضعیف شده است.»

پزشک جواب داد: «این را تصدیق می کنم.» پلک های اسکندر به هم می خورد. آن دو تن، از دو سوی تخت، با یکدیگر گفتگو می کردند، مثل این که او دیگر نیمه جان شده بود و به راستی نیز چنین بود. ولی گفتگویی که بالای سر وی جریان داشت وی را به خشم آورد. هیچ کس به این موضوع توجهی نکرد جز من.

پزشک، به شنیدن خبر بیماری اسکندر دارویی آماده کرده بود که به وی داد و به ملازمان وی گفت: «او را باید در بستر خوابانند.» ملازمان به تخت وی نزدیک شدند. در این هنگام دیدگان خویش را گشود و به سوی من برگشت. حدس زدم که موضوع چیست. خود را کثیف کرده و به اندازه ای ناتوان شده بود که نمی توانست به خود برسد. نمی خواست ملازمان به این وضع پی ببرند غرور او جریحه دار می شد.

به پزشک گفتم: «اسکندر میل دارد من مراقبش باشم. از هیچ کاری در باره اش دریغ نخواهم کرد.» اسکندر با ضعفی که داشت، به یک کلمه حرف مرا تصدیق کرد و گفت: «بله.» بنابراین، همه او را به من وا گذاشتند.

من بردگان را در پی آب گرم و ظرف و بسته‌های نوار فرستادم. هنوز در تخت‌روان بود که لباس‌های آلوده‌اش را از تن به در کردم و او را پاکیزه شستم و دستور دادم که همه کثافات را از اتاق خارج کنند. پشت او به کلی پوستش رفته و زخمی بود چون به همان حال بیماری شتابان در پی دشمن می‌ناخته و مرتب برای قضای حاجت از اسب پیاده می‌شده و باز بر روی اسب می‌پریده و آنقدر این کار را ادامه داده تا از حال رفته است. من با روغن پشتش را مالش دادم و بلندش کردم و در بستری تمیز نهادم. به اندازه‌ای وزن کم کرده بود که حملش هیچ اشکالی نداشت. یک پارچه پاک را نیز تا کردم و در زیرش گذاشتم؛ اگرچه تا این وقت خود را به کلی تهی کرده بود. هنگامی که برای آزمایش تب او دست روی پیشانی‌اش گذاشتم، آهسته گفتم: «اوه، حالم زیاد بد نیست.»

به زودی هفتیون، که سربازان خود را برگردانده و از رودخانه عبور داده بود، به دیدن وی آمد. طبق معمول با آمدن او، من بیرون رفتم. دور شدن من از اسکندر مانند چاک خوردن گوشت بدنم بود. پیش خود گفتم اگر اسکندر در کنار این مرد بمیرد، نه در کنار من، به راستی او را خواهم کشت. حالا بگذار او در آن جا بماند. راجع به او، که می‌خواهد در آخرین ساعت زندگی سرور من در کنارش باشد، فعلاً حرفی ندارم ولی می‌دانم که اسکندر از بودن من در آن جا بیش‌تر خرسند خواهد بود.

به هر صورت، اسکندر تحت تأثیر افیونی که پزشک به وی داده بود، تا بامداد به خوبی خفت. فردا می‌خواست برخیزد و نتوانست ولی پس فردا برخاست. دو روز دیگر فرستاده سکاییان را به حضور پذیرفت.

پادشاه ایشان از آسیبی که به اسکندر رسانده بود اظهار تأسف می‌کرد. مردانی که اسباب زحمت وی را فراهم آوردند، راهزنانی بوده‌اند که او در کارشان هرگز شرکت نداشته است. اسکندر پاسخی نزاکت‌آمیز برای وی فرستاد. به نظر می‌رسید که سکاییان درسی را که می‌بایست گرفته باشند،

گرفته‌اند؛ اگرچه درسی ناتمام بود.

یک شب که موهای اسکندر را شانه می‌زدم و می‌کوشیدم که بدون آزار رساندن به وی پیچ و تاب موهایش را باز کنم، به او گفتم: «شما نزدیک بود که بمیرید. این را می‌دانستید؟»

دست مرا فشرد. سپاسگزاری وی شفاهی نبود ولی از تشکر زبانی هیچ کم نداشت. گفتم: «اوه، بله، فکر می‌کنم که خداوند هنوز کارهای دیگری برای من مقدر فرموده که انجام دهم. ولی آدمیزاد باید برای هر پیش‌آمدی آمادگی داشته باشد. هر کسی باید چنان زندگی کند که گویی همیشه زنده است. در همان حال چنان باشد که گویی ممکن است در هر لحظه‌ای مرگش فرا رسد. پیوسته باید هر دو حال را در نظر داشت.»^۱

در پاسخ گفتم: «این شیوه زندگی خدایان است. اگر ما فکر می‌کنیم که خدایان می‌میرند، این تنها به صورت ظاهر است. مانند خورشیدی که غروب می‌کند، اما این غروب طلوعی از پی دارد. در هر حال، شما خورشیدی هستید که نباید در آسمان آنقدر تند برانید که ما را زود در تاریکی قرار دهید.»

گفتم: «از این پیش‌آمد یک پند گرفته‌ام. آب را که در بیابان زهرآلود است، تو هم پس از این کاری را بکن که من می‌کنم. هر جا که تشنه هستی و آب قابل اطمینان پیدا نمی‌کنی، اگر به شراب بچسبی بهتر است.»

۱. نظیر ابن اندرز از فرموده‌های علی بن ابیطالب (ع) است: کن لذتیاک کانک تیش ابدأ و کن لآخر تک کانک تموت فداً (در کار دنیا چنان باش که گویی جاودان خواهی زیست و کار آخرت چنان کن که گویی فردا خواهی مرد).
کن کار جهان، چنان که هر کس نگرست
و آن سان پی آخرت برو کن عمرت
گوید که مگر تو جاودان خواهی زیست
گویی یک روز پیش‌تر بناقی نیست
(شکوفه‌های خرد، ابوالقاسم حالت)

فصل شانزدهم



اسپیتامن، یکی از دو سردار خائن بسوس، سرگرم محاصره سمرقند بود. اسکندر، وقتی نخستین نیرویی که بدان جا فرستاد شکست خورد، شخصاً عازم آن جا شد. اسپیتامن، همین که خبر نزدیک شدن اسکندر را شنید، اردوی خود را برکند و به بیابان‌های شمال گریخت. اوضاع سمرقند تازه سر و سامانی یافته بود که زمستان فرا رسید. اسکندر، برای این که ضمناً مراقب سکاییان نیز باشد، زمستان را در زاریاسپ^۱ که بر کرانه جیحون بود، گذراند.

زاریاسپ، شهرکی نسبتاً بزرگ، در شمال گذرگاه رود است. پهنای رودخانه در آن جا بسیار زیاد می شود. از آب رود در آن اطراف کانال کشی کرده و با کشاورزی، زمین‌ها را سرسبز ساخته‌اند. در آن سوی این شهرک بیابان است. در تابستان این جا باید مانند کوره آهنگری داغ باشد. در این جا سوسک بیش از هر جای دیگری است. در بسیاری از منازل مارهای اهلی نگه می دارند تا سوسک‌ها را بخورند.

1. Zariaspa

اسکندر در خانه حاکم شهر که از آجر ساخته شده بود سکونت گزید در جایی که قاعدتاً همه خانه‌ها را با خشت می‌ساختند، وجود چنان خانه‌ای مزیتی بزرگ محسوب می‌شد. به دستور او، این خانه را با پرده‌های نفیس و اثاث عالی مبله کردند که وضعی شاهانه داشته باشد. از این‌که دیدم او دیگر آن قدرها هم نسبت به این گونه امور بی‌اعتنا نیست، خوشحال شدم. او، همچنین، دستور داد که جامه زیبای تازه‌ای برایش بدوزند. جامه‌ای ارغوانی‌رنگ که لبه‌های سپید داشت؛ رنگ لباس شاهنشاه برای مواقع رسمی و تشریفاتی. در این جا برای نخستین بار علامت میترا را نیز به خود نصب کرد.

دیدم جا دارد که به او بگویم همه ایرانیان منتظر بودند که او هنگام محاکمه بسوس، علامت میترا را داشته باشد. امیر باید در روز مجازات خائن امیرانه جلوه کند و امرانه حکم دهد.

گفت: «حق با توست. این مسئله‌ای ایرانی است و باید به شیوه‌ای ایرانی حل شود. از این رو، من راجع به سوابق هر کاری مشورت می‌کنم و توصیه اشخاص را می‌پذیرم.» با چهره‌ای که از اخم چین برداشته بود، پیرامون اتاق قدم می‌زد. بار دیگر لب گشود و گفت: «منظورم مجازات ایرانی است که نخست گوش و بینی گناهکار بریده می‌شود. اوکساترس به هیچ کیفری کم‌تر از این خرسند نیست.»

در پاسخ او نگفتم که «آخر چرا باید کیفر دیگری بپذیرد؟» چون او خود می‌توانست این معنی را دریابد. لذا گفتم: «البته، سرور من، آخر او برادر داریوش است.»

در حالی که هنوز قدم می‌زد، گفت: «این رسم ما نیست، ولی آن را عملی خواهم کرد.»

او هرگز درباره کاری که به انجامش یقین نداشت، سخن نمی‌گفت. با این همه ترسیدم که از رأی خود برگردد. این تغییر تصمیم او را در چشم

ایرانیان خوار می‌ساخت. در جایی که پدر من، تنها به خاطر وفاداری خویش بدان مصیبت هولناک رسید، چرا باید کسی که خیانت کرده، از چنگ مجازات رهایی یابد؟ از این گذشته، دین دیگری نیز بر گردن من بود.

«اسکندر، آیا برای شما تعریف کردم که وقتی داریوش را به خواری می‌کشاندند و می‌بردند چه گفت؟... گفت من دیگر قدرت مجازات خائنان را ندارم، ولی می‌دانم که چه کسی این کار را خواهد کرد. بسوس که این را شنید، گمان برد منظور او کیفر خدایان است. ولی او شما را در نظر داشت.»

از قدم زدن باز ایستاد و پرسید: «داریوش بی‌پرده نام مرا برد؟» به فکر آن اسب و آن آینه و آن گردنبندهایی افتادم که داریوش به من هدیه داده بود. از این رو، برای ادای کامل دینی که نسبت به او داشتم، پاسخ دادم: «بله، من به گوش خود شنیدم.»

باز قدری قدم زد. بعد گفت: «بله. مجازات او باید به رسم شما باشد.» در دل گفتم: «حالا دیگر، ای داریوش بیچاره، من در این دنیا وظیفه خود را نسبت به تو انجام داده‌ام؛ گرچه نمی‌دانم در آن دنیا چه بر سرت خواهند آورد. از این‌که دشمن تو را دوست دارم، مرا بیخشن. با هواخواهی از تو، کفاره این گناه را پرداخته‌ام.»

در خیابان بسوس را که برای محاکمه می‌بردند دیدم. از آن شب که او را دیده بودم تا به حال تکیده شده و چهره‌اش به رنگ گل رس درآمده بود. از سرنوشت خویش آگاه بود. در همان نخستین روز که وی را گرفتند، اوکساترس را دیده بود که سوار بر اسب با اسکندر هم‌عنان پیش می‌رود. اگر او با نبرزن نزد اسکندر رفته و تسلیم شده بود، بخشوده می‌شد. اوکساترس بعد می‌رسید و دیگر نمی‌توانست اسکندر را وادارد که حرف خود را پس بگیرد. من به نبرزن نگفتم که اوکساترس چه می‌خواهد. اغلب

به حیرت می افتادم که چرا بسوس علامت میترا را به خود نصب می کند. آیا برای محبتی است که به مردم خود دارد؟ اگر بر مردم درست فرمانروایی کرده و دل های ایشان را به دست آورده بود، هرگز از او غافل نمی ماندند و او را از نظر نمی انداختند. تصور می کنم نیرزن نخست او را به خیال سلطنت انداخت. ولی او ترمش نیرزن را نداشت. نه شایستگی فرمانروایی را داشت و نه می خواست از آن دست بردارد.

او، هم به شیوه یونانی و هم به رسم ایرانی، کیفر دید. این ترتیبی بود که شوری با آن موافقت کرد. نخست بینی و گوش خود را از دست می داد؛ بعد به اکیاتان یعنی در شهری که به سرور خود خیانت کرده بود، فرستاده می شد و آنجا در حضور جمعیتی از مادی ها و پارسیان مصلوب می شد. ترتیب همه این کارها به موجب آداب و رسوم داده شد.

من به مردمی که رفتن وی را به اکیاتان تماشا می کردند نپیوستم چون زخم های گوش و بینی وی تازه بود و ترسیدم او را به همان وضع ببینم که پدرم را دیده بودم.

به موقع خود از اکیاتان خبر رسید که او کشته شده است. نزدیک به سه روز جان می کنده است. او کساترس همه آن راه دراز را تاخته بود تا در آنجا ناظر هلاکت وی باشد. وقتی جسدش را از دار فرود آوردند، دستور داده بود که تکه تکه اش کنند و در کوه بیندازند تا طعمه گرگان شود.

دربار اسکندر قسمت اعظم آن فصل زمستان را در زاریاسپ گذراند. از سراسر ایران مردم بدان جا سفر می کردند و اسکندر بر طبق آداب و رسوم ایرانیان از ایشان پذیرایی می نمود. شبی پیش از شام جامه فاخر ایرانی خود را پوشیده بود و من چین های آن را مرتب می کردم.

گفت: «باگواس، پیش از این من چیزهایی از تو شنیده ام که بزرگان ایران جرئت گفتنش را نداشته اند. بگو ببینم، پارسیان وقتی در برابر من تعظیم می کنند و به خاک می افتند ولی می بینند که مقدونیان به چنین کاری

تن در نمی دهند، چه احساس می کنند؟»

گفتم: «سرور من، تنها این را می دانم که چنین فرقی را حس می کنند.» برگشت و نگاهی به من کرد و پرسید: «چگونه؟ آیا این موضوع را بر زبان هم می آورند؟»

هنوز می خواستم از شتابزدگی پرهیزم و درست پاسخ دهم. این بود که گفتم: «در پیش من حرفی نزنده اند. هیچ کس پیش من از این گونه حرف ها نمی زند. ولی بهتر است شما ضمن خوشامدگویی به کسانی که در حضورتان می آیند، قیافه ایشان را هم در نظر بگیرید.»

«منظورت این است که وقتی می بینند باید در برابر من کاری بکنند که مقدونیان نمی کنند، خشمگین به نظر می رسند؟»

پاسخ این پرسش آسان تر از آن بود که من امید داشتم. این بود که گفتم: «نه کاملاً خشمگین. چون به اشرافزادگان از کودکی این عقیده را تحمیل کرده اند که در برابر شاه به خاک بیفتند.»

«از پاسخی که دادی، آنچه باید بفهمم فهمیدم. آنان وقتی می بینند که مقدونیان چنین کاری نمی کنند ناراحت می شوند، این طور نیست؟»

چین های کمرش را مرتب کردم و دیگر پاسخی ندادم. پیش از آن که کار خود را به پایان برسانم، بی تابانه به راه افتاد و گفت: «می دانم، می دانم. تو را با برخی از پرسش های خود از این جهت به زحمت می اندازم که همیشه به وسیله تو، پی به حقیقتی می برم.»

خوب، او گاهی حرفی از من می شنید که می دانستم او را خوشحال خواهد کرد. به عبارت دیگر، سخنی را تنها برای خرسندی خاطر او می گفتم. ولی او، هرگز دروغی از من نشنید که امکان داشت به وی آسیب برساند.

آن شب در سر شام چشمان خود را خوب باز نگه داشتم. فکر می کنم تا وقتی که همه هوشیار بودند، به خیلی چیزها پی برد. این وضع در

سراسر مدتی که در زار با سپ شام صرف می شد، دوام نیافت. اسکندر راست گفته بود. آب جیحون برای کسانی که در آن جا پرورش نیافته بودند، حکم زهر را داشت. من تصور می کنم که در میان بومیان نیز کسانی از آن آب مسموم می شوند و می میرند که جوانند و هنوز فرزند نیاورده اند.

تای در آن جا نمی روید. شراب را از باختر می آورند. شراب باختر قوی است، ولی حساب کرده اند که اگر سه قسمت شراب را با یک قسمت آب بیا میرزند، اسهال خونی حاصل از آب جیحون را چاره می کند.

فصل زمستان، و هوا نسبتاً سرد بود. هیچ میزبان ایرانی، حتی خواب این راه هم نمی دید که پیش از تعارف شیرینی به مهمان شراب تقدیم کنند. ولی مقدونیان از همان آغاز مهمانی به میگساری پرداختند. پارسیان برای رعایت نزاکت فقط لبی تر می کردند؛ در صورتی که مقدونیان، مثل همیشه، جام خود را لاجرعه سر می کشیدند.

مستی مدام چه زبانی برای مرد دارد؟ این شراب عجب مایه فسادی است! شراب قوی نوشیدن، آن هم هر شب، رفته رفته عادت می شود. اگر اسکندر زمستان را تا بهار در آن تپه ها گذرانده بود، از دچار شدن به غم و اندوه بسیار رهایی می یافت.

تنها این نبود که او هر شب واقعاً مست می شد. بستگی داشت به این که تا چه مدت بر سر میز می ماند. در اوایل جام خود را مثل دیگران تا ته سر نمی کشید. با پیاله ای که در پیش خود داشت، می نشست، گفتگو می کرد، می نوشید و باز حرف می زد. هر پیاله ای را به تدریج می نوشید و هرگز بیش از سابق شرابخواری نمی کرد. ولی شراب باختری می بایست به اندازه یک چهارم با آب آمیخته می شد به گونه ای که یک ربع شراب، آب داشته باشد. اسکندر شراب خالص می نوشید و گیرندگی چنین شرابی دو برابر نشئه باده ای بود که به نوشیدنش عادت داشت.

گاهی تا دیر زمانی شب زنده داری می کرد و پس از آن، تا ظهر روز بعد می خوابید ولی برای انجام یک کار جدی همیشه بیدار و زرنگ و آماده بود. او حتی روز تولد مرا به یاد داشت. در سر شام فرمان داد که همه جام خود را به شادی من بنوشند. خدمات صادقانه مرا شرح داد. یک جام طلا که خود از آن آشامیده بود، به من تعارف کرد و رویم را بوسید. مقدونیان قدیمی خیلی دلخور به نظر می رسیدند و آن را اهانتی نسبت به خود می پنداشتند یا برای این که من پارسی یا خواجه بودم یا برای این که اسکندر از کار خود خجالت نمی کشید. نمی دانم به کدام علت، ولی تصور می کنم به هر سه علت بود.

او مسئله به خاک افتادن را نیز فراموش نکرد. خوب در ذهنش بود. به من گفت: «این کار را باید تغییر داد، آن هم نه تنها در باره پارسیان. این رسم بسیار قدیمی است. می گویند آن را کوروش معمول کرده؛ ولی کوروش می بایست برای این کار دلیلی داشته باشد.»

«اسکندر، من فکر می کنم که او این کار را برای راضی نگه داشتن مادی ها کرده است چون این کار پیش از او در میان مادی ها معمول بود و درست به نظر نمی رسید که مادی ها این کار را بکنند و پارسیان نکنند.»

«پس می بینی؟ این نشانه بی طرفی نسبت به هر دو ملت بوده و هیچ یک از آن دو ملت با اجرای آن در برابر ملت دیگر تحقیر نمی شده است. باگواس، بگذار حقیقت را به تو بگویم. گاهی یک پارسی را می بینم که لقب و اصل و نسب وی به زمانی پیش از کوروش می رسد. با این وصف بر خود فرض می داند که در برابر من تا زمین کمر خم کند. از سوی دیگر یک مقدونی را در نظر می گیرم که پدرم از هیچ چیز او را به همه چیز رسانده و پدر خود او هم یک پوستین پوش بوده است. چنین کسی وقتی چنان به من می نگرد که گویی به یک سنگ نگاه می کند، می توانم سرش را از شانه بیندازم.»

با خنده‌ای نیم‌بند گفتم: «اسکندر، این کار را نکنید.»

سالن طبقه پایین کاملاً بزرگ، ولی اتاق‌های بالا تنگ بود. اسکندر در اتاق مانند پلنگ در قفس می‌چرخید. گفتم: «در مقدونیه اطاعت از فرمانروا را چنان دیر آموخته‌اند که خیال می‌کنند با این کار متنی بر سرش می‌گذارند. پدرم زمانی که در آن‌جا فرمانروایی می‌کرد فقط برای مهمانان بیگانه تشریفات بر آب و تاب قائل می‌شد. وقتی من پسر بچه‌ای بودم، شام او حکم جشن دهاتیان را داشت. می‌دانم که هم میهنان تو چه احساس می‌کنند. من خون خود را از رگ‌های آشیل و هکتور، پیش از این دو هم، از هر کول گرفته‌ام. صحبت از مزیت‌های دیگر خود نخواهم کرد.» او در راه خوابگاه خویش گام برمی‌داشت. شب زیاد دیر نبود و هنوز شراب در سرش می‌جوشید. می‌ترسیدم گرمابه‌ی وی سرد شود.

گفتم: «سربازان در این باره خیلی ساده می‌اندیشند. لابد فکر می‌کنند که وقتی در میدان جنگ نیستم، خیلی تشریفاتی رفتار می‌کنم. ولی در میدان، ما یکدیگر را می‌شناسیم و با هم مثل برادر هستیم. نه، به سربازان کاری ندارم. این افراد بلندپایه هستند که باید ایشان را با بزرگان ایرانی به حضور خود بپذیریم. باگواس، توجه می‌کنی؟ این گروه در زادگاه خود فکر می‌کنند که تنها در برابر خدایان باید قد خم کرد.»

در صدای او چیزی بود که می‌رساند او تنها برای اطلاع من این حرف را نمی‌زند. او را می‌شناختم و آنچه را که در ذهن وی جریان می‌یافت احساس می‌کردم. چرا نکنم؟ حتی سربازان آن را احساس می‌کنند، گرچه نمی‌دانند آنچه احساس می‌کنند چیست.

برای این که بداند من سخنانش را کلمه به کلمه سنجیده‌ام، گفتم: «اسکندر، همه می‌دانند که غیگوی پرستشگاه سیوا، دروغ نمی‌گوید.» او با چشمان ژرف‌بین و خاکستری رنگ خویش نگاهی به من کرد و چیزی نگفت. بعد، شال خود را کشید و از کمر باز کرد. لباسش را

در آوردم. نگاهی دیگر به من انداخت. من، همچنان که او می‌خواست، به زخم منجنیق بر شانه، اثر شمشیر بر ران و نشانه جراحات تیر بر ساق پای وی نگریستم. در نتیجه این زخم‌ها به راستی از بدن وی خون رفته بود، نه مایعی که در پیکر خدایان جریان دارد. او حتی زمانی را هم که آب بدی خورده و مسموم شده بود، به خاطر داشت.

چشمان او نیمه‌خندان در چشمان من خیره شد. با این همه رمزی در نگاه وی بود که نه من می‌توانستم به کنه آن برسم نه هیچ کس دیگر. شاید غیگوی پرستشگاه سیوا، بدان راز پی برده بود.

به شانه او دست زدم و زخم منجنیق را بوسیدم و گفتم: «آن رب‌النوع هم اکنون در این‌جا حضور دارد و این گوشت فناپذیر نیز خدمتگزار و قربانی اوست. ما را به یاد داشته باشید که شما را می‌پرستیم و نمی‌گذاریم آن رب‌النوع همه این‌ها را بگیرد و ببرد.»

لبخندی زد و دست مرا فشرد و به خوابگاه رفت. در آن‌جا که گوشت فناپذیر سهم خود را می‌گرفت. با این همه، نیرویی دیگر حضور داشت و تا بامداد می‌ایستاد که او را باز پس گیرد و به حال خود آورد.

روز بعد، از صبح تا غروب با هفستیون در اتاق درسته خلوت کرد و نزدیک بود رشک مرا از پای در آورد. بعد در میان بهترین دوستان اسکندر رفت و آمد بسیار روی داد. سپس قاصدان بیرون شتافتند و مهمانان را برای صرف شام بزرگی فراخواندند که پنجاه کرسی برای برگزاری آن آماده شده بود.

در آن روز اسکندر به من گفتم: «باگواس، می‌دانی که چه فکری کرده‌ام؟ امشب برای آن موضوع امتحان خواهیم کرد. بهترین لباس خود را بپوش و مراقب مهمانان ایرانی من باش. آنان می‌دانند که چه انتظاری باید داشته باشند. هفستیون با ایشان صحبت کرده است. فقط کاری کن که حس کنم ارزشی دارم. تو با رفتار درباری خویش به بهترین نحو از عهده

برمی آیی؟

بنابراین فکر کردم که بالاخره او به من هم نیاز دارد. بهترین جامه خود را پوشیدم که هنوز لباسی بسیار شیک بود. نقش و نگاری زرین بر روی زمینه‌ای سرمه‌ای رنگ داشت. بدین گونه رفتم که لباس اسکندر را نیز بر او ببوشانم. او یک جامه فاخر ایرانی دربر کرد، ولی به جای میترا افسر کوتاهی بر سر نهاد زیرا می‌خواست در مجلس به دیده مقدونیان نیز خوب جلوه کند.

فکر کردم ای کاش فقط شرابخوری را پیش از دسر آغاز نمی‌کردند. چون این یک موضوع حساس به شمار می‌رفت.

سالن برای برگزاری جشن به طرز باشکوهی پاکیزه و آراسته شده بود. من بزرگان پارسی را به شیوه شایسته‌ای خوشامد گفتم و هر یک را به سوی کرسی ویژه‌ای راهنمایی کردم و ضمناً هر کسی را به گونه‌ای که مورد پستندش واقع می‌شد، درباره نیای بلند آوازه‌اش، یا نژاد اسبش، یا امتیازات دیگرش متودم. بعد رفتم که در ملازمت اسکندر باشم. شام، با همه شرابی که نوشیده شد، به آرامی صرف گردید و ظروف را بیرون بردند. هر کسی آماده شد که جام خود را به سلامتی اسکندر بتوشد. چنان که همه فکر می‌کردند، یک تن از میان مهمانان برخاست تا این جرعه نوشی را پیشنهاد کند.

این شخص، که یقیناً هوشیار بود، آناکسارخوس^۱ نام داشت. فیلسوفی بود رام و آرام که پیرامون دربار پرسیه می‌زد. یونانیان او را سوفسطایی می‌خواندند. از نظر حکمت و فلسفه، او و کالیستن، هیچ کدام، به اندازه نصف حکمت یک حکیم را هم نداشتند که بتوان آن دو را بر روی هم یک فیلسوف خواند. همین که آناکسارک برخاست، کالیستن چنان خشمگین

جلوه کرد که گفתי یک زن عقدی پیر چون در برابر صیغه‌ای جوان حق تقدمش رعایت نشده، به خشم آمده است.

یقیناً کالیستن نمی‌توانست این کار را به خوبی انجام دهد. آناکسارک صدایی خوش داشت و نطق خود را خوب مطالعه و تمرین کرده بود. سخن خویش را با ذکر این مطلب به پایان رساند که برخی از خدایان مانند افراد فناپذیر زندگی را آغاز کرده و با انجام کارهایی درخشان در صف خدایان درآمده‌اند. یکی از آنان هرکول و دیگر دیونیسوس^۱ است. انتخاب این دو به عنوان مثال بدانتخابی نبود، ولی من فکر کردم جا داشت از اسکندر نام ببرد که صفاتی از هر دوی آن‌ها در وجودش یافت می‌شد مانند کوشش خارق‌العاده او برای انجام کارهای بزرگ، زیبایی او، رویاهای او، جذبه او... نمی‌دانم در آن هنگام دیوانگی او نیز به فکرم رسید یا نه؟ این را به یاد ندارم.

آناکسارک گفت این وجودهای مقدس، تا وقتی که بر روی زمین می‌زیستند، آدمیانی بودند و در مصائب و اندوه‌های آدمیان شرکت داشتند. ای کاش مردم در همان اوقات به مقام کبریایی ایشان پی برده بودند. ولی آن قهرمانان تا زنده بودند کسی قدرشان را نمی‌دانست. تنها پس از مرگ بود که عظمت مقامشان را، چنان که باید و شاید، دریافتند و آنان را در شمار خدایان درآوردند.

بعد کارهای اسکندر را برشمرد. حقیقتی روشن که بر همه معلوم بود و همه را تحت تأثیر قرار داد. گفتم خدایان در روزی که امیدوارم دیرتر فرا رسد، چنانچه میل داشته باشند اسکندر را نزد خویش بخوانند، هیچ کس شک ندارد که افتخارات آسمانی را فوراً نصیب وی خواهند کرد. چرا چنان احتراماتی را، هم اکنون برای وی قایل نشویم تا در برابر

۱. Dionysos: خدای یونانی، مشابه با کوس لائینی. (اعلام فرهنگ معین)

۱. Anaxarchos، این نام در تاریخ ایران باستان آناکسارک (Anaxarque) آمده و در این کتاب نیز من بعد آناکسارک خوانده خواهد شد. م.

کوشش‌هایی که به کار می‌برد، خرسندی خاطرش را فراهم آورده باشیم؟ چرا صبر کنیم تا او بمیرد؟ باید همه افتخار کنیم به این که پیش از نشستن او در صف خدایان همان امتیازات خدایی را بدو می‌دهیم و این امتیازات را به صورت سجود در برابر وی درمی‌آوریم.

در طی تمام مدتی که او سخن می‌گفت من مراقب چهره مهمانان بودم. پارسیان همه به گفتار وی توجهی جدی داشتند و آماده بودند. دوستان اسکندر نیز به استثنای هفتیون که تقریباً در تمام مدت، مانند پارسیان، بلکه جدی‌تر از ایشان، تنها متوجه اسکندر بود، بقیه پنهانی دو کار داشتند: تحسین آناکسارک و مراقبت دیگران.

از پشت کرسی اسکندر به جای دیگری رفتم تا من هم بتوانم او را ببینم. دیدم پیشنهاد آناکسارک که برای عملی شدن طرح‌ریزی گردیده بود، وسیله تفریح شده است. اسکندر تا مستی خیلی فاصله داشت، طبق معمول باده نوشیده بود و برقی در چشمانش می‌درخشید. به دوردست می‌نگریست همچنان که در برابر طراحی آن پیکره‌ساز به نقطه‌ای دور نگاه انداخته بود. آخر در خور شأن وی نبود که به اطرافیان بنگرد و ببیند که برداشت ایشان از آن سخنان چگونه است.

بیش‌تر مقدونیان نخست این‌طور فهمیدند که همه آن سخنان طول و تفصیلی برای برداشتن جام و نوشیدن آن به شادی اسکندر بوده است. از این رو، همه، حتی سرداران کهتسال که سرخوش از شراب بودند، بی‌دری آناکسارک را تحسین کردند. کند ذهن‌تر از آن بودند که دریابند سخنان او آخر به کجا می‌رسد. ولی همین که نطق او به پایان رسید و او حرف آخر را زد، یکباره همه مانند کسانی جلوه کردند که ضربتی ناگهانی بر سرشان خورده باشد. خوشبختانه من طوری تربیت یافته بودم که می‌توانستم به موقع از خنده بی‌جا خودداری کنم.

سایر مقدونیان موضوع را دریافته بودند. کسانی که نان را به نرخ روز

می‌خوردند و می‌خواستند در ترضیه خاطر اسکندر بر یکدیگر پیشی گیرند، به تدرت می‌توانستند صبر کنند تا نطق ناطق پایان یابد. اغلب مقدونیان که جوان‌تر بودند، اول یکه خوردند. ولی آنان که در روزگار پادشاهی فیلیپ، جلوی شاه عیناً مانند پدران خود رفتار می‌کردند، می‌دانستند که اکنون زمان دیگری است. از وقتی که اسکندر ایشان را رهبری می‌کرد، هر روز چیز تازه‌ای پیش آمده بود. اسکندر، حتی اگر از آن هم پیش‌تر می‌رفت، بی‌چون و چرا وی را همراهی می‌کردند.

مقدونیانی که سالمندتر بودند، با آن پیشنهاد مخالفت جدی داشتند. در دل گفتم: اوه، بله، خشمگین هستند از این که او می‌خواهد شما همان‌طور در برابر اسکندر عرض بندگی نمایید که در پیشگاه خدایان عرض می‌کنید. اگر حدس می‌زدید که اسکندر می‌کوشد تا شما را با ما پارسیان یکسان کند چقدر خشمگین‌تر می‌شدید؟ پس حالا که این‌طور است هر چه می‌خواهید ترش‌رویی نشان دهید. عده شما کم‌تر از آن است که بدان اهمیتی داده شود.

آناکسارک نشست. فقط دوستان راستین اسکندر و پارسیان کف زدند و بس. دیگران هیچ‌گونه حسن استقبال نشان ندادند. نوعی هیجان در میان حضار ایجاد شد. پارسیان از کرسی‌های خود برخاستند و آماده شدند. دوستان اسکندر هم بلند شدند و گفتند: «بیاید تا آغاز کنیم.» چاپلوسان نیز مشتاقانه پیروی کردند. مقدونیان دیگر نیز رفته رفته برخاستند.

ناگهان کالیستن ایستاد و با صدای خشن خویش بلند گفت: «آناکسارک!» همه در سالن خاموش و بی‌حرکت ماندند.

او را زیر نظر گرفته بودم و می‌دانستم از روزی که آن حرف را در باره‌اش زدم اسکندر نسبت به وی سردتر شده است. او با انزجاری که از نطق آناکسارک داشت کلمه کلمه سخنان وی را سنجیده و زودتر از همه مغز مطلب را دریافته بود. من از پیش حدس زده بودم که او سرانجام

دسته گلی به آب خواهد داد.

هر دو ظاهرأ فیلسوف بودند، ولی با هم فرق بسیار داشتند. آناکسارک جامه‌ای داشت که لبه‌هایش برودری دوزی شده بود. ریش‌های سپید خویش را شانه می‌کرد و آن‌ها را به صورت ابریشمی نرم و نقره‌گون درمی‌آورد. کالیستن سیاهپوست، لاغر و ژولیده بود. با وجود این‌که اسکندر حقوق خوبی به وی می‌داد، لباسی می‌پوشید که شایسته وی نبود، به ویژه در یک مهمانی رسمی. او راست ایستاد و سینه را پیش داد تا برای ما نظر خود را بیان کند. اسکندر، که پس از تحسین دوستان به روی یکایک نگریسته و لبخند زده بود، اینک برگشت و به کالیستن نظر دوخت. او مانند کسی که در یک خیابان عمومی با کسی مشاجره می‌کند، گفت: «آناکسارک، فکر نمی‌کنم که اسکندر برای هر احترامی که درخور مردی فناپذیر است شایستگی نداشته باشد. ولی در میان احترامات آدمیان و احترامات خدایان، مرزی قرار داده شده است.» آنگاه به ذکر اسامی خدایان پرداخت، آن هم به تفصیلی که من فکر کردم تا صبح هم پایان نخواهد یافت. بعد گفت: «ولی احتراماتی که ویژه خدایان است، اگر در باره شاه منظور شود، توهین به خدایان خواهد بود، همچنان که اگر احتراماتی که در باره شاه رعایت می‌شود، در باره یک فرد عادی رعایت گردد اهانت به شاه شده است.» به شنیدن این سخن زمزمه موافقت از همه سوی سالن به گوش رسید. در نتیجه، مانند داستانگویانی که توجه شنوندگان خود را جلب کرده، کالیستن دلگرم شد و گل از گلش شکفت. به آناکسارک یادآوری کرد که او به رهبر یونانیان اشاره می‌کند نه به کسی مثل خشایارشا یا کمبوجیه، تحقیری که او در ذکر نام آن دو شاهنشاه ایرانی به کار برد، بیش از پیش به ذاتقه مقدونیان سازگار افتاد. پارسیان را دیدم که نگاه‌هایی با هم رد و بدل می‌کردند. با پنهان داشتن خجلت و خشم خویش به میان بلندپایه‌ترین بزرگان ایران رفتم و به ایشان شیرینی

تعارف کردم تا به بهانه پذیرایی توجهشان را از نطق ناطق سلب کنم چون بارها در تئاتر دیده بودم که چگونه یک هنرپیشه، صحنه گرم هنرپیشه دیگری را سرد می‌کند. خود نیز از همان روزگار جاهل و جوانی ابن فوت و فن‌ها را تا اندازه‌ای می‌دانستم.

ولی کالیستن ابتداً به من توجهی نکرد. در نظر او یک خواجه بربر که مشغول خدمت به چند تن از بزرگان بربر بود، چه اهمیتی داشت؟ به نطق خود همچنان ادامه داد تا بگوید که کوروش خم شدن در برابر شاه را بنیاد نهاد ولی خود او به دست سکاییان که تنگدست ولی آزاد بودند، از پای درآمد. با این حرف می‌خواست نیشی به اسکندر بزند چون همه می‌دانستند که او به کوروش احترام می‌گذارد. یقیناً کالیستن هم که زمانی مورد اعتماد اسکندر بود، این را می‌دانست. در پی سخنان خویش زیرکانه موضوع داریوش را پیش کشید که همه در پیش پایش به خاک می‌افتادند، و مغلوب اسکندر شد که هیچ کس سجده‌اش نمی‌کرد. ذکر این نکته نیز به مقدونیان فرصت و رخصتی داد تا برایش دست بزنند.

همین کار را هم کردند و روشن بود که منظورشان از آن کار تحسین توخالی نیست. او همه کسانی را که در پیروی از پیشنهاد آناکسارک به شک افتاده بودند، از شک بیرون آورد و کار را به جایی رساند که اگر آنان را به اختیار خود می‌گذاشتند، همه با نظریات وی موافقت می‌نمودند. همه شواهدی که ذکر می‌کرد و مثال‌هایی که می‌زد نه برای تعظیم خدایان، بلکه برای تحقیر پارسیان بود. هنگامی که نام داریوش را بر زبان آورد، من خوب معنی نگاه کین‌توزانه‌ای را که به سویم انداخت دریافتم.

هر کسی باید با مرده‌ای که نمی‌تواند سخن بگوید متصفانه رفتار کند. جا داشت که به داریوش نسبت شجاعت داده شود یا با نزاکت از او سخن بگویند. به هر حال تحسین مقدونیان از کالیستن خشنودی کوتاهی ایجاد کرد ولی خشم اسکندر دیرپای بود.

این خشم، تنها صورت نظاهر نداشت. پس از آن سیلی که کالیستن به صورتش زده بر آن شده بود که جلال و اعتبار خویش را حفظ کند. نشانه آن نیش بر پوست شفاف او مانند اثر تازیانه نمودار بود؛ ولی چهره اش آرام می نمود. او به چارس اشاره کرد و آهسته با وی سخن گفت و او را به سوی کرسی های مقدونیان فرستاد تا به آن مهمانان بگوید که اگر با زانو زدن در برابر وی مخالفتند، لازم نیست دیگر در باره اش فکر کنند.

پارسیان از سخنان کالیستن پیروی نکرده بودند زیرا مترجم در اندیشه ترجمه مطالب او نیفتاده بود. لحن کالیستن هنگامی که نام شاهان ایرانی را برد، برای ترجمه احساسات ایرانیان کفایت می کرد. آنان چارس را دیدند که در اطراف می گردد و کسانی که از جای خود برخاسته بودند پس از ملاقات او بر جای خود می نشینند. خاموشی فضای سالن را فرا گرفت. بزرگان پارسی به یکدیگر نگرستند. بعد، بی این که گفتگویی در میانشان رد و بدل شود، بلندپایه ترین ایشان پیش آمد و با وقاری که چنین اشخاصی از کودکی بدان خو گرفته بودند در تالار گام برداشت تا به نزد اسکندر رسید و در برابر وی تعظیم کرد.

دیگران نیز از او پیروی نمودند.

این کار تشریفاتی، به گونه ای زیبا برگزار شد و هر کسی می توانست دریابد که عملی افتخارآمیز بود. اگر آن کهنه سربازان ناسازگار خود را بالاتر از این نزاکت های دیرین می دانستند، این مسئله ناچیزتر از آن بود که یک مرد شریف بدان توجهی بکند. بالاتر از همه آن که، این کار را برای اسکندر می کردند که می کوشید تا احترام پارسیان را حفظ کند. هنگامی که آن بلندپایه ترین مرد پارسی در برابر اسکندر ایستاد، دیدم که چشمان آن دو با تفاهم کامل با هم رویو شد.

در برابر هر کسی که مراسم احترام به جای می آورد، اسکندر مؤدبانه خم می شد و با این حرکت تعظیم وی را پاسخ می داد. مقدونیان بر روی

کرسی های خود غرولند می کردند تا نزدیک به پایان صف، مردی که پیر می نمود و تا اندازه ای تنومند بود و زانوان وی نرمشی نداشت به بهترین نحوی که می توانست تعظیم کرد. هر کسی می داند که مراسم احترام در برابر شاه را باید طوری اجرا کند که وقتی سر را فرود می آورد پشت وی زیاد برجستگی نیابد و مضحک نشود. دیگران همه درست زانو زده و به گونه ای زیبا سر فرود آورده بودند، ولی هر احمقی می دانست که وضع جسمانی این پیرمرد پیچاره اجازه آن طور تعظیم را نمی دهد. دیدم که مقدونیان به تمسخر افتادند. یکی از بزرگان مقدونی که لئوناتوس خوانده می شد، بی اختیار بلند خندید. آن پارسی که می کوشید تا طوری آبرومندانه برخیزد که باز مضحک جلوه نکند، چنان یکه خورد که لغزید و افتاد. من که در پشت سرش بودم و انتظار نوبت خود را می کشیدم پیش رفتم و کمکش کردم تا از جای برخاست.

چون سرگرم این کار بودم اسکندر را ندیدم تا وقتی که نیمی از راه خود را طی کرده بود. با ردای بلندی که دامنه های آن در اطرافش تاب می خورد، چنان تند پیش می رفت که گفتم روی پای خود حرکت نمی کرد. مانند شیری بود که به جای دویدن خیز برمی داشت. فکر نمی کنم لئوناتوس اصلاً متوجه آمدن او شده بود. اسکندر بی این که حرفی بزند، با یک دست موهای او و با دست دیگر کمربند وی را گرفت و او را از کرسی خویش به زمین فرود آورد.

می گویند در جنگ، اسکندر به تدرت با خشم نبرد می کرد و اغلب خوشحال بود و لبخند می زد. یا این همه اکنون فکر می کردم که چند نفر باید او را با قیافه اخیر دیده باشند. لئوناتوس که خشمگین مانند یک خرس به زمین افتاده بود، نگاهی به اسکندر کرد و رنگش پرید. حتی من

حس کردم که نفس سردی گردنم را به چنندش انداخته است. نگاهی به پسرشال اسکندر کردم که بینم حربه‌ای با خود دارد یا نه.

ولی او فقط خاموش ایستاد. دو دستش بر روی دو تهیگاهش بود. تنها کمی نفس نفس می‌زد. به لئوناتوس گفت: «خوب، اکنون تو هم در برابرم به خاک افتادی. اگر تعظیم او آبرومندانه نبود، لابد تعظیم تو آبرومندانه است.» پس از این حرف به سوی کرسی خود برگشت و خونسرد با اطرافیان خویش به گفتگو پرداخت.

فکر کردم که تنها یک نادان کیفر دیده است. به هیچ کس دیگر آسیبی نرسیده و هراسان شدن احمقانه است.

ضیافت زود به پایان رسید و اسکندر هوشیار به اتاق خود بازگشت. خشم شیر از میان رفته بود. ناراحت به نظر می‌رسید. در اتاق از این سو بدان سو گام برمی‌داشت و از توهینی که به هم‌میهنان من شده بود حرف می‌زد. در این میان گفت: «چرا کالیستن با من مخالفت کرد؟ از من چه بدی دیده؟ او از من هدیه‌ها گرفته، رتبه گرفته، هرچه خواسته به او داده‌ام. اگر دوست این است، آفرین به دشمن راستین. برخی از دشمنان من با من نیکي کرده‌اند، ولی از او بدی می‌بینم. درست پی‌بردم که از من بدش می‌آید. چرا؟»

فکر کردم شاید او واقعاً عقیده دارد که احترامات مقدس باید تنها در مورد خدایان اجرا شود. ولی به یاد آوردم که یونانیان چنین احتراماتی را قبلاً در باره آدمیان نیز معمول داشته‌اند. از این گذشته، مسئله دیگری هم در کار بود. وقتی شما به کارهای دریاری آشنا می‌شوید حال و هوای آن‌جا هم به دستتان می‌آید. من به برخی از رموز پشت پرده آگاهی داشتم. او یک یونانی بود و نمی‌توانستم دریابم که چه کسی ممکن است تحریکش کرده باشد. بنابراین فقط گفتم به نظر من او می‌خواست برای خود دار و دسته‌ای تشکیل دهد.

«بله. ولی چرا؟ این مهم است.» با زحمت لباس را از تنش درآوردم و او را به گرمابه بردم. هیچ‌گونه تسلیتی به نظرم نمی‌رسید که در آن حال با مزاج وی سازگار باشد می‌ترسیدم که خوابش هم نبرد.

این تنها سلب حقوق وی نبود که وقتی اعلام شد مقدونیان خود را موظف به رعایت آن‌ها می‌دانستند. آنان در دوستی با اسکندر نیز قصور ورزیده بودند. اسکندر این را عمیق‌تر از آن احساس می‌نمود که بتوان بیان کرد. در اوج اعتلاء و افتخار زخمی خورده بود که هنوز از آن خون می‌چکید. با این همه، او خشم خود را فرونشانده بود ولی اهانت به پارسیان او را ناراحت می‌کرد. همچنان که از آغاز در باره ما می‌اندیشید، سرانجام نیز به فکر در باره ما رسیده بود.

او را به بستر رسانده بودم و در پی عبارتی می‌گشتم که با آن وی را تسکین بدهم که از پشت در صدایی به گوش رسید: «اسکندر؟» او با چهره‌ای که شکفته شده بود، گفت: «بیا تو.» این هفستیون بود. می‌دانستم که هیچ‌گاه به در نمی‌زند مگر هنگامی که شک داشته باشد کسی پیش اسکندر هست یا نه. مخصوصاً اگر من هستم از اتاق بیرون بروم.

خارج شدم و آن دو را تنها گذاشتم. فکر کردم روزی که آن پیشگویی شد، هفستیون در آن‌جا حضور داشته و همه چیز را شنیده بود. اکنون بدین جا آمده تا کاری بکند که از دست من بر نمی‌آید، از این رو، یک بار دیگر مرگ وی را آرزو کردم.

در حالی که سرم را روی بالش از این سو به آن سو می‌غلطاندم، سرانجام با خود گفتم: «آیا من باید از سرور خود آزرده دل شوم به خاطر گیاهی که او را درمان می‌کند، ولی دیگری آن گیاه را فراهم می‌آورد؟ نه. باید بگذارم که او درمان یابد.» با این اندیشه اشک خود را پاک کردم و به خواب رفتم. در پایان زمستان، اسکندر دربار خویش را به سمرقند منتقل کرد. ما از جنگ آب زهرآلود جیحون و صحراهای داغ‌رهای یافتیم. فکر کردم که

دیگر همه چیز خوب خواهد شد.

پس از زندگی در زاریاسپ، سمرقند مانند بهشت بود. دره‌ای است سرسبز و خرم در دامنه تپه‌های کوهستانی که رودی نیز از آن می‌گذرد. قله‌های کوه از برف سپیدپوش است و آب مانند بلور شفاف و مانند یخ سرد است. هنوز بهار فرا نرسیده، در برخی از باغ‌ها درختان گوجه شکوفه می‌داد و لاله‌های کوچک و ظریف از میان برف‌هایی که رفته رفته آب می‌شد، سر بر می‌آورد.

سغد، اگرچه مانند زمین‌های آن سوی شهر بیابانی نیست. چهارراهی برای کاروان‌هاست و در آنجا به همه جور مردمی برخورد می‌کنید. سینه‌بند اسب که فیروزه نشان است و خنجرهایی که غلاف آن‌ها طلاکاری است در بازار می‌فروشند. ابریشم چین را می‌توان در آنجا خرید. من پارچه ابریشمی به اندازه یک کت خریدم که حاشیه‌اش را با سوزن‌دوزی به نقوش گل و اژدهای بالدار آراسته بودند. فروشنده‌اش گفت این پارچه یک سال در راه بوده است. اسکندر عقیده داشت که چین باید در هندوستان باشد، پس از آن، دیگر جز اقیانوسی که پیرامون زمین‌ها را فرا گرفته، چیزی نیست. مثل همیشه که صحبت از شگفتی‌های دوردست او را به وجد می‌آورد، هنگام ذکر چین و هند نیز چشمانش درخشید.

ازک، در بالای شهر، به سوی غرب قرار دارد. در آنجا دژی نسبتاً بزرگ ساخته شده که قصری واقعی در آن است. در این کاخ اسکندر به امور زیادی رسیدگی کرد که در شمال برایش پیش نیامده بود. بسیاری از پارسیان بلندپایه را پذیرفت و آن‌طور که دیدم، دیگر از تعظیم این و آن احساس خوشحالی نمی‌کرد.

لئوناتوس بخشوده شده بود. اسکندر به من گفت او اصولاً مرد خوبی است و اگر هوشیار بود و زیاد می‌نوشیده بود، عاقلانه‌تر رفتار می‌کرد.

من گفتم در این جا که آب کوهستان گوارا و پاک است همه می‌توانند به جای شراب آب بنوشند. در این صورت، کم‌تر مست می‌کنند و وضع بهتر خواهد شد.

این حرف را فقط از آن جهت زدم که امیدوار بودم در خود او تأثیر کند چون در کنار جیحون برای پرهیز از آشامیدن آب، شراب قوی، زیاد نوشیده و رفته رفته به دهانش مزه کرده بود. در این شهر به اعتدال پرداخت و شاید میزان میگساری وی به نصف رسید. ولی شراب باختری به اندازه‌ای قوی بود که آن قدر پرهیز کافی به نظر نمی‌رسید.

اگر صحبت گل می‌انداخت، او بیش از باده‌خواری پرگویی می‌کرد و اگر تا آخر شب هم می‌نشست به او بد نمی‌گذشت. ولی در سایر اوقات، تنها به میگساری می‌پرداخت. همه مقدونیان همین کار را می‌کنند. و در کنار جیحون بیش از پیش بدین کار دست می‌زدند.

اسکندر در سراسر عمر خود هرگز هنگام نبرد مست نبود. پیروزی‌های وی به اندازه‌ای تند و درخشان صورت می‌پذیرفت که دشمنان وی فرصت باده‌خواری برایش نمی‌گذاشتند. هر شب که قرار بود صبح زود برخیزد، باده‌گساری نمی‌کرد، حتی اگر قرار بود بامداد به شکار برود. گاهی شکار دو یا سه روز طول می‌کشید. در این مدت روی تپه‌ها اردو می‌زد. شکار، خون او را پاک می‌کرد چنان که وقتی باز می‌گشت از یک بیجه بازیگوش تازه‌روتر و باحال‌تر بود.

اندک اندک راه و رسم زندگی ما را می‌آموخت و به آن‌ها خو می‌گرفت. اول از آن جهت روش ما را پیروی می‌کرد که نشان دهد به ما اعتماد دارد، ولی بعد به پیروی از رسوم ما معتاد شد. چرا نشود؟ من از همان آغاز کار دریافته بودم که او به جایی آمده به مراتب برتر از جایی که در آن تولد یافته و در کشوری فرمانروایی می‌کند که از زادگاه وی متمدن‌تر است. ما همه شکل‌های ظاهری رسوم خود را به او نشان دادیم. او در

مجالس رسمی اغلب علامت میترا را بر سر می نهاد که مانند یک کلاهخود جلوه می کرد و بسیار هم برازنده وی بود. به کارکنان دستگاه خویش چند حاجب درباری افزوده بود که آشپزهای ایرانی استخدام می کردند. در نتیجه، مهمانان ایرانی در یک ضیافت کاملاً ایرانی شرکت می جستند و خوراک ایرانی می خوردند. اسکندر، اگرچه همیشه در خوراک امساک می کرد، از غذای ایرانی بدش نمی آمد. بسیاری از کسانی که نخست از روی ترس به او خدمت می کردند، وقتی احساس کردند که او تا چه حد با ایرانیان همراه و همروشن است، به میل و رغبت خدمتگزار وی شدند. حکومت او، هم با قدرت بود هم با عدالت. و این شیوه فرمانروایی نیز با مذاق ایرانیان سازگاری داشت چون در ایران نیز همین شیوه معمول بود.

مقدونیان احساس می کردند که به ایشان ستم شده است چون پیروزمند بودند و فکر می کردند که حق دارند پیروزمندی و برتری خویش را نشان دهند. اسکندر این را می دانست ولی کسی نبود که به آسانی تسلیم شود. از این رو بار دیگر کوشید که به تعظیم در برابر خود و ادارشان کند. این بار کار را از بالا آغاز کرد.

این بار نه جشنی بزرگ گرفت نه مهمانان ایرانی دعوت کرد. فقط دوستانی در این ضیافت حضور یافتند که می توانست به ایشان اعتماد کند، و مقدونیان بلندپایه ای که امیدوار بود بتواند آنان را به تعظیم خویش وادارد. نقشه خود را به من گفت. نقشه ای بود که فکر می کردم همه را رام او خواهد ساخت چون او استعداد خوش رفتاری و شیرین بیانی داشت.

قرار نبود که من در آنجا باشم. به من علتش را نگفت، ولی خوب می دانست که به وجود من در آنجا نیازی ندارد. با این همه، چون تصمیم داشتم که ناظر جریان باشم، آهسته در اتاق کوچک خدمتگزاران خزیدم و جایی ایستادم که می توانستم از شکاف در، همه رویدادها را ببینم. چارس

مرا دید و حرفی نزد. من وقتی تصمیم به انجام کاری می گرفتم تا اندازه ای خوب از عهده برمی آمدم.

همه دوستان نزدیک اسکندر، مانند هفستیون، بطلمیوس، پردیکاس و پیوکستاس^۱ در آنجا بودند. لئوناتوس نیز از این که اسکندر او را بخشیده بود، سپاسگزار بود و برای جبران خطای خویش آمادگی داشت. اما دیگران همه می دانستند که چه روی خواهد داد. وقتی اسکندر به من گفت که یکی از حاضران نیز کالیستن خواهد بود، در این باره شک کردم، ولی هفستیون با کالیستن صحبت نموده و او را حاضر به موافقت کرده بود. اسکندر پس از ذکر این مطلب گفت: «اگر هم برخلاف قولی که داده عمل کند، قصد ندارم به پیمان شکنی وی اهمیتی بدهم. چون این دفعه مثل دفعه قبل نخواهد بود و سخنان وی در دیگران تأثیری نخواهد داشت.»

این ضیافت، نسبت به مهمانی های دیگر، کاملاً کوچک بود و شمار کرسی هایی که برای مهمانان ترتیب داده بودند، به بیست نمی رسید. دیدم اسکندر به میگساری چندان علاقه ای نشان نمی دهد. در سراسر عمر خود وقتی اراده می کرد که به لذتی تن در ندهد، در این باره کاملاً اراده خود را عملی می ساخت و هرگز اسیر هوای نفس نمی شد. آن شب، ضمن صحبت، گاهی فقط لبی تر می کرد و باز به صحبت می پرداخت.

وقتی که می خواست سخن بگوید و کسی را هم داشت که به سخنان وی گوش دهد، هیچ کس در گفتار به پای وی نمی رسید. اگر مخاطب او یونانی بود، با وی از نمایشنامه نویسی و پیکره سازی و شاعری و نقاشی یا طراحی و معماری شهرها سخن می گفت. یا یک بزرگمرد ایرانی از نیاکان وی، از اسبان و رسوم مختلف استان او حرف می زد، یا از خدایان ما

می‌پرسید. غافل از این که ایرانیان جز خدای یکتا خدای دیگری نمی‌پرستند و احترامی هم که برای آتش یا خورشید قائلند، تنها به خاطر سودی است که برای جهانیان دارند. برخی از دوستان مقدونی وی در مکتب ارسطو با وی همدرس بوده‌اند. اسکندر هنوز به ارسطو ارادت می‌ورزید و زیاد از او یاد می‌کرد. با اغلب دوستان دیگر خویش که مدرسه‌ای ندیده بودند و فقط می‌توانستند چند کلمه‌ای بنویسند، در باره موضوعات مورد علاقه ایشان، مانند شکارهایی که در نخجیرگاه کرده، یا دلاوری‌هایی که در جنگ نشان داده بودند، حرف می‌زد. مخصوصاً وقتی صحبت جنگ به میان می‌آمد، اگر شراب، خوب به گردش افتاده بود، همه، دور برمی‌داشتند و از رشادت‌های خود می‌گفتند و سرانجام رشته صحبت به پیروزی‌های اسکندر منتهی می‌شد. تصور می‌کنم این راست بود که او گاهی زیاد در باره ایشان مبالغه می‌کرد. ولی هر نقاشی دوست دارد که نقش‌های خویش را به بهترین وجه از آب درآورد.

آن شب با شرابی که زیاد گیرایی نداشت، کار در آن مجلس به خوبی پیشرفت کرد. او هر یک از مهمانان را با سخنی که مورد پسند وی بود خرسند می‌ساخت. شنیدم که از کالیستن پرسید آیا اخیراً از ارسطو خبری به وی رسیده یا نه. او هم به عللی پاسخ زننده داد، ولی زود این زندگی را اصلاح کرد. اسکندر برای مهمانان شرح داد که تاکنون از حیوانات و گیاهان نادر، آنچه در طبیعت یافته، برای ارسطو فرستاده و به تمام استادان هم نوشته که آنان نیز همین کار را بکنند و مبلغی هنگفت یعنی هشتصد تالان نیز در اختیار ارسطو گذاشته تا با آن خانه‌ای بسازد و نوادر جهان را در آن جای دهد. بعد افزود: «یک روز من باید بدان موزه بروم و آن‌ها را تماشا کنم.»

آنچه روی میزها بود برچیده شد. شیرینی ایرانی هم آن شب نبود. همه در حال انتظار به سر می‌بردند. چارس که مقامش خیلی بالاتر از

پیشخدمتی بود، شخصاً یک جام طلای بزرگ را که دو دسته داشت به دست گرفت و پیش آورد. این جام ساخت ایران بود و به جرئت می‌توانم بگویم که جزو غنایم پرسپولیس محسوب می‌شد. چارس این جام لیال را به دست اسکندر داد.

اسکندر جرعه‌ای نوشید و آن را به هفستیون که در دست راستش نشسته بود، داد. هفستیون لبی‌تر کرد و جام را به چارس داد و از جای برخاست و در برابر اسکندر ایستاد و پیش پای وی زانو زد و سر فرود آورد. این کار را به گونه‌ای کامل انجام داد، گویا چند روز این حرکت را تمرین کرده بود.

من خود را به عقب کشیده و از انظار پنهان کردم چون نمی‌بایست تماشاگر آن صحنه باشم و حق هم همین بود. من بیشترین مدت عمر خود را در سر به خاک سودن گذرانده بودم. تیاکان من نیز تا روزگار کوروش در دستگاه سلطنت از این کار چاره‌ای نداشتند. این تنها یک کار تشریفاتی بود و ما حس نمی‌کردیم که مایه خواری کسی باشد. اما برای یک مقدونی با آن غروری که داشت، این موضوع مسئله دیگری بود. او می‌خواست دست کم در این نخستین بار، یک ایرانی ناظر به خاک افتادن وی نباشد مخصوصاً یک ایرانی مانند من.

هفستیون به همان زیبایی برپا خاست که زانو زده و سر سوده بود (من در شوش بهتر از این ندیده بودم که کسی سر بر پای شاه بساید). بعد یک گام پیش‌تر رفت و در برابر اسکندر ایستاد. اسکندر شانه‌های وی را گرفت و روی وی را بوسید. چشمانشان لبخند زنان به هم نگرستند. هفستیون به سوی کرسی خود برگشت و چارس جام را به دست بطلمیوس داد. به همین ترتیب جام از دستی به دست دیگر رسید. هر کسی از آن جرعه‌ای می‌نوشید و در برابر اسکندر سر به خاک می‌سود و بعد برمی‌خاست و اسکندر مانند یک دوست روی او را می‌بوسید. فکر کردم که این بار حتی

می‌پرسید. غافل از این‌که ایرانیان جز خدای یکتا خدای دیگری نمی‌پرستند و احترامی هم که برای آتش یا خورشید قائلند، تنها به خاطر سودی است که برای جهانیان دارند. برخی از دوستان مقدونی وی در مکتب ارسطو با وی هم‌درس بوده‌اند. اسکندر هنوز به ارسطو ارادت می‌ورزید و زیاد از او یاد می‌کرد. بنا اغلب دوستان دیگر خویش که مدرسه‌ای ندیده بودند و فقط می‌توانستند چند کلمه‌ای بنویسند، در باره موضوعات مورد علاقه ایشان، مانند شکارهایی که در نخجیرگاه کرده، یا دلاوری‌هایی که در جنگ نشان داده بودند، حرف می‌زد. مخصوصاً وقتی صحبت جنگ به میان می‌آمد، اگر شراب، خوب به گردش افتاده بود، همه، دور برمی‌داشتند و از رشادت‌های خود می‌گفتند و سرانجام رشته صحبت به پیروزی‌های اسکندر منتهی می‌شد. تصور می‌کنم این راست بود که او گاهی زیاد در باره ایشان مبالغه می‌کرد. ولی هر نقاشی دوست دارد که نقش‌های خویش را به بهترین وجه از آب درآورد.

آن شب با شرابی که زیاد گیرایی نداشت، کار در آن مجلس به خوبی پیشرفت کرد. او هر یک از مهمانان را با سخنی که مورد پسند وی بود خرسند می‌ساخت. شنیدم که از کالیستن پرسید آیا اخیراً از ارسطو خبری به وی رسیده یا نه. او هم به عللی پاسخ زننده داد، ولی زود این زندگی را اصلاح کرد. اسکندر برای مهمانان شرح داد که تاکنون از حیوانات و گیاهان نادر، آنچه در طبیعت یافته، برای ارسطو فرستاده و به تمام استانداران هم نوشته که آنان نیز همین کار را بکنند و مبلغی هنگفت یعنی هشتصد تالان نیز در اختیار ارسطو گذاشته تا با آن خانه‌ای بسازد و نوادر جهان را در آن جای دهد. بعد افزود: «یک روز من باید بدان موزه بروم و آن‌ها را تماشا کنم.»

آنچه روی میزها بود برچیده شد. شیرینی ایرانی هم آن شب نبود. همه در حال انتظار به سر می‌بردند. چارس که مقامش خیلی بالاتر از

پیشخدمتی بود، شخصاً یک جام طلای بزرگ را که دو دسته داشت به دست گرفت و پیش آورد. این جام ساخت ایران بود و به جرئت می‌توانم بگویم که جزو غنایم پرسپولیس محسوب می‌شد. چارس این جام لیالب را به دست اسکندر داد.

اسکندر جرعه‌ای نوشید و آن را به هفستیون که در دست راستش نشسته بود، داد. هفستیون لبی‌تر کرد و جام را به چارس داد و از جای برخاست و در برابر اسکندر ایستاد و پیش پای وی زانو زد و سر فرود آورد. این کار را به گونه‌ای کامل انجام داد، گویا چند روز این حرکت را تمرین کرده بود.

من خود را به عقب کشیده و از انظار پنهان کردم چون نمی‌بایست تماشاگر آن صحنه باشم و حق هم همین بود. من بیش‌ترین مدت عمر خود را در سر به خاک سودن گذرانده بودم. تیاکان من نیز تا روزگار کوروش در دستگاه سلطنت از این کار چاره‌ای نداشتند. این تنها یک کار تشریفاتی بود و ما حس نمی‌کردیم که مایه خواری کسی باشد. اما برای یک مقدونی با آن غروری که داشت، این موضوع مسئله دیگری بود. او می‌خواست دست کم در این نخستین بار، یک ایرانی ناظر به خاک افتادن وی نباشد مخصوصاً یک ایرانی مانند من.

هفستیون به همان زیبایی برپا خاست که زانو زده و سرسوده بود (من در شوش بهتر از این ندیده بودم که کسی سر بر پای شاه بساید). بعد یک گام پیش‌تر رفت و در برابر اسکندر ایستاد. اسکندر شانه‌های وی را گرفت و روی وی را بوسید. چشمانشان لبخند زنان به هم نگر بستند. هفستیون به سوی کرسی خود برگشت و چارس جام را به دست بطلمیوس داد. به همین ترتیب جام از دستی به دست دیگر رسید. هر کسی از آن جرعه‌ای می‌نوشید و در برابر اسکندر سر به خاک می‌سود و بعد برمی‌خواست و اسکندر مانند یک دوست روی او را می‌بوسید. فکر کردم که این بار حتی